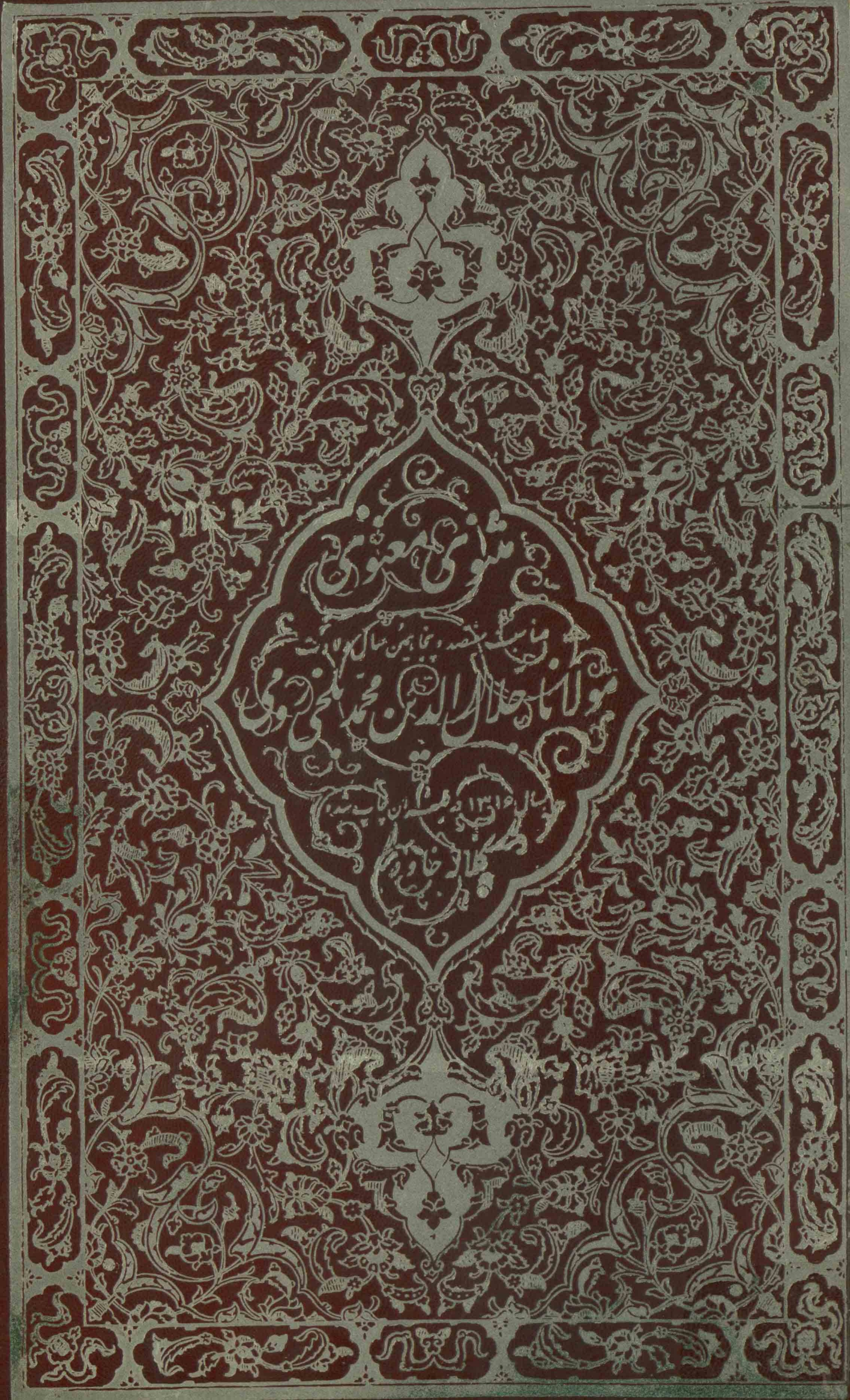




مثنوی معنوی
مناصب مقصد و غایبین سال ۱۳۱۶
مولانا جلال الدین محمد رومی
سال ۱۳۱۶
طالاب خان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آرا مولانا کتاب محاسن مولانا شرح آیات مشکه شنوی دلی صفحا، در مضمون مسووب مولانا کشف الایات جامع لطائف



مرحوم حاجی علی صغریٰ رضائی کتاب فروش

روز ۱۲ محرم ۱۲۵۰ هجری شمسی پیراموشب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی زیار ابد رودگفت

پچاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

و آرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستان اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم
محمد رمضان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آثار مولانا کتاب محال سن مولانا شرح آیات مشکله شنوی دیکل صفحا، و ترجمه منسوب مولانا کشف الایات جامع، لطائف

تبصیح و مقابله و تمهید

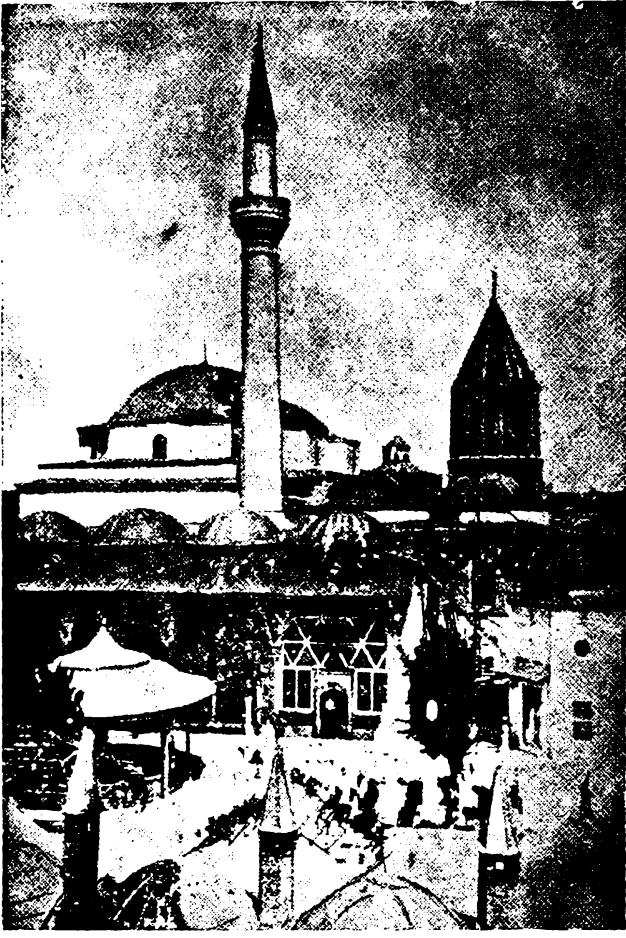
محمد زکریا

دارنده کلامه خاور

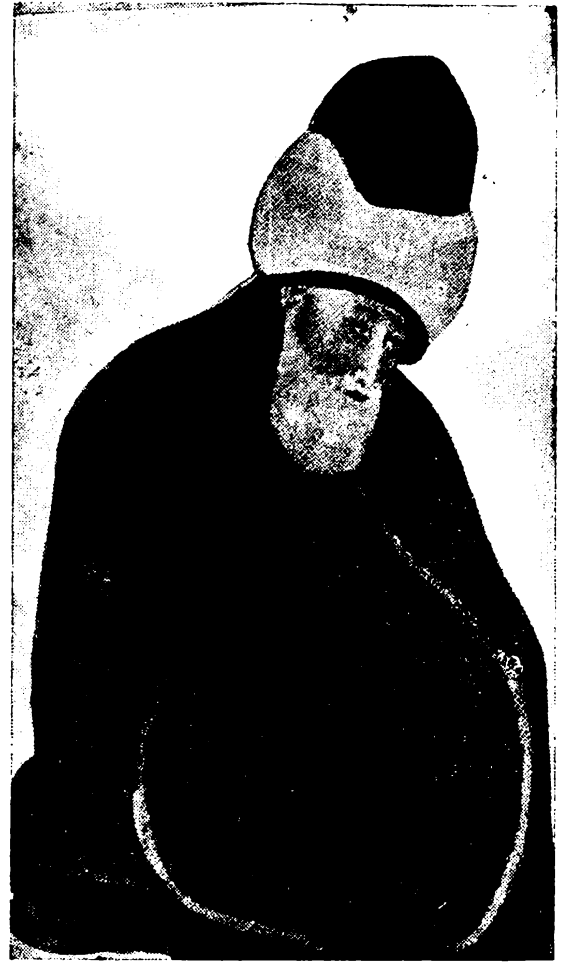
ارسال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ و تهران چاپ شد

بها صد رمال

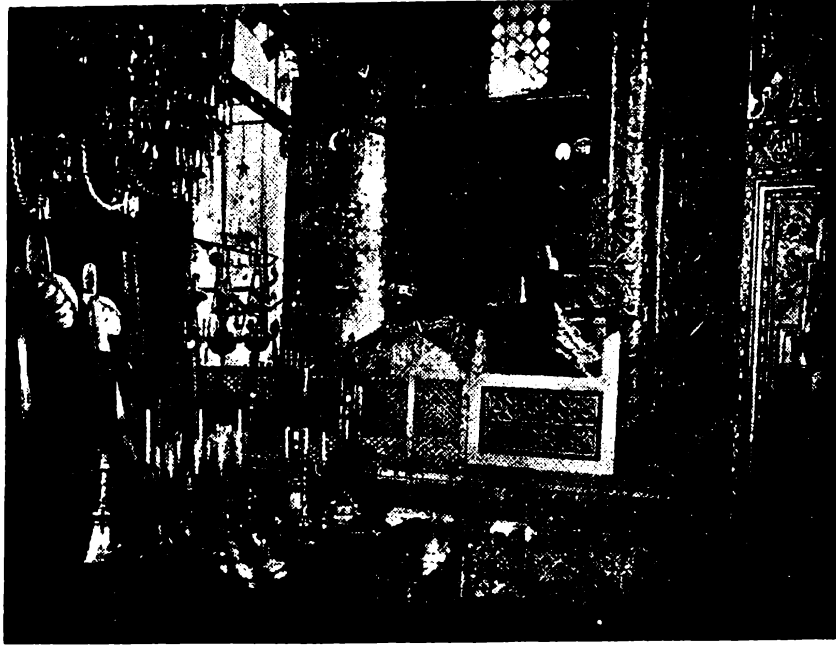
چاپخانه خاور و تهران



قبة خضر اور تربت شریف مولانا دیاران



تصویر مولانا محفوظ دیکھ کی قاپو اسلامبول



تربت مولانا

سر آغاز

کم کیست که بادیات پاری و شعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانا، روم قدس سره سراینده مثنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستاره فروزان مشرق است شناسد و کمتر کتاب تاریخ و تذکره ایست که از حالات و جذبات مولانا در آن ذکر نشده باشد در مقدمه بیشتر چاپهای مثنوی ترجمه مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصاره کلیه شروحاتی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیده راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه در سالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمه حال و تتبع شخصیت مولانا بخامنه نویسنده گان دانشمند معاصر طبع و نشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت و قدیمترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیده وی سید برهان الدین محقق ترمذی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و ادعجاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد بر سر هر فصل و عنوان منظومه و ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنها را جمع کنند رساله بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد (۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلالی غرب در باره مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانه آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندان خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعه یادداشت هائی که آقای کاظم زاده ایرانشهر در برلن از گفته بازماندگان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمه مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانی که دسترسی بمطالعه آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولدنامه و عین مقاله بستان السیاحه و خلاصه ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مرآه شرح حال مولانا بقم سیه سالار برترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهم محمد رمضان

از کتاب ولدنامه

هرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق سبق برده ز سابقان بسبق سخنش را هر آنکه بشنودی دایم او را بصدق بستودی در جوانی ببلخ چون آمد خواست کان جایگاه آرامد جد مارا چو دید آن طالب که بر بود عشق حق غالب لقبش بد بهاء دین ولد هاشقانش گذشته از عدوحد جمله اجداد او شیوخ کبار اصل او را نسب ابوبکری ز انچه صدیق داشت او صدی مثل او کس نبود در فتوی از فرشته گذشته در تقوی بود اندر همه فنون استاد حق بوی علم را تمام بداد خوانده سلطان عالمان او را مصطفی قطب انبیاء خدا

مفتیان بزرگ اندر خواب دیده يك خیمه کشیده طناب مصطفی اندرون خیمه بناز زده تکیه بصد هزار اعزاز ناگهانی بهاء دین ولد از در خیمه اندرون آمد مصطفی چون بدید جست از جا برد پهلوی خویش بنشاندش گفت از آنپس بمفتیان اینرا جمله سلطان عالمان گوئید بامدادان باتفاق همه بر درش آمدند تا گویند پیش از آنی که دم زنند او گفت دادشان از مقام و حال نشان جمله پیشش فغان بر آوردند گشت سید مریدش از دل و جان در مریدی رسید او بمراد چشمه عشق از دلش جوشید جمله غمهاش ذوق و شادی شد خار هجرش ز وصل گلشن گشت مس جانش ز نار عشق گداخت عاقبت قطب گفت در عالم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گردیدن از خراسان چونکه از بلخیان بهاء ولد ناگهش از خدا رسید خطاب چون ترا این گروه آزرند بدر آاز میان این اعدا چونکه از حق چنین خطاب رسید کرد از بلخ عزم سوی حجاز بود در رفتن و رسید خبر کرد تا تار قصه آن کشور بلخ را بستند و بزاری زار نتوان گفت در ره آن سلطان چه کراماتها که در هر شهر گرشوم من بشرح آن مشغول آمداز کعبه در ولایت روم از همه ملوک روم قونیه را رونهادند سوی او خلقتان آشکارا کرامتش دیدند چند روزی بر این نسق چو گذشت گشت سلطان علاء دین چون دید چونکه وعظش شنید شد بمران دید بسیار ازو کرامت ها گفت دل از دزد زهیت او هیتی میزند ازو بر من شدیقمن که او ولی خداست دائماً با خواص این گفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دو سال آن ولی خدا سر بیالیت نهاد او ز عنا شاه شاد از عنای او محزون هیچ ازین غصه اش نماند سکون چون بهاء ولد نمود رحیل شد ز دنیا بسوی رب جلیل از غمش سوخت بنده و آزاد در جنازه اش چو روز رستاخیز علما سر برهنه و میران شه زغم هفت روز برننشست هفته ای خوان نهاد در جامع تعزیه چون تمام شد پس از آن

دیده يك خیمه کشیده طناب زده تکیه بصد هزار اعزاز از در خیمه اندرون آمد پیش رفت و گرفت دستش را زان ملاقات گشت بیحد خوش که از امروز این شه دینرا در رکابش بجان و دل پوئید از سر صدق بی نفاق همه سر آن خواب را ازو جویند خوابشان را و سر نکرد نهفت وقعه را کرد بالتمام بیات بی دف و نای شورها کردند تا روانرا کند ز شیخ روان زانکه شیخش عطای بیحد داد جاف او باده بقا نوشید سوی عشقش چو شیخ هادی شد شب تارش چو روز روشن گشت گشت زر چون به کیمیا در ساخت سجده گاه ملک شد و آدم

خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش که توفی در جمال مانندش
شیخ مازین سپس توخواهی بود از توخواهیم جمله مایه وسود
شست بر جای وی جلال الدین روبرو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم از جهان چهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت هر که دین داشت خواچه را بشناخت
بیقراران شدند از اوساکن همه در ظل او زخوف این
آمدن سید برهان الدین محقق ترمذی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخ بتدان که در روم است نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ بر چو جام از می همچنان کز شکر شود پر نی
چونکه شادان بقونیه رسید شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجویی هر طرف بهر او همی بویی
هست سالی که رفت از دنیا رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست همچو روغن پنهان شده در ماست
عین شیخم زمن نماند اثر هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر دره ز کوزه بود عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تاب خورد تشنه در نقش کوزه کی نگرود
خلق را پس بخویش دعوت نکرد گشت از جان غلام اوزن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او گشتند
مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطیبت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه در علم نادری و گزین
لیک بدو الدتو صاحب حال جوی آنرا و در گذر از قال
قال او را گرفته ای بدو دست همچو من شوز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید گشت جان و بگرد تن نتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آنهوس بگذاشت علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و در در اچو کرد قرین رفت همچو نملک بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خویش گرفت عالما کرد زنده روان آدم را
رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگر چه بیاطنی تو گرو باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیک جوی نخری پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید گشت سرها را و چو روز پدید
شد بر او عاشق و بر رفت از دست گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانه خویش گفت بشنو شها ازین درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی بخد متش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود علم نو بود کان بسوی بنمود

حسب بردن مریدان مولانا برشمس
یکزمانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمدو ناگاه فج فج افتاد در همه افواه
در شاعت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چورمه
گفته باهم که شیخ ما ز چهره پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ بنده صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق اوست بی شک و ز او بریم سبق
چه کس است این که شیخ ما را او برد از جا چو یک کهی راجو
کرد او را ز جمله خلق نهان می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحراست این مگر بحروف و فون کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر این که کی از شهر رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان را روز حد بگذشت دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر بیرید مرغ مهرش ز لانه شان بیرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر روز اینجا مانند آن شاه ما بماند تنها
بار دیگر ز بندهای خویش بجهیم از جهان و پنج و شش
آن گروهی که بودند غفلت کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان که بیخشا مکن دگر هجران
توبه ما بکن ز لطف قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول
فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول از برم پیش آن شه مقبول
بیر این سیم را بیایش ریز گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند ز آنچه کردند جمله و اخوردند
همه سازند از دلو از جان جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن این طرف قدم را باز چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم همچو خار خنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو دل او را بلایه ها میجو
باشد این گری بود مرا آن بخت نرم گردد نگیرد این را سخت
دهم باز وصل از سر لطف بهلد هجر و بگذرد از علف
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق راه را میبیرد از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و در بارید در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلک پیرانید بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت شب تاریک را نمود چو چاشت
ظلمت از تن بیردو از دل و جان تاروان گشت همچو سیل روان

باز شد و لد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان نضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا
و انجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضع و شریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا چون دو خور که زنند سرز سما
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بمشوق پرید هر یکی از خودی تمام پرید

از امیر و توانگر و درویش هر یکی قدر و سع و طاقت خویش بخشش آورد و میهمانی کرد تا شود یار مهربانی کرد مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو جهان آن دوشه چون بهار و ایشان دشت همه را تازه گشته زیشان کشت شاخ و برگ درویشان بر بار رسته بیخار هر طرف گلزار در چنین عیش و در چنین وصلت همه پر نورو غرق در رحمت سخاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر زد در ایشان کدورتی دیگر رخت اعمال جمله را دزدید هر یکی ز اعتقاد برگردید باز گشتند همچو اول بار می و مستی گذشت و ماند خمار روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی باز چون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پراز کین گفت او بولد که دبدی باز چون شدند از شقا همه دمساز که مرا از حضور مولانا که چو او نیست هادی و دانا فکندم جدا و دور کنند بعد من جملگان سرور کنند خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من همه گردند در طلب عاجز ندهد کس ز من نشان هرگز ناگهان گم شد از میان همه تا رهد از دل و زبان همه یکدور و ز او چو گشت ناپیدا کرد افغان زدرد مولانا هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بورسید از اونه اثر شیخ کشت از فراق او مجنون بی سرو باز عشق چون ذوالنون

استغراق و یقاری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد نی زخمی که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور روز و شب در سماع رقصان شد بر زمین همچو چرخ گردان شد بانگ و افغان او بعرض رسید ناله اشرا بزرگ و خرد شنید غم غم غم افتاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه و دهر کاین چنین قطب و مفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ و امام شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گاه هویدا او خلق از وی ز شرع و دین گشتند همگان عشق را رهین گشتند حافظان جمله شعر خوان شده اند به سوی مطربان دوان شده اند عاشفی شد طریق و منزه ایشان غیر عشق است پیششان هذیان رفتن مولانا در جستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش باچنان عشق و باچنان کوشش کرد آهنگ و رفت جانب شام در پیش شد روانه پخته و خام چون رسید اندر آن سفر بدمشق خلق را سوخت او ز آتش عشق همه گشتند عاشقش از جان دیده در درد او دوصد درمان جمله از جان مرید و بنده شدند همچو سایه پیش فکندند شدند شامیان هم شدند واله او کاینچنین فاضل پیمبر خو از چه گشته است عاشق و مجنون کاندرو مدرج است صد ذوالنون شمس تبریز خود چه شخص بود تا پیش این چنین یگانه رود گفت اگر چه به تن از دوریم بی تن و روح هر دو یک نوریم هردو با هم بدیم بی تن و جان پیش از آن کاین فلک شود گردان بی زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان نفی زدیم حالت ما بهم نمی ماند کیست کاحوال ما عیان داند شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید کرد رجعت بروم باز آمد رفت چون کبک و همچو باز آمد قطره اش چون فزود در باشد بود عالی ز عشق اعلی شد مطربان را بخواند از سر او بی سر و پا پیام و بر در او روز و شب یکدمش قرار نبود بسی قدح خمر عشق می پیمود حیرت خلق شد در او افزون کاین چه شور است و این چگونه جنون چند سالی نشست و باز ز عشق رفت با جمله خلق سوی دمشق باز آنجا فکند صد غوغا جمله گفته عجب زهی سودا ماهها در دمشق ساکن شد عاشفی کسی ز نشق ساکن شد

باز گشتن مولانا بقونیه و بر مریدان صلاح الدین زرکوب قونوی بعد از آن باز گشت جانب روم تا زند بر جبین شیر رقوم سرزد از چرخ روح آنخورشید تاسها را کند بر از ناهید گفت چون من ویم چه میجویم عین اویم کنون ز خود گویم وصف حسنش که میفزودم من خود همان حسن و لطف بودم من در چنین جوش یک مرید از او یافت قربت سوار گشت نکو لقبش بود شه صلاح الدین قطب هفت آسمان و هفت زمین چون و را دید شیخ صاحب حال برگزیدش ز زمرة ابدال روید و کرد و جمله را بگذاشت غیر او را خطا و سهوا نگذاشت گفت از روی مهر بایاران نیست پروای کس مرا بجهان سر شیخی چون نیست در سر من نبود هیچ مرغ همبر من پس ازین جمله سوی او بوئید همه از جان وصال او جوئید پس ولد را بخواند آنحق بین گفت بنگر رخ صلاح الدین نظرش کیماست بر تو فتد رحمت کبریاست بر تو فتد برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملک بقا کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار از او شود پیدا آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس و حسد بردن مریدان شورش شیخ کشت از و ساکن و آنهمه رنج و گفتگو ساکن زانکه بد نوع دیگر ارشادش بیشتر بود از همه دادش آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید از و بنفس شیخ با او چنانکه با آن شاه شمس تبریز خاص خاص اله نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود نشست بهیچکس جز او چشم را بر نداشتی زان رو باز در منکران غریو افتاد سخت درهم شدند اهل فساد باز آغاز کرد جوش حسد زانکه بودند غرق نفس و جسد گفته با هم کز آن یکی رستم چون نگه میکنیم در ستمیم کاش کان اولیه بودی باز شیخ مارا رفیق و هم دمساز نبد از قونیه بد از تبریز بود جان پرور و نبد خونریز همه این مرد را همیدانیم همه هم شهرتیم و هم خوانیم نی و را خط و علم و نی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار دائم آدر دکان بدی زرکوب همه همسایگان از و در کوب آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور و هم کران بودند از خود او را بنقص کرده نظر جان جانرا شمرده چون پیکر که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی خفتند پیش ازین جاش بود صف نعال فخر کردی ز ما میان رجال چون شود اینک ما را اکنون شیخ خوانیم بل ز شیخ افزون زین نمط فحشهای زشت و درشت گاه گفته بروش و گاه پس پشت جمله را رأی اینچنین افتاد که چو زاسب مراد زین افتاد سر بیازیم و زنده اش نهلیم چون از و جان فکار و خسته دلیم یک مریدی بر رسم طنازی شد از ایشان و کرد غمازی در همان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را پس رسید این شه صلاح الدین نور چشم و چراغ هر ره بین خوش بخندید و گفت آنکور آن که ز گمراهیند بسی ایمان نیستند اینقدر زحق آگاه که بجز زامرا و نجنبند کاه چون تواند کسی مرا کشتن یا بخاک و بخونم آغشتن می برنجید از اینک مولانا کرد مخصوصم از همه تنها خود ندانسته اینک آینه ام نیست نقشی مرا معاینه ام در من او روی خویش می بیند خویشتن را چگونه نگزیند کشت واقف ز راز شیخ علیم خشمگین شد بر آن گروه لثیم راه برست دیگر ایشانرا آن لثیمان کدورینان را همه گشتند سرد از آن گرمی رویشان سخت شد زیشرمی روزشان گشت همچو شب تاریک گردن جماعه شد زغم تاریک هر یکی دست خود می خائید از دلش نفعه ها می زانید گفته با هم اگر چنین ماند چه شود حال ما خدا داد

از کتاب بستان السیاحه

برضا میر مهرآرا و لوالالبصار مخفی و مستور نماید که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش باده خم جبروت همان های بلند آشیان عرش نشین رموز گوی ازل مولوی که داد نجات مقیدان هوا را ز قید این سجن زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سه به پیرایه ابد ترین سخن ز مرتبه شعرا و نه حد منست که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قعافه خلیفه اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر اباعن جد از علماء نامدار عالمقادر و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولانا است بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خواهر را مشاهده نمود و شیخ حسین نیز در همان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیّه خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عقیقه مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسله بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمایی میکرد و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخت و بحال همه طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جمله مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جمله اقطاب بود از مریدان آنجناب بشمار است که باتا یکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که در خیمه سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین باز بده مکانات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها نموده و فرموده مآترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متعجب میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از اداء صلوٰه و اذکار بر بام رفته بود و اینجماعت از هیبت اینحال امکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود : تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما نار انکار از میان نگشودید آنجماعت استغفار کردند و مریدو معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقوال و عقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

پیش از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران همه جمع آمدند بر در او می نهادند بر زمین سر و رو گریه زارشان چورفت از حد بانگ و افغانشان گذشت از حد چون شنیدند آن دو زار برآ ساز کردند چنگ یاری را در گشادند و راهشان دادند قفل های بسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین و رسیدن خلافت به چلبی حام الدین شیخ با او چودر دوتن یکجان بود آسوده و خوش و شادان مست از همدگر شده ده سال داشته بسی خمار هجر وصال جمع یاران بگردشان زده صف آند و چون بحروباقیان چون کف همه چون اختران و آند و چوماه همه چون بندگان و آند و چوشاه در چنین عیش و دولت و نزهت در چنین جاه و ملک و زینت ناگهان شد صلاح دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور شیخ فرمود در جنازه من دهل آرید و کوس بادف زن سوی گورم برید رقص کنان خوش و شادان و مست و دست افشان تا بدانند کالایای خدا شاد و خندان روند سوی لقا کرد چشمان فراز و رفت بنواز ناز نازان بصد هزار اعزاز اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده اند نجات جسم پاک و را چو اندر خاک بنهادند رفت پاک بیاک بود راضی شه از حسام الدین داده بودش هزار گنج گزین مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانه والا رتبت هر یکی بر او روشن گشته همچون میان روح و بدن شیخ گفت ای حسام حق آئین چونکه رفت از جهان صلاح الدین بعد ازین نایب و خلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دوئی آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی گفتش اندر جواب کای همراه شمس چون مهربد صلاح چوماه چون ستاره است شمسام الحق زانکه گشته است باملك ملحق شیخ اینرا بجای آن بنشانند بر سرش نورها تار افشانند گفت اصحاب را که سربنهد پیش او عاجزانه بر بنهد همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی و مولانا و مستفید شدن یاران بی حسد از هر دو

بود با شیخ در زمانه شیخ همدل و همنشین بخانه شیخ در صفا و وفا بهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم بخشش هر دو بر همه شامل همه از هر دو عالم و عامل خوش بهم بوده مدت ده سال پاک و صافی مثال آب زلال بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا سال هفتاد و آدو بده بعدد ششصد از عهد هجرت احمد چشم زخمی چنین رسید بخلق سوخت جانها ز صدمت آن برق لرزه افتاد در زمین آن دم گشت نالان فلک در آن ماتم مردم شهر از صغیر و کبیر همه اندر فغان و آه و نغیر بجزاژه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نر پی بر قوم هر ملتی بر او عاشق اهل هر مذهبی بر او صادق عیسوی گفته اوست عیسی ما موسوی گفته اوست موسی ما مسلمش خوانده سرو نور رسول گفته هست او عظیم بحر نقول همه کرده زغم گریبان چاک همه از سوز کرده بر سر خاک آنفغان و خروش کانجا بود کس ندیده است زیر چرخ کبود همچنان این کشید تا چل روز هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز روز و شب بود گشتان همه این که شد آن گنج زیر خاک دفین ذکر احوال و زندگانی او ذکر افوال و در فشانی او ذکر عشق خدا و تجریدش ذکر مستی و صدق و توحیدش ذکر لطف و تواضع و کرمش ذکر حال و سماع چون ارمش ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او ذکر مهر و وفا و نرمی او ذکر اسرار و لطف انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش ذکر تقوی و حلم و رحمت او ذکر فتوی و علم و حکمت او

امام فخرالدین از این معنی عرق حسدش میجنید و دائماً بگردسعایت و فساد میگردید اما فرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید و فخرالدین رازی را خطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبولست این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدتمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلای مریدان و شوکت معتقدان وهنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما را اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون بر این سیاق عمل کردند دمار از دودمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان بر مملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد و او مرید نجمالدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

تقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دلم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد و روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد و جناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بیهاءالدین گفت که این فرزند را گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر و اعظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول ثانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند و چون بروم باز گشتند در اثنا حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرموده و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بر فرموده آن بزرگوار مولانا بمدينه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول فرمود و بزودی از آنجا عزیمت آشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدتمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتزم سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بمذاق اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گامزدن پیک باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چنانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع و فروتنی می افزود و میگفت

جهت مزید دولت و سعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر عشر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت آن جناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدت الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثناء میرسد بر این موجب: شمس الدین مرید بابا کمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحية و الثناء بود آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدر وی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزرگ است و بعضی گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد ننموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد داشت راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است تقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و به هزار جان و دل مریدش گردید و وقتی بابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کرد شیخ فخر الدین عراقی لواحی اسرار را بصورت لواسم و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید و شمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح تیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بمبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و بنایح حکمت از دل او بر زبان جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرموده وی عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل گزید

روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکو کبه تمام عبور مینمود و شمس الدین او را دیده بفرست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

دام و سر به پست بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یک آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین بامولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون ریخته دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عثا نامیست بعضی گویند بامولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصرولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شیع برضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجزاوه او حاضر نگشت

مخفی نماند که در کیفیت ملاقات شمس الدین بامولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن غنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ۶۶۱ هجری روی نمود آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعه هایل شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیا واصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجه عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنه صفار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبه مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی رامضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعة دیده و شروحن بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب و قتی که از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سرزد بشنو ازنی چون حکایت میکند و ز جدائیها شکایت میکند اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین با او از بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت و رای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاه راه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند علم کز تو ترا نه بستاند

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفت مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا بآن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابد که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکن یکان همه کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه و ساخت و طریقه سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید هزاران درج در دارد بنا بر شمس الدین از آن الفاظ و حی آسای شکر بار شمس الدین و عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در دوسه منزل از آن نور بین باز شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنه و شکم گرسنه ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعرهای سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب برادر یافت در مثنوی از زبان و امدار بر این معنی اشارت نموده

ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان فر فردوس است این پالیز را شعشعه عرش است این تبریز را هر زمانه فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزان مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند خدای تخم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از او گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطر خطره میار که آن پسریکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبه شمس الدین اثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان بروید ایحرفان بکشید یار مارا بمن آورید حالی صنم گریز یارا اگر او بوعده گوید که دم گریباید مخورید مکر او را بفریید او شمارا ازین غزل بهمین دوزیتا کتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشمارفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد مادری که توزاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از تو راضی شدم مرا سری بود و سری سرتو

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نيك دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده دشمن اینجرف ایندم در نظر شد مثل سرنگون اندر سقر ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او دیده غیبت چو غیبت اوستاد کم مباد از این جهان این دیدوداد چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجه مکرمه حسام الدین بسرای جاوید خرامید بد انسب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دو سال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعد از انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین از خدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نکرد شیر شیرین خوش شنو چون ضیاء الحق حسام الدین غنان باز گردانید زواج آسمان چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچهها نشکفته بود مثنوی که صیقل ارواح بود باز گشتش روز افتتاح بود مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود آنگاه بجد تمام و سعی مالا کلاماً با تمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضه بر بدن شریفش روی نمود و در آن بیماری از جهان فانی به عالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایثاتی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم شد خم ش گشتش و را کای زنده دم از چهره دیگر نمیگویی سخن بهر چه بستی در علم لدن گفت نقطه چون شتر زین پس بخت نیستش با هیچکس تا حشر گفت همچو اشتر ناطقه اینجا بخت او بگوید من دهان بستم ز گفت قصه شهزاد گمان نامد بسر مانند نا سفته در سیم پسر باقی این گفته آید بیزبان با درون آنکه دارد زنده جان فهم میگویی شتر چون خفت او وقت رحلت آمد و جستن زجو گفتگو آخر رسیدو عمر هم مژده کامد وقت کز تن وارهم در جهان جان کنم جولان همی نگذرم زین نم در آیم دریمی فقیر گوید از محققان ملک روم و دانشمندان آنروز و یوم بکرات استماع نمود و از ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور است در حدود هزار و اند هجری شرحی بر دفتر هفتم نوشته و در عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست و از ملحقات نیست چون بعد از تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته است و الله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است ای ضیاء الحق حسام الدین سعید دولت پاینده فقرت بر مزید چونکه از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقرر سعدها عدد است هفت ای خوش نفس زانکه تکمیل عدد هفت است و بس شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را بیحر مثنوی تألیف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو با تمام رسان بنا بر موده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عربستان در خصوص جلد هفتم بصحت اقر بست قول اولست (آن دفتر در آخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعد از دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده معاصرین مولانا آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده از آن جمله شیخ اوحا الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محی الدین الاعرابی و شیخ صدر الدین قونوی و شیخ مؤید الدین جندی

و شیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابوالعباس المرسی و ابن الفاریس الحموی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمذی و شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی و شیخ رضی الدین علی لالا غزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابومحمد عبدالله المغربي و شیخ یاسین المغربي و شیخ غیف الدین سلیمان قلمانی و شیخ ابوالغیث الیمنی و شیخ صلاح الدین زر کوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگواران را در شهر قونیه و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده

در شهر سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدرار قرار انتقال نمود مزار فیض مدارش در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار است (وفات خواجه نصیر الدین طوسی هم در این سال اتفاق افتاده) از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن خان در ایران و بندوق دار در مصر و شام و عزالدین کیقباد سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرق حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود: اوصیکم بتقوی الله فی السرو العالیه و بقله الطعام و قله المنام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبه الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسه السفهاء و العوام و مصاحبه الصالحین و الکرام و ان خیر الناس ما ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل

بوشیده نماد که سلسله مولوی در بلاد روم و مصر و شام و عرب و جزایر بحر روم و دیار روم ایلی و عراق عرب جاری و معمولست و در نزد خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است و تاج نمندی بیدرز بر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه نیز بر آن تاج بیندند و ذکر و فکر و مراقبت اوراد و سماع و حلقه ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در هنگام سماع نی و دف میزنند در آن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریق در آید باید که مدت هزار و یکروز خدمت نماید بر این موجب که چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل روز خدمت فقرا نماید و و چهل یوم آب کشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طباشی و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند و چهل یوم نظارت نماید برین نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت را اوسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از سر کار خاتمه بوشانند و تلقین اسم جلاله براو کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیمه بوده و بر طریقه حقه عمل مینموده و بر این مطلب شواهد بسیار است و الله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبه الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش از هجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصد و نود و نه بعیت پدر بزرگوارش از خراسان با سیای صغیر مهاجرت گزیده و هم آنجا در پنجم جمادی الاخره ششصد و هفتاد و سه بر ریاض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است مولانا در شهر چنانکه در بسیاری از غزلهایش بطریق تلخیص آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب بر مریدان خود در اعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یا مولانای روم بواسطه حلول اقامت

در آسیای صغیر بوده . و چون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه ای از سلسله سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقه روم شد . ولی لقب مولوی تازه است نسب مولانا به ده واسطه به ابوبکر صدیق می پیوندد و مطابق تحقیقات آقای کاظم زاده ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق نیای مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل خطه خراسان بشمار میآمده از خاندان علم و عرفان و پدر بر پدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین امام رضی الدین نیشابوری از اجله قهای قرن ششم در محضروی تلمذ کرده . جدّه ولانا از خاندان جلیل خوارزمشاهیان و ظاهر آذخر قطب الدین محمد بوده پدر مولانا بهاء الدین محمد بن حسین ملقب بسطان العلماء مشهور به بهاء الدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافته شیخ اجل ابوالجناب نجم الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقة اش به سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی می پیوسته . بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که رساله ای در سوانح زندگانی مولانا گرد آورده) شهرت علمی سلطان العلماء باندازه ای بود که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را بحضرت او آوردندی و در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه او را عظیم معتقد بودند پیوسته بامر معروف و نهی از منکر اشتغال داشت و هر گاه که مجلس میگفتی گروه بیشمار از هر طبقه در پای منبر و عظمش گرد میآمدند و او بر همه دلها مشرف بود مسلک تصوف از قرن پنجم هجری باینطرف در میان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته از خواص گذشته در توده عوام هم منتشر شده بود . اقطاب مشایخ روش خویش را بدین و مذهب نزدیک ساخته سخنان و مجالس خود را باند کر خدا و رسول و آیات و احادیث میآراستند و در دوره که بیشتر علماء فقه و حدیث بواسطه تصدی شغل قضا آرایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را میآراستند

بواسطه مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلماء علناً در محضر و بر سر منبر بآنان بد میگفته و بیروان فلسفه یونان را گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً بامام فخر الدین محمد بن عمر رازی از بزرگان حکما و متکلمین عصر که در آن اوقات در خوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء در نتیجه دسته بندی علماء معقول و منقول و مکدر ساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی از سلطان و مردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جمله ساعیان نام امام فخر و قاضی زین فزاری و رشید قبائی ذکر شده است) سلطان العلماء در نیشابور شیخ عطار را ملاقات نمود که اسرار نامه را بمولانا که در آنوقت پنجساله بود بخشید و از آنجا بعزم حج بیت الله الحرام رهسپار بغداد شد و بروایت نور الدین عبدالرحمن جامی در نفحات الانس روزیکه با خانواده و مریدان بدارالسلام در آمد جمعی پرسیدند که : اینان چه طایفه اند ، از کجا میآیند و بکجا میروند ؟ گفت : من الله والی الله ولا قوة الا بالله . این سخن را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب الدین عمر بن محمد سهروردی رسانیدند فرمود : ما هذا الا بهاء الدین البلخی ؟ و موکب سلطان العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ و اقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء سه روز بیشتر در بغداد نمانده روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانه حجاز شد و پس از گزاردن مناسک حج و تشریف بدینه طیبه بعزم بیت المقدس و زیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاز رهسپار شام گردید ، اهل شام خواستند او را نگاهدارند نپذیرفت و بطرف ارزنجان رفت و

چهار سال در آن خطه رحل اقامت افکند و از فخر الدین بهرامشاه حکمران ارزنجان و پسرش علاء الدین داود شاه اقبالها دید مولانا در هیجده سالگی در شهر لارنده بفرمان پدر گوهر خاتون دختر خواجه لای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد و بهاء الدین محمد معروف بسطان ولد و علاء الدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء پس از چهار سال اقامت در ملاطیه و هفت سال در لارنده بخواش علاء الدین کینباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملک بود رفت . شاه و امیران بزیاارتش آمدند و از سر صدق دست ارادت در دامانش زده در مراعات جانب او لوازم اهتمام بعمل میآوردند و پای و عظمش می نشستند و اهل روم از جان و دل بوی گرویدند .

از انتقال سلطان العلماء به قونیه بیش از دو سال نگذشته بود که تن بر بستر ناتوانی نهاده در سنه ششصد و بیست و هشت زندگانی را بدرود گفت . مردم شهر در عزای او رستخیز عظیم برپا کردند . سلطان علاء الدین یک هفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بفقرا بخش کرد . چون بدر سر در حجاب خاک کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهار ساله بود بخواش پادشاه و امراء و الحاح مریدان برجای وی بر مسند و عظم و افادت نشست و یکسال تمام دور از طریقت ، مفتی شریعت بود که سید برهان الدین محقق ترمذی از شاگردان سابق سلطان العلماء و خواص اولیا ، صوفیه بقونیه رسید و در آن شهر بساط ارشاد و دستگیری خلاص بگسترده و مولانا را در علوم ظاهری بیازمود و گفت : پدر بزرگوارت راهم علم قال بکمال بود و هم علم حال چون در علوم شریعت و فتوی جانشین او شدی میخواهم که در علم حال هم سلوکها کنی تا خلف صدق پدر باشی اگر مرید شوی مراد بایی و آنچه از او بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا بر غایت تمام براو بگروید و بروایت سپهسالار مدت نه سال سرو کارش با سید برهان الدین بود و بر اهنمائی آنعارف کامل طریق سیر و سلوک میپیمود . بروایت افلاکی مولانا دو سال پس از مرگ سلطان العلماء باشارت سید باچند نفر از مریدان پدر بجانب شام عزیمت کرد تا مرتبه کمال خود را در علوم ظاهر با کملیت رساند . ابتدا در شهر حلب بمدرسه خلاویه نزول فرمود و از حوزه درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف بابن العدیم استفاده برد و پس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد . علماء و معارف شهر مقدمش را گرامی داشته در مدرسه قدسیه فروش آوردند و خدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهار سال در کرسی شام که در آن هنگام مرکز بزرگان و مجمع علم و عرفان بود به زهد و ریاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیت در فقه حنفی دارای شروح و تعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابی بکر مرغینانی نزد اساتید فن بدقت دید و هم درین شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی الدین العربی و بزرگان دیگر نائل گردید

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه باز گشت و بدستور سید برهان الدین بر ریاضت پرداخته سه چله متوالی بر آورد تا نقد وجودش بی غش و تمام عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاک سید در سنه ۶۳۸ از خاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه بر مسند ارشاد و تدریس متمکن گردیده به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گرد آمدند و پروانه وار پیرامن شمع وجودش میگردیدند حضرتش را پیشوای دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیک پنج سال بسنت جد و پدر هم در مدرسه بتدریس فقه و دیگر علوم اسلامی میپرداخت و هم بر سم زهد پیشگان آن زمان مجلس و عظمت کبر منعقد ساخته و مردم را تبشیر و تنذیر میکرد . همه روزه طالبان علم که بگفته دولتشاه سمرقندی عده شان بچهار صد میرسید متناوباً در مدرس و محضرش برای استفاده حاضر میشدند و وصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود فتوای شرعی

مینوشت و از یجوز و لایجوز سخن میراند و خاقی بعلوم ظاهر و زهد و ریاضت او فریفته شده بخدمت و دعای وی تبرک میجستند که ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی (که گویند پدرش اصلاً از باوردخراسان بوده و بتجارت به آذربایگان رفته) ابتدا دست ارادت بدامن شیخ ابوبکر زنبیل یاف که در کشف القلب یگانۀ زمان خود بود زده چون در سیر و سلوک درجه کمال یافت در طلب کاملتری سفری شد و سالها گرد بلاد و امصار برآمده از شهری شهری راه میپیمود و با اهل راز و ریاضت انس و الفت مینمود پیوسته ندسیاه میپوشید و همه جادوکار و انسرای منزل میکرد و بخدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت و معنی را دریافت بود شمس تبریز با ممداد روز و دوشنبه ۲۶ جمادی الاخره سال ۶۴۲ بقونیه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد. و در یک مجلس چنان مولانا را مجذوب و فریفته خود ساخت که منبر و محراب و حوزه درس و مسند ارشاد را رها کرده حلقه بندگی او را بگوش کشید!

آفتاب دیدار شمس چنان بر روان مولانا بتافت و آتش در خرمن هستی اوزد که هر چه جز معشوق باقی بسوخت چگونگی دیدار پیر تبریزی را با مولانا باختلاف ذکر کرده اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکو اکب المضيئه فی طبقات الحنفیه در سبب تجرد و انقطاع مولانا مینویسد که: روزی در حجره نشسته بود و کتابی چند پیرامون خود نهاده و طالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندر وار در آمد و سلام گفت و در صف نعال بنشست و اشارت بکتاب کرده پرسید: این چیست؟ مولانا فرمود تو این ندانی هنوز این سخن بانجام نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد! مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو نیز این ندانی! برخاست و بر رفت مولانا مجرد و ابر آمد و ترک مدرسه و یاران و فرزندان گفت. مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام شامخ رسالت و رتبه کلیم الهی با زهم مردان خدارا طلب میکرد. مولانا که تا آنروز خلقش بی نیاز میسر درند نیاز مند و ارباب من شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیر عشق و جذبۀ وی گردید و مطلوب را بخانه برده با او بخلوت نشست و در بر آشنا و بیگانه بیست و آتش استغنا در محراب و منبر زده ترک مسند فتوی و تدریس و کرسی و عظم و تذکیر بگفت و با همه استادی در خدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روز یا سه ماه کشید شمس الدین مولانا چه آموخت و چه فسون ساخت که او از همه چیز و همه کس گذشته خود را نیز در قمار محبت باخت بر مامجهول است. ولی کتب مناقب و آثار برین متفقند که مولانا پس از این خلوت روش خود را بدل ساخت، و بجای قیل و قال مدرسه و اهل بحث و جدل گوش به نغمۀ جانشوز نی و ترانه دلنواز رباب نهاد، با اینکه قبلاً شب تاب صبح در نماز بود و هر سه روز یکبار روزه میگشاد - و چیزی که مولانا را از همه رسیدگان جهان ممتاز میسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای او پیش آمد

بر شاگردان و یاران مولانا که با چشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ و شیخ زاده و مفتی و مدرس و مذکر بود نسبت بمردیکه بنظرشان لا ابالی و بیرون از اطوار معرفت میآمد سخت گران و ناگوار مینمود. مریدان نیز شکایت و تشنیع آغاز کردند فقها و زهاد حتی عوام قونیه هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه از گفتار و رفتار ایشان که او را ساحر و جادو میخواندند رنجیده بیخبر سرخویش گرفت و بر رفت.

مولانا در طلب او بقدیم جد ایستاد و پس از جستجوی بسیار خبر یافت که گمشده او در دمشق شام است. نامه و پیام متواتر کرد و بیک در بیک پیوست، غزلهای سوزناک سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولانا است در دل شمس اثر بخشیده متمایل گردید که بار دیگر عنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد. مریدان و یاران مولانا هم که در نتیجه غیبت شمس الدین و بزمردگی و دلتنگی مولانا از فیض دیدار و حلاوت گفتار و ذوق تربیت اوی بهر مانده مورد بی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت در دامن غفران وی زدند. مولانا غرضان پذیرفته فرزند خود سلطان ولد را بدمشق فرستاد سلطان ولد نقود چندی نثار قدیم شمس کرد و بندگیها نموده پیغامهای پدر را برسانید دریای مهر شمس جو شیدن گرفت و گوهر های حقایق بر سلطان ولد افشاند و رهسپار قونیه گردید و سلطان ولد بیش از یکماه از سر صدق و نیاز پیاده در رکابش راه میپیمود

مولانا از رسیدن شمس خاطرش چون گل از نسیم صبا شکفت مریدان و یاران پوزشها کردند و هریک باندازه وسع خویش خوان نهاده و سماع دادند. مولانا چندی بایر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته در خلوت بروی غیر بیستند، گاهی هم با او بصحرا رفته و خوش شور و غوغائی داشتند ولی رفته رفته باز مریدان و یاران مولانا و خواص و عوام قونیه در خشم آمده بدگونئی و شاعت آغاز کردند مولانا را دیوانه و شمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها و زهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترک وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست و جامه و دستار قتیبه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد و فرمود رباب را که از قدیم العهد عرب چهار سو بود شش خانه ساختند و شب و روز بوجد و سماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی از بلخ در رکاب پدرش بقونیه آمده بودند و عده هم در بلاد آسیای صغیر بدین خاندان پیوسته بودند و او را عالم ربانی و پیشوای بحق و شیخ راستین و قطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین و انقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنیع فقها و زهاد هم مقوی این کدورت گشته آثار ابداشمنی شمس و امید داشت، احتمال قوی میرود که دسته ای از خویشان و بستگان مولانا نیز که از شکست کار خود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران و بستگان مولانا بکین شمس کمر بستند پیر تبریز دل از قونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدور و نزدیک نرسد. این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد!

چون شمس حقیقت در زیر ابراسرار ناپدید شد اخبار و اراجیف که شاید بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا میساختند از هم نمیکست، خبر مرگ و قتل و حیات شمس الدین هم روزه بگوش میرسید، مولانا در جوش و خروش میان امید و نومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان را میفرمود تا سرود عاشقانه میگفتند و شب و روز بسماع اشتغال داشتند و بیشتر غزلیاتش در فراق شمس الدین است.

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است و تشنیع قتیبهان و جنبش عوام قونیه هم خاطر مولانا را سخت افسرده بود در طلب یار گمشده رهسپار شام گردید و خلقی بسیار در پی او روان گشتند. مولانا در دمشق همچنان مجلس سماع و رقص ساز کرد و پیوسته با فغان و زاری شمس تبریزی را از هر کوی و برزن میجست و نمی یافت و از شدت اشتیاق ناله های پرسوز از دل بر میآورد و اشعار غم انگیز میسرود. دمشقیانی که اهل دید بودند بمولانا گرویده مال و خواسته در قدمش نثار میکردند و برخی دیگر که از

بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا از زحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر و درم صحبت چلبی بود و یاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حای محرق در بستر ناتوانی یفتاد، هر چه طبیبان بمدوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخره سال ۶۷۲ در سن شصت و هشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد هم هر دم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود:

رو سربنه بیالین تنها مراها کن ترک من خراب شب گرد مبتلا کن مسلمین قونیه از خورد و بزرگ در تشییع جنازه مولانا حاضر شدند یهود و نصاری آن شهر نیز که صلح جوئی و نیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدری اهل اسلام شیون و افغان میگردند. بروایت محمود مثنوی خوان در ثواب مسلمین از یهود و نصاری پرسیدند که: شمارا بامولانا چه تعلق بوده است؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود و اگر شمارا پیشوا و مقتدی بود ماراهم همان بود که قلب و فؤاد ما داند: شیخ صدرالدین ابوالعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نماز گزارد و از شدت بیخودی و درد پس از سلام شهنشاه از هوش برآید: از مرا بحرمت تمام برگرفته در آرام باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی از اجله علماء عصر در برابر تربت مولانا این بیتها بر خواند کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر نادرین روز جهان بی توندیدی چشم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر مدت چهل روز یاران و مردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند و با ناله و گریه بر فوت آن سعادت آسمانی در رخ و حسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود با سرمایه سی هزار درم همت بست که بنائی بر سر تربت مقدس مولانا بنیاد کند و وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه او را به هشتاد هزار درم بقصد و پنجاه هزار درم بکمال حواله مساعدت فرمود و قبه موسوم به خضراء بر مرقد مبارک تأسیس یافت علی الرسم چندقاری و مثنوی خوان در سر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش و پنجاه تن از اولاد و جانشینان مولانا آنجامد فوئند.

آثار مولانا

آنقدر از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منشور (فیه مافیه) مجالس سبعه (مکاتیب) و منظوم (غزلیات، رباعیات، مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعه تقریرات مولانا است که در مجالس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یادگیری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب درآمده - موضوع فصول و مجالس و نتیجه آنها مسائل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و شرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و بعد در هندوستان و شیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پاره از موضوعات مختلف آن را در صفحه ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواظب مولانا است که بر سر منبر بیان فرموده و نسخه خطی آن در اسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده و سه سال قبل با اجازه آقای ولد چلبی افندی و بسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است و ما برای آنکه همه بتوانند آن دسترس داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ - مکاتیب مولانا - مجموعه مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آنرا دیگرانهم با اشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

سرکار آگاهی نداشتند از حالاتش در شگفتی میماندند و میگفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خود ساخته است. چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز عشق شمس سر از گریبان جانر در آورده بار دیگر روی بدمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگر چه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود یافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که در علم و عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان بر میگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد. یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بونه ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک بر نیامده بودند بجز مولانا هیچکس را قبول نمیکردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرگویی روزگار میگذاشتند برای دستگیری و راهنمایی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سر از فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنده در حقش گفته بر آن شدند که او را از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده بر شیخ صلاح الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت باو بجدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشیده در سنه ۶۵۷ در گذشت بعد از مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترک معطوف شد و او را منصب شیخی داد بحسام الدین از نخبه مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقائق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت و او را بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد و یاران و مریدانهم که در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او سر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و بزرگترین و عالیترین اثر متصوفه اسلام می باشد

سبب افاضه این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فرید الدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت از مولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یا الهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود برگزی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست او داد جذب و کشش حسام الدین بار دیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد و شور و شوق دیگر داد. شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیه خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوه سخن گستری بیان میکرد و او مینوشت. چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت و شیخ را پراکنده دل و غرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دو سال تمام در نظم مثنوی تأخیر شد تا بار دیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا با شیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت و یاران و مریدان از اثر صحبت آندو فوائد بسیار میبردند و به ارادت تمام

باشور و بیقراری از عشق و ارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین و حسام الدین و قریب دویست غزل هم نام خمش یا خاموش در مقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده در صفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیله رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است.

۵- رباعیات مولانا در مطبعه اختر استانبول سال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است و قسمتی مشکوک میباشد و برای نمونه ۵۴ رباعی در صفحه ۳۶ نقل شده است.

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده و از سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشته نظم کشید و پس از قترت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده و مقطوع ماند و قصه شهزادگان بسرنیامده مولانا جان تسلیم فرمود و سوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند و بعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با يك مراجعه اجمالی بایات آن از حیث طرز شعر و لایزال غریب و اعتقاد صاحب اسرار بامام فخر رازی و غیره واضحست که از مولانا نیست و ما برای اینکه خوبی و استحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تا بدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه در ایران و هند و اروپا و مصر و ترکیه چاپ شده و ملاحسین کاشفی آنرا ملخص و بحسب مرام مرتب ساخته لب و لباب نامیده و چندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصه المثنوی و منتخبات مثنوی و غیره گلچین نموده چاپ کرده اند.

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ در صد چاپ مثنوی برآمده و بر آندم که نسخه چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه و دیگران رسیده بود عیناً با کشف الایات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه از اول و آخر آن چند صفحه افتاده داشت و پس از مقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار است، در این اثنا آگاه شدم که نسخه نفیسی از مثنوی در اختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بقایری است که بیک واسطه از روی خط بهاء الدین ولد پسر مولانا نوشته شده و نسخه خطی دیگری از استاد معظم آقای ملک الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۸۴ نسخه مثنوی مقابله کرده و امتیازاتی داشت و همچنین بدوره مثنوی چاپ استاد نیکلسن و نسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد و برای آنکه ایات ملحقه بمثنوی که در نسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که در مثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد با علامت ستاره (*) در جلد و آنرا نشانه کردیم تا خوانندگان محترم بدانند که آن ایات در دو نسخه کهنه خطی و متن نسخه چاپ نیکلسن نیست و از دفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدل هائی هم در ذیل ایات افزودیم. اما ذیل و شرح ایات مشکله دفتر نخستین را یکی از معاصرین نوشته و چون مطلوب واقع نشد دفتر بعد از روی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری و مولوی عبداللطیف و غیر هم نوشته بودند گرد آوردیم که همگان را بکار آید دفتر هفتم را ازین رو چاپ کردیم تا باره کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی از حیث شعر برجسته نیست با شبهه خود بر خورده فرق مابین اشعار مولانا و دیگران را که مثنوی ها ساخته و هیچیک نتوانسته اند با و برسند ملاحظه کرده باشند خود واقف گردند و بدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی و حقیقت از حیث ظاهر لفظ هم آراسته و پیراسته است.

پس از خاتمه چاپ مثنوی در صد تهیه کشف الایات برآمده و در این راه چهار سال رنج بردم و در نتیجه کشف الایات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی از حیث ترتیب منظم و سهولت مراجعه و مخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد. اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی از لغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که در نتیجه صرف عمری در راه مذاقه در مثنوی و تدریس آن و مقابله صدها نسخه بایکدیگر گرد آورده، سابقاً نسخه مغلوطناقصی از آن در هند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و در آخر کتاب ضمیمه گشت. و پس از چاپ متن کتاب و کشف الایات و لغت در صد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملاً جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبیه و قسمتهائی از سایر آثار مولانا ضمیمه شد و علاوه بر مآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رساله شرح حال بقلم سبیسالار و سه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) و مناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس از مولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه و قطعه چهارم در اینجا چاپ میشود.



درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده را با اشتباهات آن واقف ساختند و برای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم و از آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی با همه اشکالاتی که پیدا کرد و موانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال پایان یافت. در اینجا باماده تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم. ۱۹۱۴ ر. محمد رمضان مثنوی آنشمع یزدانی فروغ کش بود خورشید حکمت زیر ظل کرد چون از مطلع خاور طلوع بر تو مهرش فرود آمد به دل خواست پژمان مطلع خورشید فر تا طالعش را بدان بخشد سجل لیک چشم طبع و بای دانش این تاریکی فروشد آن به گل یاری از شیخ بهائی جست و خواست مصرعی خاطر فروز و غم گسل آن بزرگ آورد در جمع و گفت مثنوی باشد چو قرآنی مدل

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد ششم از دفتر های مثنوی و بینات معنوی که مصباح ظلام و هم
و شبهت و خیالات شك و ریت باشد و این مصباح را بحسّ حیوانی
ادراك نتوان کرد زیرا مقام حیوان اسفل السافین است که ایشان را
از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواسّ و مدارك ایشان
دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند، ذلك تقدیرُ العزیز العظیم
یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر
ستاره را قدری است و کار گاهی از فلک که تا آنجد عمل او برسد و
همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع
آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به

المحبوبین آمین یا رب العالمین وَ صَلَّى اللهُ عَلٰی نَبِیِّنَا مُحَمَّدٍ

وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ أَجْمَعِينَ

این تخالف از چه آید وز کجا ^۱	وز چه زاید وحدت این اعداد را ^۱	زانکه ما فریم و چار اعداد اصل	خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست	خوی او این نیست خوی کبریاست ^۲	جنگهایین کان اصول صلحهاست	چون نبی که جنگ او پهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست	شاد آن کاین جنگ او پهر خداست ^۳	غالبست و چیر در هر دو جهات	شرح این غالب ننگجد در دهان
آب جبعون را اگر توان کشید	هم ز قدر تشنگی توان برید ^۴	گر شدی عطشان بجر معنوی	فرجه کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس	مثنوی را معنوی دانی ^۵ و بس	باد که را ز آب جو چون واکنند ^۶	آب یک رنگی خود پیدا کنند
شاخهای تازه مرجان بین	مبوهای رسته ز آب جان بین ^۶	چون زحرف و صوت دم یکتا شود	آن همه بگذازد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها	هر سه جان کردند اندر ^۷ انتها	نان دهنده نان ستان و نان پاک	ساده کردند از صور گردند خاک
لیک معنیان بود در سه مقام	در مراتب هم معین هم مدام ^۸	خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد تو گوش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر	که ز صورت هارب و که مستقر ^۹	امر آید در صور رو در رود	باز هم زامرش مجرد می شود
پس له الخلق وله الا مرش بدان ^{۱۰}	خلق صورت امر جان را کبر بران	راکب و مرکوب در فرمان شاه	جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو	شاه گوید جیش جان را کار کبوا ^{۱۱}	باز جانها را چو خواهد بر نلو	با یک آید از قیاین که انزلوا
بمد از این باریک خواهد شد سخن	کم کن آتش هیزم اش افزون مکن ^{۱۲}	تا نبو شد دیگهای خرد زود	دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاک سبحانی که سیستان کند	در غمام حرفشان پنهان کند ^{۱۳}	زین غمام صوت و حرف و گفت و گو	برده کر سبب نایب غیر بو
باری افزون کش توانی بورا بهوش	تاسوی اصلت برد بگرفته گوش ^{۱۴}	بو ننگدار و بیرهنز از زکام	تن بیوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت از اثر	ای هواشان از زمستان سرد تر ^{۱۵}	چون جمادند و فسرده و تن شگرف	میچند افاضشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کن	تبغ خورشید حسام الدین بزن ^{۱۶}	هین برآر از شرق سیف الله را	گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب	سلبها ریزد ز کبها بر تراب ^{۱۷}	زانکه لا شرقی و لا غربیست او	با منجم روز و شب حریست او
که چرا جز من نجوم بی هدی ^{۱۸}	قله کردی از لثیمی و عمی ^{۱۸}	ناخوشت آید مقال آن امین	در نبی که لا احب الا آلین
از قرح آدریش مه بستی کمر	زان همی رنجی ^{۱۹} ز انشق القمر	منکری این را که شمس کورت ^{۱۲}	شمس بیش تست عالی مرتبت
از ستاره دیده نصیرف هوا	ناخوشت آید اذا النجم هوی ^{۲۰}	خود مؤثر تر نباشد مه ز نان	ای بسا نانی که ریزد عرق جان
خود مؤثر تر نباشد زهره ز آب	ای بسا آبا که کرد او تن خراب ^{۲۱}	مهر او در جان تست و پند دوست	میزند بر گوش تو بیرون پوست
بند ما در تو نگیرد ای فلان	پند تو در ما نگبرد هم بدان ^{۲۲}	جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست	که مقابلد السموات آن اوست ^{۱۴}
این سخن همچون ستاره است و قمر	لیک بی فرمان حق ندهد اثر ^{۲۳}	این ستاره بی جهت تأثیر او	میزند بر گوشهای وحی جو
که بیاید از جهت تابیه جهات	تا ندراند شما را گرک مات ^{۲۴}	آیند آنکه لعمره در پاش اوست	شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی دررق اوست	بیک ماه اندر تب و در دق اوست ^{۲۵}	زهره چنگ مثلث در وی زده	مشرقی باقد جان بیش شده ^{۱۵}
در هوای پای بوس او زحل	لیک خود را می نیند آن محل ^{۲۶}	دست و پا میخچندین خست از او	وان خطارد صد قلم بشکت از او
با منجم این همه انجم بجنگ	کایرها کرده توجان بگزیده رنگ ^{۲۷}	جان و بست و ما همه نقش ^{۱۶} و رقوم	کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نور است پاک	بهرتست این لفظ و فکرای فکراک ^{۲۸}	هر ستاره خانه دارد بر علا	هیچ خانه در ننگجد نجم ما
جان بیسو در مکان کی در رود	نور نامحدود را حد کی بود ^{۲۹}	لیک تشبلی و تصویری کنند	تا که دریابد ضعیفی عشقند
مثل نبود لیکن آن باشد مثیل ^{۱۷}	تا کند عقل مجده ^{۱۸} را گسیل ^{۱۹}	عقل سربیز است لیکن پای سست	زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در عقل دنیا بیج بیج	فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ ^{۳۱}	صدرشان در وقت دعوی همچو شرق	صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالی اندر هنر ها خود نماست	همچو عالم بی وفا وقت وفاست ^{۳۲}	وقت خود بینی ننگجد در جهان	در گلو و معده کم کشته چو نان ^{۲۰}
این همه اوصافشان نیکو شود	به نماد چونکه نیکو جو ^{۳۱} شود ^{۳۳}	گر منی گنده بود همچون منی	چون بجان بیوست گردد ^{۲۲} روشنی
هر جادوی کو کند رو در نبات ^{۲۲}	از درخت بخت او روید حیات ^{۳۴}	هر نباتی کو بجان روی آورد	خضر وار از چشمه جان خورد
	باز جان چرن روسوی جانان نهد ^{۲۴}	رخت را در عری بی پایان نهد	

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دم او کدام فاضل تر است و جواب دادن واعظ سائل را

واعظی را گفت روزی سائلی	کای تو منبر را سنی تر قائلی ^{۳۸}	یک سؤالستم بگو ای ذولباب	اندر این مجلس سؤال را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست	از سر و دمش کدامین بهتر ^{۳۵} است ^{۳۹}	گفت اگر رویش بشهر و دم بده	روی او از دم او میدان کبه

- ۱ - مخالف از چه آید آخر شما ۲ - بینی ۴ - دارند ۵ - تا چه امر آید از آن دانی سر ۷ - بانک ۸ - نا بکار ۹ - کوروار - دغا
 ۱۰ - فرج - فرج ۱۱ - ترسی ۱۳ - برآید ۱۵ - بیش آمده ۱۶ - رنگ ۱۸ - مجده ۲۰ - ی تنگ کم گفته زبان ۲۱ - خو ۲۲ - یابد
 ۲۵ - و از دم کدامینش به (ن. ل)

(۳) چون بادگاه را از آب دور کند آب صفای خود پیدا آرد مدعا اینکه اگر در مطالعه مثنوی جهد بلیغ نمائی ترا صفائی حاصل خواهد شد و از الفاظ بی معنی بری و مدعای ذات واحد دریابی (۱) اشاره بآیه واقعه در سورة اعراف الاله الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین (۱۲) اشاره بآیه اذا الشمس کورت یعنی روزیکه آفتاب پیچیده و تیره میشود در سورة الشمس است (۱۴) اشاره بآیه واقعه در سورة زمزمه مقابله السموات والارض (۱۷) مثل شئی آنست که در مهیت و لازم مهیت با شئی شریک باشد و بعبارت دیگر ثانی و مکافی آن شئی باشد و مثال شئی آیت و ظهور آن و بالجملة از صقم آن است نه ثنی و کفو (۱۹) یعنی تا عقل جزئی را وداع کند و آن عقل کل منقب بقاب بشریت و ناطق بین رآنی مثل اعلی باشد (۲۳) جادوی و نباتی که در صراط انسان است رو بشهر و سواد اعظم دارد و دم بده دارد بخلاف جماد و نبات و غیر هما که حد و قوف دارند و نه درین صراطند (۲۴) آن جان سواد اعظم است که رو بجانان باشد نه رو به عالم کثرت

ور سوی شهر است دُم رویش بده	خاک آن دُم باش و از رویش بجه ۱	رخ را بر میرد ^۱ تا آشیان	بر مردم همت است ای مرده ان
عاشقی کالوده شد در خبر و شر	خیر و شر منگر تو در همت نگر ۲	باز اگر باشد سید و بی نظیر	چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جفندی و میل او بشاه	او سر باز است منگر در کلاه ۳	ور همی شبیری خرد داز مرده خر	سنگ بود او شکل شبیری کم نگر
ور بلنگ و کرگ را افکند سنگ	شیر میدان مرو را بی رب و شک ۴	آدمی پسرشته از بک مشت گل	بر گذشت از چرخ و از کوک بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمبر	بر فرود از آسمان و از اثر ۵	هیچ کر فنا شنید این آسمان ^۲	که شنید این آدمی بر فغان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی عقل و عبارات و هوس ۶	جلوه کردی هیچ تو بر آسمان	خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد	عرضه کردی هیچ سیم اندام خود ۷	بگذری زان نقشهای هجو و حور	خلوت آری با عجزی نیم کور ^۳
در عجزی چیست کایشان را نبود	کو تو را زان نقشها با خود ربود ۸	تو نگویی من بگویم در بیان	عقل و حوس و درک و تدبیر است و جان
در عجزه جان آبرزش کنیست	صورت گرماها را روح نیست ۹	صورت گرما به کر جنبش کند	در زمان از صد عجزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خبر و شر	شاد از احسان و گریان از ضرر ۱۰	چون سر و ماهیت جان منجز است	هر که او آگاه تر با جان تر است
اقتضای جان چوای دل آگهی است	هر که آگه تر بود جانش قویست ۱۱	روح را تاثیر آگاهی بود	هر کرا این بیش الهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست	هر که بیجانست از دانش تپی است ۱۲	چون خبر هاست بیرون زین نهاد	باشد این جانها در آن میدان جاد
جان اول مظهر درگاه شد ^۴	جان جان خود مظهر الله شد ^۵ ۱۳	آن ملایک جمله عقل و جان بُدند	جان تو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان برزدند	همچو تن آن روح را خادم شدند ^۶ ۱۴	آن بلیس از جان از آن در برده ^۷ بود	یک نند با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نند	دست بشکسته مطیع جان نند ۱۵	جان نشد ناقص گر آن عضو شکست	کان بدست اوست تاندر کدهست
سر دیگر هست کو گوش دگر	طوطئی کو مستعد آن شکر ۱۶	طوطیان خاص را قند بست زُرف	طوطیان عام از این خود ^۸ بست طرف
کی چند درویش صورت زان نکات ^۹	معنی است آن نی فعولان فاعلات ۱۷	از خر عبسی درفش نیست قند	لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگبختی	بیش خر قطار شکر ریختی ۱۸	معنی نغتم علی افواهیم ^{۱۰}	این شناس اینست رهرو راهیم
تا ز راه خاتم پیغمبران	بو که برخیزد ز لب ختم گران ۱۹	ختمبائی کانیا بگذاشتند	آن بدین احمدی برداشتند
فقهایی ^{۱۱} نا گشاده مانده بوند	از دم ^{۱۲} انا فتننا بر گشود ۲۰	او شفیع است این جهان و آن جهان	این جهان در دین و آنجا در جان
این جهان گوید که تو رهشان نما	و آنچه ان گوید که تو رهشان نما ۲۱	بیشه اش اندر ظهور و در کون	اهد قومی انهم لا یملون ^{۱۳}
باز گشته از دم او هر دو باب	در دو عالم دعوت او مستجاب ۲۲	بهر این خاتم شده است او که بجود	مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست	نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است ۲۳	در گشاد ختمها تو خانمی	در جهان روح بخشان حانمی
هست اشارات محمد المراد	کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد ۲۴	صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقلش	زاده اند از عنصر جان و دلش ۲۵	گر ز بغداد و هری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هرجا که میروید گل است	خیم مل هرجا که میجوشد مل است ۲۶	کر ز مغرب سرزند خورشید سر	عین خورشید است نی چیز دگر
عیب جوان را از این دم کوردار	هم بستاری خود ای کردگار ۲۷	گفت حق چشم خفاش بد خصال	بسته ام من ز آفتاب بی مثال
از نظر های خفاش کم و کاست	انجم و آن شمس نیز اندر خفاست ۲۸	انجم آمد چون مرید و شمس بیر	شمس آمد در یقین بدر منیر

نکوهیدن ناموس های پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند

و راه زن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	ای صقال روح و سلطان الهدی ۳۱	مثنوی را مسرح و مشروح ده	صورت امثال او را روح ده
تا حرفش جمله عقل و جان شوند	سوی خلدستان جان بر آن شوند ۳۲	هم سعی تو ز ارواح آمدند ^{۱۴}	سوی دام حرف مستحضر ^{۱۵} شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر	جانفرا و دستگیر و مستتر ۳۳	چون خضر و الیاس مانی در جهان ^{۱۶}	تا زمین گردد ز لطف آسمان
گفتی از لطف تو جزوی ز صد	گر نبودی طمطراق چشم بد ۳۴	لیک از چشم بد زهر آب دم	زخمهای روح فرسا خورده ام
جز بر مز ذکر حال دیگران ^{۱۷}	شرح حالت می یارم در بیان ۳۵	این بهانه هم ز دستان دلبست	که از اویم پای دل اندر گلبست
صد دل و جان عاشق صانع شده	چشم بد یا گوش بد مانع شده ۳۶	خود یکی بوطالب آن عم رسول	مینودش شنت عربان مهول
که چه گویند عرب کر طفل خود	او بگردانید دین معتمد ۳۷	منصب اجداد و آبارا بماند	در پی احمد چنین بیره برانند
آن رسول پاک باز مجتبی	از بیسی آن تار هاند مرو را ۳۸	گفتش ای عم یکشهادت تو بگو	تا کم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع	کل سر جاوز آلائین شاع ^{۱۸} ۳۹	من بمانم در زبان این عرب	بیش ایشان خوار گردم زین سبب

۱ - با بر میرد ۳ جلوه آری با عجزی بی فتور ۶ - خادم آن روح چون جسم آمدند ۷ - سر برده از بسکه آن پژمرده ۸ - از آن خور
۹ - زکات ۱۱ - قلمه های ۱۲ - کف ۱۴ - بلند ۱۵ - مستحضر - مستحق - مستحق - در پست آمدند ۱۶ - جاودان (ن . ل)

(۲) اشاره است بکریه و لقد کرّمنا بنی آدم و حملنا هم فی البر والبحر و فضلنا هم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا (۴) جان اول نفس جزوی
یا روح حیوانی میتواند بود که مظهر درگاه است و مراد از درگاه تنزل حق که تعین ثانی و مرتبه واحدیت باشد و درین مقام ترقی از ادنی
باعلی است (۵) جان جان عبارت از روح انسانی که نفس ناطقه و نفس کل کنایت از آنست میتواند بود که مظهر ذات مطلق است و آن
مسمی بعالم غیب هوبت و مرتبه احدیت میگردد (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سوره یس الیوم نغتم علی افواههم و نکلمنا ایدیههم و تشهد ارجلهم
(۱۳) هدایت کن قوم مرا که ایشان نادانند (۱۴) اشاره بضمون حدیث: کل تقی آلی و والدی من سلك طریق فرمود بر هر بیز کاری آل منست
و فرزند من کسی است که سلوک نماید بر طریقه من (۱۷) خوشتر آن باشد که سر دلبران (۱۸) یعنی هر سر و راز که از دو کس تجاوز
کند شایع شود و بعضی اثبن را دولب معنی کرده اند

لیک اگر بودیش لطف ماسبق	کی بدی این بد دلی باجنب حق	۱	الغیاث ای تو غیاث المستغیث	زین دو شاخه ^۱ اختیارات خبیث
من زستان و ز مکر دل چنان	مات گشتم که بماندم از فغان	۲	من که باشم چرخ با صدکاروبار	زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بُرد بار	ده امام زین دو شاخه اختیار	۳	جذب بکراهه صراط المستقیم	به ز دو راهه تردد ای کریم
زین دوره گرچه همه مقصد توئی ^۲	لیک خودجان کندن آمد این دوئی	۴	زین دوره گرچه جز تو عزم نیست	لیک هر گر ززم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا	آیت اشقن آن یحملنها ^۳	۵	این تردد هست در دل چون و غا	کاین بود به یا که آن حالت مرا
در تردد میزند بر همدگر	خوف و امید بهی در کمر و فر ^۴	۶	زین تردد عاقبتان خبر باد	ای خدا مرجان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق از فتنه اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و

ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم ذوالجلال مهربان	دائم العروف دارای جهات	۹	یا کریم الغفوحی ^۱ لم یزل	یا کثیر البخیر شاه بی بدل
اولم این جز رومند از تو رسید	ورنه ساکن بود این بحر ای مجید ^۲	۱۰	هم از آنجا کاین تردد دادیم	بسی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث	ای ذکور از ابتلایت چون اناث	۱۱	تا یکی این ابتلا یا رب مکنت	منه می ام بخش و ده مذهب ممکن
اشتری ام لاغر و هم بشت ریش	ز اختیار همچو بالان شکل خویش ^۳	۱۲	این کژاوه که شود اینسو گران	آن کژاوه که شود آنسو کثات
بکن از من حمل ناهموار را	تا بینم روضه انوار ^۴ را	۱۳	همچو آن اصحاب کف از باغ جود	میچرم ز ایضا نی بل هم رقود ^۵
خفته باشم بر زمین یا بر یسار	بر نگریم جز جو کو بی اختیار	۱۴	هم بتقلب تو تا ذات البین	یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بود درمطار	همچو ذرات هوا بی اختیار	۱۵	گر فراموشم شدست آن وقت و حال	یادگارم هست در خواب ارتحال
میرم زین چار میخ چار شاخ	می جهم در مسرح جان زین مناخ	۱۶	شیر آن ایام ماضی های خود	می چشم از دایه خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود	میگززد در سر سرمست خود	۱۷	تا دمی از هوشیاری وا رهند	تنگ خمر و تنگ ^۶ بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فح است	ذکر و فکر اختیاری دوزخ است	۱۸	میگززد از خودی در بغودی	یا بستی یا بشل ای مهتدی
نفس را زان بستی وامیکشی	زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی	۱۹	بستی باید که آناز حق بود	تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان	تغفوا من حبس افطار الزمن	۲۰	لا تقوذا الا بسلطان الهدی	من تجاویف السموات العلی
لاهدی الا بسلطان یقی	من حراس الشهب روح التقی ^۷	۲۱	هیچکی را تا نگرند او فنا	نست ره در بارگاه کبریا
هست ^۸ معراج فلک این بستی	عاشقان را مذهب و دین بستی	۲۲	بوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق محراب ایاز
گر چه او خود شاه را محبوب بود	ظاهر و باطن لطیف و خوب بود	۲۳	گشته بی کبر و ریا و کینه	حسن سلطان ^۹ را رخش آینه
چونکه از هستی خود مفقود شد	منتهای کار او محمود شد ^{۱۰}	۲۴	زان قوی تر بود تمکین ایاز	که زخوف از کبر کردی احتراز
او مذهب گشته بود و آمده	کبر را و نفس را گردن زده	۲۵	یا بی تعلیم میکرد آن جبل	یا برای حکمتی ^{۱۱} دوراز وجل ^{۱۲}
یا که دید چاروش ز آن شد بسند	کز نسیم بستی هستی است بند ^{۱۳}	۲۶	تا گشاید دخیه کان بر نیستیت	تا یابد آن نسیم عیش و زیست
تا نبندد دخمه بر این مردگان	تا یابد بوی عیش آن جهان ^{۱۴}	۲۷	ملک و مال و اطلس این مرحله	هست بر جان سبک رو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت	ماند در سوراخ چاهی جان زدشت	۲۸	صورتش جنت بمعنی دوزخی ^{۱۵}	افشی بر زهر و نقش گلرخی ^{۱۶}
گر چه مؤمن را ستر نهد ضرر	لیک هم بهتر بود زانجا گذر	۲۹	کر چه دوزخ دورداد زو نکال	لیک جنت به ورا فی کل حال
العذر ای ناقصان زین گلرخی ^{۱۷}	کو بگاه صبح آمد دوزخی ^{۱۸}	۳۰	الفرارای غافلان زان گلشنی	کو حقیقت بد تر است از گلشنی
زینهار ای جاهلان زان گل شکر	که بسوزاند دهان را چون شرر	۳۱	چند گویم من ترا کاین انگبین	زهر قتالت زان دوری گرین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من	خواب میگیرد ترا زاندار من	۳۲	خواجه آخر یک زمان بیدار شو	وز جات خویش بر خوردار شو
	هین روش بر گیر و ترک ریش کن	۳۳	در فنا و بستی تقبش کن	

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهر زاده

عقد کردند غلام رنجور شده میگذاخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

خواجه را بود هندو بنده	پروریده کرده اورا زنده	۳۶	علم و آدابش تمام آموخته	در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طوبلت بنار	در کنار لطفش آن اکرام ساز	۳۷	بود هم این خواجه را یک دختری	سیم اندامی گشی خوش کوهری

۴ - مدید ۶ - ابرار ۸ - زمر ۱۰ - چیت ۱۱ - روح قدسی ۱۲ - بد ۱۴ - امل ۱۶ - زندگان ۱۷ - خود سقر ۱۸ - چون شکر	۱۹ - خوش لقا ۲۰ - صحبت آمد ازدها (ن. ل)
--	---

(۱) مراد نگهش تردد است چنانکه بعد فرماید به زود راهه تردد (۲) زیرا که منتهی اله اوست و صفات لطیفه و قهریه او ان الی ربک المنتهی (۳) اشاره است بآیه واقعه در سوره احزاب «انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفق منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا» یعنی ما امانت محبت خود را عرض نمودیم باسمانها و زمینها و کوهها پس سراز زدند که بردارند او را و ترسیدند و قبول کرد او را انسان بدستی که او ظالم بر خود است و نادان (۴) یعنی اختیار دو شاخ است مثل روح که دو عقل دارد فکری و عملی (۵) آیه شریفه در سوره کف است و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود یعنی گمانداری ایشان را بیداران و ایشان در خوابند (۶) نیست ممکن از برای جن و انس اینکه بیرون روند از حبس اطراف روزگار نیست بیرون شو مگر بقدرت و تسلط هدی و خواست خدا از جوفای آسمان های بلند و نیست هدایت مگر بسلطانی که نگاه دارد از نگاهبانیهای شهابها و مانهای آسمانی جان متقی را و این مضمون در آیه واقعه در سوره رحمن واقع است یا معشر الجن و الانس ان استعظمتم ان تغفوا من افطار السموات و الارض فانغفوا لا تغفون الا بسلطان (۱۳) مثل آنکه شطح نکند دانای حقانی نگوید و سبحانی نسراید: کند در خواجگی کار غلامی. (۱۵) جلال صوری سد نسیم نیستی است

چون همراهی گشت دختر طالبان ۱ بذل میکردند کاین گران
گفت خواجه مال را نبود ثابت ۲ روز آید شب رود اندر جهات
سهیل باشد نیز مهر زادگی ۳ کو بود غره مال از سادگی
پر هنر را نیز اگر چه شد نفیس ۴ کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
گر چه دانی دقت علم ای امین ۵ زانت نگشاید دو دیده غیب بین
عارف تو از معرف فارغی ۶ خود همی بینی که نور بازغی
کرد یث داماد صالح اختیار ۷ که بد او فخر همه خیل و تبار
گفت اینها تابع زهدند و دین ۸ بی زور او گنجیست بر روی زمین
بس غلام خواجه کاندز خانه بود ۹ گشت بیمار و ضعف و زار زود
عتل میگفتی که رنجش از دل است ۱۰ داروی تن در غم دل باطل است
گفت خاتون را شبی شوهر که تو ۱۱ باز پرس اندر خلا احوال او
چونکه خاتون کرد در گوش اینکلام ۱۲ روز دیگر رفت نزدیک غلام
آچنانکه مادران مهربان ۱۳ نرم کردش تا درآمد در بیان
خواجه زاده ما و ما خسته جگر ۱۴ جیف نبود کو رود جای دگر
کو که باشد هندوی مادر غری ۱۵ که طبع دارد بخواجه دختری
این چنین گرای خائن را بین ۱۶ ما گمان برده که باشد او امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر از این

طعم باز آورم بتدبیر که نه سیخ بسوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن اورا بگو ۱۹ که از او برنیم و بدهیم بتو
تو دلش خوش کن بگو میدان درست ۲۰ که حقیقت دختر ما آن است
آتش ماهم در این کانون ما ۲۱ لیلی آن ما و هم میزون ما
جانور فربه شود لبك از غلف ۲۲ آدمی فربه ز عز است و شرف
گفت آن خاتون کز این نگهین ۲۳ خود زبانم می نجنبید اینچنین
گفت خواجه نی مترس و دم دهش ۲۴ تارود غلت از او زین لطف خوش
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین ۲۵ می نجنبید از تیغ بر زمین
که گهی میگفت ای خاتون من ۲۶ که مبادا باشد این افسون^۱ و فن
خواجه چون بدیدش که سرخ و زفت گشت ۲۷ رفت از وی علت و آمد بگشت
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی ۲۸ که همی سازم فرج را و صلتی
تایقین شد مر فرج را این سخن ۲۹ علت از وی رفت کل از بیخ و بن
پر نگارش کرد ساعد چون خروس ۳۰ ما کبان بنمودش و دادش خروس
شمع را هنگام خلوت زود گشت ۳۱ ماند هندو با چنان کنگ درشت
ضرب کف و دف و نمره مرد و زن ۳۲ کرد پنهان نمره آن نمره زن
روز آوردند طاس و بوق زفت ۳۳ رسم دامادان فرج حمام رفت
آمد از حمام در گردك فوس ۳۴ پیش او بنشست دختر چون عروس
ساعتی در وی نظر کرد از عناد ۳۵ وانگهان با هر دو دستش دم بداد
روز رویت همچو خاتونان تر ۳۶ کبر زشت شب بتر از کبر خر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است

همچنین جمله نغم این جهات ۳۸ بس خوشست از دوریش از امتحان
گنده بیراست او از بس چالوس^{۱۶} ۳۹ خوش را جلوه دهد چون نوعروس
تا بفتی چون فرج اندر جرج ۴۰ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
چون بیوستی بدام ای هوشیار ۴۱ چند نالی در ندامت زار زار
بنده باش و بر زمین رو چون سمند ۴۲ چون جنازه نه که بر گردن نهند

۲ - بچه ۴ - چون نبیند دیده جز دستار ۵ - کر چه بیاید برو در سینه نبش ۷ - مگر ۸ - جفت ۹ - این تخم بلیس ۱۰ - داستان ۱۱ - گردك
۱۲ - دف ۱۳ - خصل ۱۴ - زیبا چون نکویان تر ۱۶ - زافسون و فوس ۱۷ - در درونش - در نهادش (ن. ل)

(۱) وقتی که دختر نزدیک بیلوغ رسید (۳) لقت نفیس هم بمعنی مرغوب و از نقاست میآید و هم معنی حاسد و بخیل میدهد (۶) سفل و حجام
را گرا گویند (۱۵) مضمون آیه واقعه در سوره نور * والذین كفروا اعمالهم كسراب بقیعة یحسبه الظنمان ماء حتی اذا جاءهم لم یجده شیئا * و
آنانکه (بیوشیدن حق را) نگر ویدند بدان عملهای ایشان (که در صورت نیکو نماید) مانند سرای است بر زمین هوار چون آبی موج پندارد آرا
تشته روی بوی آرد تا چون برسد نباید آن منظور را چیزی

بر جنازه هر که را بینی بخواب^۱ فارس منصب شود عالی رکاب^۱ زانکه آن تابوت برخلقست بار بار بر خلقان نهادند^۲ ابن کبار
 بار خود بر کس منه برخویش نه سروری را کم طلب درویش به^۲ مرکب اعتناق مردم را مای^۲ تا نباید تفرست اندر دو پای
 مرکبی را کاغرش تو ده دهی^۳ که بشهری مانی و ویران دهی^۳ ده دهش اکنون که چون شهرت نمود تا نباید رخت در ویران گشود
 ده دهش اکنون که صدف است هفت^۴ تانمانی^۴ عاجز و ویران پرست^۴ گفت پیغمبر که جنت از اله^۴ گر همی خواهی ز کس چیزی خواه
 چن خواهی من کفلم مر ترا^۵ جنت الدأوی و دیدار خدا^۵ آن صحابی زان کفالت شد عیار تا یکی روزی که گشته بدسوار
 تازیانه از کفش افتاد راست^۶ خود فرو آمد ز کس آن راخواست^۶ آنکه از دانش نباید هیچ بید دانند و بی خواهشی خود مدهد
 و بر امر حق بخواهی آن رواست^۷ آنچنان خواهش طریق انبیاست^۷ بد نماید چون اشارت کرد دوست کفر ایان شد چو کفر از بهراوست
 هر بدی که امر او پیش آورد^۸ آن زنیکیهای عالم بگذرد^۸ زان صدف گر خسته گردد نیز پوست دهمده که صدهزاران در درواست
 این سخن پایان ندارد باز گرد^۹ سوی شاه و هم مزاج باز گرد^۹ باز رو در کان چو زر زده دهی تا رهد دستان تو از ده دهی
 صورت بد را چو درد لره دهند^{۱۰} از ندامت آخرش هم ده دهند^{۱۰} دزد را چون قطع تلخی میزند ذوق دزدی را چو زن دهمده^{۱۰}
 دیده ده دادن از دست حزن^{۱۱} ده بدادن زین بریده دست بن^{۱۱} همچنین قلاب و خونی و لوند وقت تلخی عیش را ده میده نند
 توبه میآرند هم پروانه وار^{۱۲} باز نسیان میکشدشان سوی کار^{۱۲} همچو پروانه ز دور آن نار را نور دید و بست آنسو بار را^{۱۲}
 چون بیامد سوخت پرش و اگر بخت^{۱۳} باز چون طفلان قندو ملح ریخت^{۱۳} بار دیگر بر گمان و طمع سود خوش را زد بر لهب شمع زود
 بار دیگر سوخت بر^{۱۴} و پس بجست^{۱۴} باز گردش حرص دل ناسی و مست^{۱۴} آن زمان کز سوختن و امیجد همجو هندو شمع را ده میده^{۱۴}
 کای رخت تابان چو ماه شب^{۱۵} فروز^{۱۵} وی بصحبت کاذب و مفرور سوز

در بیان عموم آیه او قد و انار الحرب اطفاه الله^{۱۵}

کاو من الرحمن کید الکافین^{۱۶} ۱۷ کلاههم او قد و انار الحرب اطفاه الله^{۱۶} اطفاه الله نارهم حتی انطفأ
 گشته ناسی عزم ز^{۱۷} اهل عزم نیست^{۱۷} ۱۸ چون نبودش تخم صدقی کاشته حق بر آن نسیان او بگماشته
 گر چه بر آتش زنه دل میزند^{۱۸} ۱۹ آن ستاره اش را کف کل میزند^{۱۹}

آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد

رفت دزدی شب بخواب^{۲۰} بزرگ از ره پنهان در آمد همچو کرک^{۲۰} ۲۱ سرفه^{۲۱} بشبند شب آن معتد بر گرفت آتش زنه زد آن وجد^{۲۲}
 صاحب خانه شب آوازی شنید^{۲۲} ۲۳ می نهان آتجا^{۲۳} سر انگشت را میزد آتش بهر شمع افروختن^{۲۳} چون رفتی سوخته کردش بست^{۲۴}
 دزد آمد در زمان پیش نشست^{۲۴} ۲۵ این نمیدید آنکه دزدش میکشد^{۲۵} ۲۶ خواجه گفت این سوخته نمناک بود^{۲۶} این نمیدید آتش کشی را نزد خویش^{۲۷}
 خواجه می پنداشت گو خود می مرد^{۲۷} ۲۸ هست با گردنده گرداننده^{۲۸} ۲۹ چون نیگوئی که روز و شب بخود^{۲۹} می ندید آتش کشی را نزد خویش^{۲۹} اینچنین بی عقلی خود ای مهین^{۳۰}
 بسکه ظلمت بود و تاریکی بهیش^{۳۰} ۳۱ کی بود بی اوستادی خوب کار^{۳۱} ۳۲ خط با کاتب بود معقول تر^{۳۲} اینچنین بی عقلی خود ای مهین^{۳۲}
 چو ت نمیداند دل داننده^{۳۳} ۳۴ جیم گوش و عین چشم و میم فم^{۳۳} ۳۵ جوت بود بی کاتبی ای متهم^{۳۴} ۳۶ شمع روشن بی ز گیراننده^{۳۵}
 کرد معقولات میگردی بیت^{۳۶} ۳۷ باشد اولی یا ز گیرائی بهیر^{۳۷} ۳۸ پس چو دانستی که قهرت میکنند^{۳۸} جیم گوش و عین چشم و میم فم^{۳۸}
 چو ت نمیداند دل داننده^{۳۹} ۴۰ سوی او کش در هوا تیر خدنگ^{۴۰} ۴۱ در عدم بودی نرستی از کفش^{۴۱} صنعت خوب از کف شل ضریر^{۴۲}
 چو ت نمیداند دل داننده^{۴۲} ۴۳ چو روی چون در کف اوئی کرو^{۴۳} ۴۴ پیش عدلش خون تقوی ریختن^{۴۴} پس بکن دفعش^{۴۵} چو نمرودی بچنگ^{۴۵}
 یا کرگز از وی اگر تانی برو^{۴۶} ۴۷ آرزو جستن بود بگریختن^{۴۷} ۴۸ چو نمرودی بچنگ^{۴۸} ۴۹ آرزو جستن بود بگریختن^{۴۹} چو نمرودی بچنگ^{۵۰}
 چو نمرودی بچنگ^{۵۰} ۵۱ چو نمرودی بچنگ^{۵۱} ۵۲ چو نمرودی بچنگ^{۵۲} ۵۳ چو نمرودی بچنگ^{۵۳} ۵۴ چو نمرودی بچنگ^{۵۴}
 چو نمرودی بچنگ^{۵۵} ۵۶ چو نمرودی بچنگ^{۵۶} ۵۷ چو نمرودی بچنگ^{۵۷} ۵۸ چو نمرودی بچنگ^{۵۸} ۵۹ چو نمرودی بچنگ^{۵۹}
 چو نمرودی بچنگ^{۶۰} ۶۱ چو نمرودی بچنگ^{۶۱} ۶۲ چو نمرودی بچنگ^{۶۲} ۶۳ چو نمرودی بچنگ^{۶۳} ۶۴ چو نمرودی بچنگ^{۶۴}
 چو نمرودی بچنگ^{۶۵} ۶۶ چو نمرودی بچنگ^{۶۶} ۶۷ چو نمرودی بچنگ^{۶۷} ۶۸ چو نمرودی بچنگ^{۶۸} ۶۹ چو نمرودی بچنگ^{۶۹}
 چو نمرودی بچنگ^{۷۰} ۷۱ چو نمرودی بچنگ^{۷۱} ۷۲ چو نمرودی بچنگ^{۷۲} ۷۳ چو نمرودی بچنگ^{۷۳} ۷۴ چو نمرودی بچنگ^{۷۴}
 چو نمرودی بچنگ^{۷۵} ۷۶ چو نمرودی بچنگ^{۷۶} ۷۷ چو نمرودی بچنگ^{۷۷} ۷۸ چو نمرودی بچنگ^{۷۸} ۷۹ چو نمرودی بچنگ^{۷۹}
 چو نمرودی بچنگ^{۸۰} ۸۱ چو نمرودی بچنگ^{۸۱} ۸۲ چو نمرودی بچنگ^{۸۲} ۸۳ چو نمرودی بچنگ^{۸۳} ۸۴ چو نمرودی بچنگ^{۸۴}
 چو نمرودی بچنگ^{۸۵} ۸۶ چو نمرودی بچنگ^{۸۶} ۸۷ چو نمرودی بچنگ^{۸۷} ۸۸ چو نمرودی بچنگ^{۸۸} ۸۹ چو نمرودی بچنگ^{۸۹}
 چو نمرودی بچنگ^{۹۰} ۹۱ چو نمرودی بچنگ^{۹۱} ۹۲ چو نمرودی بچنگ^{۹۲} ۹۳ چو نمرودی بچنگ^{۹۳} ۹۴ چو نمرودی بچنگ^{۹۴}
 چو نمرودی بچنگ^{۹۵} ۹۶ چو نمرودی بچنگ^{۹۶} ۹۷ چو نمرودی بچنگ^{۹۷} ۹۸ چو نمرودی بچنگ^{۹۸} ۹۹ چو نمرودی بچنگ^{۹۹}
 چو نمرودی بچنگ^{۱۰۰}

۲- فکندند ۴- نگردی ۹- نار ۱۰- او زار را ۱۲- هم ۱۴- شمع دل ۱۷- زانکه ۱۸- زد ولی ۱۹- گشته شد از حق بلی-حق می کشد
 ۲۰- سرفه ۲۱- کشتی بدست ۲۲- تره می کرد آن ۲۳- واضع آن ستاره را کردی ۲۴- کم گهر ۲۵- زود دفعش کن (ن. ل)

(۱) یعنی اگر بخواب بینی که کسی از معروفین را بر جنازه گذارده اند تعبیرش این است که او سوار منصبی خواهد شد (۳) یعنی مرکبی که
 گردنهای مردم است موی (۵) در خبر است که جمعی از صحابه حضرت رسول از آن حضرت طلب و استدعا نمودند که کفیل ایشان شود در
 دخول بهشت آنحضرت فرمود که کفیل میثوم اگر هرگز از کسی سؤال نمائید قبول کردند و چنان شد که یکی از آنها در حالت سواری تازیانه
 از دستش بیفتاد و رفیق دیگر پیاده بود از او نخواست خود پیاده شد و تازیانه از زمین برداشت (۶) و من بتوکل علی الله فهو حسبه (۷) چنانکه
 بوسی فرمود یا موسی از ما بخوای حتی نمک طعامت را (۸) مراد از ده دادن ترك کردن آنفل باشد و ترك کردن دزد را بزن تشبیه کرده
 برای اینکه زن جگر ندارد چون از يك کار خوف بدو میرسد زود آنرا ترك میکند (۱۱) نمکهارا ریخت کلامی است که مردم در وقت زمین خوردن
 کودکان میگویند تا مشغول شده درد را فراموش کنند (۱۳) چنانکه آن غلام شمع را خاموش کرده بود و پس از گرفتاری بشیمان شده بود که چرا
 شمع را خاموش کرده که آن معاملت بر سرش آمد (۱۵) آیه در سوره مائده واقع شده هرگاه برافروختند آتش برای حرب با پیغمبر خدا آن
 آتش را فرو نشانید خدا (۱۶) اشاره بآیه واقعه در سوره انفال ان الله موهن کید الکافین یعنی بد رستیکه خدا خوار و مست میگرداند کیدکار را در
 بعضی نسخ هم کاذبین است (۲۶) بطریق طنز مفرمانند که چون غلبه حق دانستی اگر میتوانی زود مانند نمرود بچنگ یا همچو سیاه مغل بتیر
 انداختن دفعش کن یا از وی بگریز یعنی نمیتوانی چنانچه آیات مابعد مؤید این معنی است (۲۷) طلب فتوی و حکم از دلت کن که آن حجت
 داخلی و پیغمبر درونی است

در بیان حدیث استفت قلبك و لوافاك المفتون

گوش کن استفت قلبك از رسول	گر چه مفتی برون گوید فصول ۲	آرزو بگذار تا رحم آیدش	آزمودی کاین چنین می بایدش
چون نانی جست پس خدمت کش ^۱	تا روی از حبس اودر گلشنش ^۲	دم بدم چون تو مراقب می شوی	داد می بینی و داور ای غوی
ور بینی چشم خود را زاحتجاب	کار خود را کی گذارد آفتاب ۴	بازران سوی ایاز و ریتش	وان فضیلت در کمال رفتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند ^۳	عاقبت بر شاه خود طعنه زدند ۶	کاین ایاز تو ندارد سی خرد	جامگی سی امیر او چون برد ^۴
شاه بیرون رفت با آن سی امیر	سوی صجرا و کهستان صید گیر ۷	کاروانی دید از دور آن ملک	گفت میری را که رو ای مؤتفک ^۵
رو بیس آن کاروان را بر رصد	گر کدامین شهر ایدر می رسد ۸	رفت و پرسید و بیامد که ز ری	گفت عزمش تا کجا درم ماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا	باز پرس از کاروان که تا کجا ۹	رفت و آمدگفت تاسوی یمن	گفت رختش چیست های ای مؤتمن
ماند حبران گفت با میری دگر	که برو وایرس رخت آن نفر ۱۰	باز آمدگفت از هر جنس هست	اغلب آن کسهای رازبست
گفت کی بیرون شدند از شهری	ماند حبران آن امیرست بی ۱۱	آندگر را گفت رو وایرس هان	تا که کی بوداست نقل کاروان
باز گشت و گفت هفتم از رجب	گفت درری چیست تسعیر ای عجب ۱۲	چون نیدانست دیگر دم نزد	شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تاسی امیر و بیشتر	سست رای و ناقص اندر کر وفر ۱۳	هر یکی رفتند پهر یک سؤال	ناقص و عاجز ز ادراك کمال
گفت امیران را که من روزی جدا	امتحان کردم ایاز خوش را ۱۴	که بیس آن کاروان را کر کجاست	او برفت این جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک یک	حالشان دریافت بی ربی و شک ۱۵	هر چه زین سی میر اندر سی مقام	کشف شد زوان یکدم شد تمام

مدافعه امرا آن حجت را بشبهه جبرایانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتندش امیران کاین فنیست	از عنایتهاست عکار جهد نیست ۱۷	قسمت حقست مه را روی نقر	داده بختست گل را بوی نقر
بلکه سلطان چون عنایت میکند	از تفاخر خیمه بر مه میزند ۱۸	گفت سلطان بلکه آنچه از نقش آزاد	ربع تقصیراست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کسی بگفتی با خدا	رَبَّنَا إِنَّا أَظْلَمْنَا نَفْسًا ۱۹	خود بگفتی کاین گناه از بخت بود	چون قضا این بود حزم ماچه سود
همچو ابلیسی که گفت اغوینتی	تو شکستی جام و مارا میزنی ۲۰	بل قضا حق است و جهدبنده حق	هبن مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کر	این تردد کی بود بی اختیار ۲۱	این کم یا آن کم کی گوید او ^۶	کدو دست و پاش بسته است ای عمو ^۷
هیچ باشد این تردد بر سرم	که روم در بحر یا بالا پرم ۲۲	این تردد هست که موصل روم	یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بیاید قدرتی	ورنه آن خنده بود بر سبلی ۲۳	بر قضا کم نه بهانه ای جوان	جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر	می خورد عمرو و بر احمد خمر ۲۴	گرد خود برگرد و جرم خود بین	جنبش از خود بین تواز سایه بین ^۸
که نخواهد شد غلط پاداش میر	خصم را مبداند آن میر بصیر ۲۵	تو عسل خوردی نباید تب بغیر	مزد روز تو نباید شب بغیر
در چه کردی جهدگان و اتو نگشت	توجه کاریدی که نامد ربع کشت ۲۶	فعل توکان زاید از جان و تنت	همچو فرزندی بگیرد دامت ^۹
فعل را در غیب صورت میکنند	فعل دزدی را نه داری میزنند ۲۷	دارکی ماند بدزدی لیک آن	هست تصویر خدای غیب دان
در دل شخه چو حق الهام داد	کاین چنین صورت بساز از پهر داد ۲۸	تا تو عالم باشی و عادل قضا	نامناسب چون دهد داور ^{۱۱} را
چونکه حاکم این کند اندر گرین	چون کند حکم احکم این حاکمین ۲۹	چون بکاری جزونوید غیر جو	قرض تو کردی ز که خواهی ^{۱۲} کرو
جرم خود را بر کس دیگر منه	گوش و هوش خود بر این بادا شده ۳۰	جرم بر خود نه که تو خود کاشتی	با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی	بد ز فعل خود شناس از بخت نی ۳۱	آن نظر در بخت چشم احوال کند	کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتا	متهم کم کن جزای عدل را ۳۲	توبه کن مردانه سر آور بره	که فن بعمل بمقتال ^{۱۳} پیره ^{۱۲}
در فسون نفس کم شو غره	کافتاب حق نیوشد ذره ^{۱۴} ۳۳	هست آن ذرات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار	پیش خورشید حقایق آشکار ۳۴	پیش حق پیداو پیش تونهان	سر غیباست این ممکن فکری در آن

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر نهاده

تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرك آن را

رفت مرغی در میان لاله زار ^{۱۴}	بود آنجا دام از بهر شکار ۳۷	دانه چندی نهاده بر زمین	وان صباد آنجا نشسته در کین
خوش را پیچیده در برگ و گیاه	و زگل و لاله را بر سر کلاه ۳۸	در کین بنشسته و کرده نگاه	تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغ آمد سوی او از ناشناخت	پس طوافی کردو سوی مردناخت ۳۹	گفت او را کستی ای سبز پوش	در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهد من منقطع	با گیاه و برگ اینجا مقتنع ۴۰	زهد و تقوی را گریدم دین و کیش	زانکه می بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده ^{۱۵}	کسب و دکان مرا بر هم زده ۴۱	چون باخر فرد خواهم ماندن	خو نباید کرد با هر مرد و زن

- ۱- گرین ۲- درگلشن یقین ۳- از حسد میران چو در جوش آمدند ۴- خورد ۵- نفس ۶- خود کی شود ۷- بای او بسته بود ۸- دادو ۹- خواهم ۱۰- مرغزار ۱۱- چو واعظ آمده (ن. ل)

(ه) مؤتفک باز گردانده است و همچنین دروغگو و صاحب شك معنی میدهد (۹) موجودات عالم سفلی سایه موجودات ثلویه اند و این نقوش تابع نقوش قضاوند پس مراد بسایه بخت باشد که از امور سماویه است و اینها تابع و طفیل آدمی اند (۱۰) پس وجود بخود نسبت دادن باختیار و باقی صفات و افعال را از خود سلب کردن بمنزله نفی ولد است از خود که باید بد بخورد مگر لعان بشود چنانکه در علم فقه مقرر است (۱۳) اشاره است بایه واقعه در سوره زلزله که فن عمل مثقال ذره خیراً پره و من عمل مثقال ذره شرأ پره یعنی هر که مثقال و مقدار ذره خوبی کند خوبی بیند و بدی هم کند بدی بیند

روی خواهم کرد آخر در لحد	آن به آید که کنم خو با احد ۱	چون زنجیر است خواهندای صنم	آن به آید که زنج کتر زنم
ای بزر بفت و کمر آموخته	اخیرست جامه نا دوخته ۲	رو بغاک آریم کر وی رسته ایم	دل چرا در ییوفایان بسته ایم
جد و خویشانان قدیمی چار طبع ^۱	ما بغویش عاربت بستیم طمع ۳	سالها هم صحبتی و همدمی	با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول	روح اصل خویش را کرده نکول ۴	از نفوس و از عقول پر صفا	نامه میاید بجان ای بی وفا
یارکان پنج روزه یافتی	رو زیارات کهن بر تافتی ۵	کودکان هر چند در بازی خوشند	شب کشتانان سوی خانه می کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد ناگهش قبا و کفش برد ۶	آن چنان گرم او یازی در قناد	کان کلاه و بیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی مدد	رو ندارد که سوی خانه رود ۷	نی شنیدی انما الدنیا لعب ^۲	باد دادی رخت و گشتی مرتعب
بیش از آنکه شب شود جامه بجو	روز را ضایع مکن در گفت و گو ۸	من بصحرا خلوتی بگزیده ام	خلق را من دزد جامه دیدم
نیم عمر از آرزوی دستان ^۳	نیم عمر از غصهای دشمنان ۹	جهه را برد آن کله را این بیرد	غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد	خل هذا اللعب بشک لا تعد ۱۰	هین سوار توبه شو دزد رس	جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است	بر فلک نازد یک لحظه زیست ۱۱	لبک مرکب را نگه میدار از آن	کو بدزدید آن قبیات ناگهان
	تا ندزدد مرکبت را نیز هم ۱۲	باس دار این مرکبت را دم بدم	

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحمله جامه هایش را هم دزدیدند

آن یکی قیج داشت از پس میکشد	دزد قیج را برد و جبل او بُرید ۱۴	چونکه آگه شد و انشد چپ و راست	تا بیاید کان قیج بُرده کجاست
بر سر جامی بید آن دزد را	در قفان و گریه و واولتا ۱۵	گفت نالان از چُه ای اوستاد	گفت هیان زرم در چه قناد
گر توانی در روی بیرون کنی	خمس بدهم من ترا با دلغوشی ۱۶	هست در هیان من با صد درم	گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست	گفت با خود این بهای ده قیج است ۱۷	گر دری در بسته شده در گشاد	گر قیجی شد حق عوض اشترباد
جامها بر کند و اندر چاه رفت	جامها را هم بیرد آن دزد تفت ۱۸	حازمی باید که ره تارده برد	حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فته سیرتی	چون خیال او را بهر دم صورتی ^۵ ۱۹	کس نداند مگر او الا خدا	در خدا بگیریز و واره زین دغا

مناظره مرغ با صیاد در تهرب و در معنی تهربی که مصطفی صلی اله علیه و آله نهی کرد

از آن امت خود را که لارهبانیه فی الاسلام

مرغ گفتش خواهد در خلوت مایست	دین احمد را تهرب نیک نیست ۲۲	از تهرب نهی فرمود آن رسول	بدعتی چون بر گرفت ای فضول ^۱
جمعه شریست و جماعت در نماز	امر معروف و ز منکر احتراز ۲۳	رنج بد خویان کشیدن زیر صبر	منفعت دادن بخلفان همچو ابر
خبر ناس ان ینفع الناس ای پدر ^۷	گیر نه سنگی چه حرقی بامدر ۲۴	در میان امت مرحوم باش	سنت احمد مهمل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمدای پسر	چند کن کر رحمت آری تاج سر ۲۵	در جوابش گفت صیاد عیار	نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار
هست تنهائی به از یاران پدر ^۸	نیک چون با بد نشیند بد شود ۲۶	زانکه عقل هر که را نبود رسوخ	بیش غافل همچو سنگت و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش منبت ^۹ است	صحت او عین رهبانیت است ۲۷	هوش او سوی غلف باشد چو خر	بگنر از وی تا نمائی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات	کل آت بعد حین فهو آت ^{۱۰} ۲۸	هر چه جز آن وجه باشد هالک است	ملك و مالك عكس آن يك مالك است
گر چه سایه عکس شخص است ای پسر	هیچ از سایه تنائی خورد بر ۲۹	هیچ سایه نیست بی شخصی روان	اصل سایه رو بجو ای کاروان
هین ز سایه شخص را میکن طلب	در مسب رو گنر کن از سبب ۳۰	یار جسمانی بود روش بمرگ	صحبش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود	مرد اش دان چونکه مرده جو بود ۳۱	هر که باین قوم باشد راهب است	که کلوخ و سنگ اورا صاحب است
بگنر از سنگ و کلوخ بی وجود	سوی کان لعل رو از بهر جود ۳۲	خود کلوخ و سنگ کس رازه زند ^{۱۱}	زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود	کاینچنین رهن میان ره بود ۳۳	از برای حفظ یاری و نبرد	بر ره نا این آید شیر مرد
عرق مردی آنکهی پیدا شود	که مسافر هم ره اعدا شود ۳۴	چون نبی السیف ^{۱۲} بوده است آن رسول	امت او صفدر اند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه	مصلحت در دین عبسی غار و کوه ۳۵	مصلحت داده است هر یک را جدا	مصلحت جوگر توئی مرد خدا
گفت آری کر بود یاری و زور	تاقوت برزند بر شر و شور ۳۶	قوتی باید در این ره مردوار	یار میاید در این جا فردوار
چون نباشد قوتی پرهیز به	در فرار از لایطاق آسان بجو ^{۱۳} ۳۷	صنعت این است ای عزیز نامه دار	فکرتی کن در نگر انجام کار
یار مجو تا یابی راه را	ورنه کی دانی تو راه و چاه را ۳۸	گفت صدق دل بیاید کار را	ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد	زانکه بن یاران بدانی بی مدد ۳۹	دیو گر گشت و تو همچون یوسفی	دامن یعقوب مگذار ای صفی

۳- دوستان ۶- مینهی ای بوالفضول ۹- بی اهلیت ۱۱- نزد (ن. ل.)

(۱) یعنی جدّ امی قوی و طبایع اند که طبایع چون قوای فعلیه اند ذکریت دارند و اما اجسام اربعه چون قوای انفعالیه اند که هیولای اولی و ثانیه اند و بعبارت دیگر هیولای مجسم باشند امهات اربع اند و اما جدّ امی روح و پدر او عقل کل و نفس کل باشند که آدم ییوفا قطع ارحام حقیقه کرده (۲) در سوره حدید است انما العیبه الدنیا لعب و لهو (۴) بش یعنی فرح است و در بعضی نسخ الی بیتك بعد نوشته اند یعنی واگذارید بازی را که بر در تو بر نگرود یا آنکه بسوی خانه مراجعت کن و در نسخه ای هم لبسک است و معنی اینطور میشود که تخلیه کن و واگذار این بازی را و ملازم باش لباس را که دزد نبرد (۵) خیال مانند جن است که متشکل میشود باشکال مختلفه چه بهر چه روی آری رنگ آن پذیرد (۷) حدیث نبوی است خبر الناس من ینفع الناس یعنی بهترین مردم کسی است که نفعتش بخلق برسد (۸) از کلمات قصار مولا امیر المؤمنین علیه السلام است و حدقه البرء خبر من جلس السوء (۱۰) هر آینه بعد از هنگامی خواهد آمد (۱۲) حدیث نبوی است فرمود انا نبی السیف (۱۳) حدیث نبوی است الفرار ملایطاق من سنن الدرسین یعنی گریختن از آنچه طاقت تحملش نیست از طریق بیغیران است

گرک اغلب آن زنان گیرا بود	کر ره شیشک ^۱ بخود تنها رود ۱	آنکه سنت با جماعت ترك کرد	در چنین مسبع زخون خویش خورد
هست سنت رجماعت چون رفیق	بی ره و بی یار افضی در مضیق ۲	راه سنت با جماعت به بود	اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان	غلان خسته را آگه مدان ۳	هرهی را جوگرو یابی مدد	همدل و همدرد جویان احد
هرهی نی کر بود خصم خرد	فرصتی جوید که جامه تو برد ۴	میرود با تو که یابد عقبه	که تواند کردت آنجا نهبه
میرود با تو برای سود خویش	هین منوش از نوش او کن هست نیش ۵	یا بود اشتر دلی چون دید ترس	گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی	این چنین همره عدودان نی ولی ۶	یار بد مازاست هین بگریزازو	تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برد آن راه زن	مرد نبود آنکه اقتد زیر زن ۷	راه جانبازست در هر عبثه ^۲	آفتی در دفع هر جان ^۳ شبته
بهر راه دین هر گمراهی خود کی رود	حارمی باید که مرد ره بود ۸	راه دین زان رو بر از شور و شراست	که نه راه هر مخنث گمراهست ^۴
در ره این ترس امتحانهای نفوس	همچو پرویز بن بتیمز سیوس ۹	راه چوید پیر نشان پیاپها	یاره چوید نردبان راهها
کیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط	لیک بی جمعیت نبود نشاط ۱۰	آنکه او تنها براه خوش رود	با رفیقان سیر او صد تو بود
با غلبظی خر زیاران فقیر	در نشاط آید شود قوت پذیر ۱۱	هر خری کر کاروان تنها رود	بروی آن راه از تب صد تو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد	تا که تنها آن یابیان را ^۵ برد ۱۲	مر ترا میگوید آن خر خوش شنو	گر نه خر این چنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد	با رفیقان بی گمان خوشتر رود ۱۳	هر نبی اندر این راه درست	معجزه بنمود و یاران را بجهت
گر نباشد یاری دیوار ها	کی بر آید خانها و انبارها ۱۴	هر یکی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد ملق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم	کی قند بر روی کاغذ هارقم ۱۵	این حصیری که کسی میگترد	گرنه پیوندد بهم بادش برد
حق زهر جنسی چو زوجین آفرید ^۶	پس نتایج شد ز جمعیت بدید ۱۶	در میان مرغ و صیاد ای عجب	بس شکل افتاد و شد نزدیک شب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز	بجشان شد اندر این معنی دراز ۱۷	مثنوی را چابک و دلخواه کن	ماجر را موجز و کوتاه کن
بهر مرغ را چون دیده برگم فناد	نفس او بیطافت آمد در گشاد ۱۸	بعد از آن گفتش که گدمن زان یکست	گفت امانت از یتیم بی وصیت
مال ایام است امانت یش من	زانکه پندارند مارا مؤتمن ۱۹	گنت من مضطر مومعروح حال ^۷	هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری کر این گدمن خورم	ای امین و یار سا و محترم ۲۰	گفت مفتی ضرورت هم توئی	بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به	ور خوری باری ضمان آن بده ۲۱	مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان	توسش سربسته از جذب عنان
پس بخورد آن گدمن و در فغانند	چند او یاسین والاعنام خوانند ۲۲	بعد در ماندن چه افسوس و چه آه	بیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنید و هوس	دمدم میگو که ای فریادرس ۲۳	بیش از آن کین دانه بر تو بیخ شود	گر می حرص تو همچون بیخ شود
آه و دود و ناله آدم کار بند	حرص را آواره کن ای هوشمند ۲۴	کن زمان بیش از خرابی بصره است	بوکه بصره وارده هم زان شکست
ابک لی یا باکلی یا ثاکلی	قبل هدم البصره والوصل ^۸ ۲۵	نوح علی قبل موتی واغفر	لاتع لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثیوری فی النوی ^۹	بعد طوفان النوی ^{۱۰} خل البكاء ^{۱۱} ۲۶	آن زمان که دیو میشد راهزن	آن زمان بایست یاسین خواندن
	بیش از آن هاشکست گردد کاروان ۲۷	آن زمان چوبک بزنی یاسیان	

های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان	حارس مال و قماش آن مهان ۲۹	پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکي فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان	رفته دیدند رخت و سیمو اشتران ۳۰	پاسبان درهی هی و چوبک زدن	گرم گشته خود هو بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو	تا چه شد این رخت و این اسباب کو ۳۱	گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ ^{۱۰}	پس چه میکردی چه تو مرد ریگ ^{۱۱} ۳۲	گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره بایستی زدن که بر جهید ۳۳	گفت آدم کرد بنمودند و تیغ	که خش ورنه کشت بی دریغ
آن زمان از ترس من بستم دهان	این زمان فریاد و هیاه و فغان ۳۴	آن زمان بست این دم که دم زخم	این زمان چندانکه خواهی هی کم
چونکه عمرت برد دیور فاضحه	بسی نمک باشد اعوذ و فاتحه ۳۵	گر چه باشد بی نمک اکنون چنین	هست غفلت بی نمک تر زان یقین
این چنین هم بی نمک می نال نیز	که ذیلان را نظر کن ای عزیز ۳۶	قادری بیکاه چوید یا بگاه	از تو چیزی فوت کی شبای اله ^{۱۲}
	گفت لاتاسوا علی ما فانکم ^{۱۳} ۳۷	کی شود از قدرتش مطلوب ^{۱۴} گم	

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود	که فدون زاهدان را بشنود ۳۹	گفت زاهد نی سزای آن نشاف	که خورد مال یتیمان از گراف
----------------------------	----------------------------	--------------------------	----------------------------

۳. دل ۵. پای ۸. التوی ۱۰. آن یکی گفتش که پس ای بی هنر ۱۱. تو چه میکردی چه کاره ای دیگر ۱۴. محکوم (ن. ل)

(۱) شیشک لفظ ترکی است و ترکان بره شیر خواره را امک و ۳ ماهه را قوزی و ۶ ماهه را توخلی و یکساله را شیشک و گوسفند کامل را اکج میگویند (۲) زندگی یعنی در هر دم و نفسی (۴) کسی که جوهر ذاتش خنثی باشد مثل آن که نه زن دنیا است نه مرد آخرت (۶) اشاره بآیه واقع در سوره والناریات و من کل شئی خلقنا زوجین (۷) موافق آیه واقع در سوره بقره فمن اضطر غیر باغ ولأعد فلا اثم علیه (۹) گریه کن برای من ای گریه کننده و عزا دارنده من بیش از خرابی بصره و موصول نوحه کن بر من مردن من و بیخش و اگر بدی کرده ام و نوحه ممکن پس از مرگ من و صبر کن گریه کن بیش از عذاب من در هلاکت و پس از طوفان هلاکت و آگذار گریه را (۱۲) چه اشیا چون علم حضوری واجب الوجودند فوت شی از آنها فوت علم اوست و نیز حیثیت وجود حقیقی حیثیت وجوب است و نیز هر چه در مرتبه نفس الامریت پیدا کرد در مطلق نفس الامر دائماً نفس الامریت دارد که تحقق طبیعتی بتحقیق فردی از آنست و رفع طبیعت برفع جمیع افراد آنست پس نتوان رفع نفس الامریت از آن کرد برفع آن در غیر مرتبه خود (۱۳) اشاره است بآیه شریفه واقع در سوره حدید یعنی مجزون و متأسف میباشد از آنچه از شما فوت شده

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد ۱ که فح و صیاد لرزان شد ز درد
زیر دست تو سرم را راحتست ۲ دست تو در شکر بخشی آبتست
خواها بیزار شد از چشم من ۳ در غمت ای رشک سرو و یاسمن
مرعدم را خود چه استحقاق بود ۴ که بر او لطف چنین درهاگشود
پنج حسن ظاهر و پنج نهان ۵ که بشر شد نطفه مرده از آن
سلطان توبه يك يك بر کنی ۶ توبه سابه است و توماه روشنی
چونکه یتونست کرم را نظام ۷ یتو هرگز کار کی گردد تمام
جان من بستان توای جان را اصول ۸ زانکه یتو گشته ام از جان ملول
چون بدرد شرم گویم راز فاش ۹ چند از این صبر و جزیر و ارتعاش
ای رفیقان راهها را بست یار ۱۰ آهوی لنگیم و او شیر شکار
او ندارد خواب و خور چون آفتاب ۱۱ روحها را میکند یغورد و خواب
ور ندیدی چون چنین شیداشدی ۱۲ خاک بودی طالب احیا شدی
گر به در سوراخ از آن شد معتکف ۱۳ که از آن سوراخ او شد معتلف^۲
آن یکی را قله شد جولا هگی ۱۴ وان دگر حارس برای جامگی
کار او دارد که حق را شد مرید ۱۵ بهر کار او ز هر کاری برید
خوابناکی کو زبقله مجهد ۱۶ دایه و سواس عشو اش میدهد
هم تو خود را بر کنی ازبغ خواب ۱۷ همچو تشنه که شنود او بانک آب
برجه ای عاشق برآور اضطراب ۱۸ بانک آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بر امید و عده معشوق بیامد بدان و ثاق که اشارت کرده بود

و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش برود معشوق آمد جیبش را پر گردکان نمود و رفت

عاشقی بودست در ایام پیش ۱ باستان عهد اندر عهد خوش ۲۱ سالها در بند وصل ماه خود
عاقبت جوینده یابنده بود ۲ که فرج از صبر زاینده بود ۲۲ گفت روزی یار او کامشب بیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب ۳ تا یایم بنیمه شب من بی طلب ۲۳ مرد قربان کرد و ناها بخش کرد
شب در آن حجره همی برد انتظار ۴ بر امید وعده آن یار غار ۲۴ منتظر بنشست و خوابش در ربود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت ۵ عاشق دل داده را خواب ای شکفت ۲۵ بعد نصف اللیل آمد یار او
عاشق خود را فدا خفته دید ۶ اندکی از آستین او درید ۲۶ گردکان چندش اندر جیب کرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید ۷ آستین و گردکانها را بدید ۲۷ گفت شاه ماهمه صدق و وفا^۸ است
ای دل بیخواب ما زان ایمنم ۸ ای دل بیخواب ما زان ایمنم ۲۸ گردکان ما در این مطحن شکست
عاذلا چند این صلا^۹ ما جرا ۹ پند کم ده بعد از این دیوانه را ۲۹ من نخواهم عشو هجران شنود
هر چه غیر شورش و دیوانگیت ۱۰ اندرین ره روی در بیگانگیت ۳۰ هین بنه بر یایم آن زنجیر را
غیر آن جعد نگار مقلم ۱۱ کر دو صد زنجیر آری بگسلم ۳۱ عشق و ناموس ای برادر راست نیست
وقت آن آمد که من عریان شوم ۱۲ نقش بگذارم سراسر جان شوم ۳۲ ای عده شرم و اندیشه بیا
ای بیسته خواب جان از جادویی ۱۳ سخت دل یارا که در عالم تویی ۳۳ هین گگوی صبر گرو مبشار
تا سوزم کی خنک گردد دلش ۱۴ ای دل ما خاندان و منزلیش ۳۴ خانه خود را همی سوزی بسوز
خوش بسوز اینخانه را ای شیر مست ۱۵ خانه عاشق چنین اولتر است ۳۵ بعد ازین من سوز را قله کنم
خواب را بگذار امشب ای پدر ۱۶ یکبشی در کوی یغوبان گذر ۳۶ بنگر آنها را که مجنون گشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق ۱۷ ازدهائی کشته گوئی حلق عشق ۳۷ ازدهائی نا پدید و دل ربا
عقل هر عطار کا که شد ازو ۱۸ طلبها را ریخت اندر آب جو^{۱۱} ۳۸ رو کر این جو بر نبائی تا ابد
ای مزور چشم بگشا و بین ۱۹ چند گوئی من ندانم آن و این ۳۹ از وبای زرق و محرومی برآ
تا نمی بینم همی بینم شود ۲۰ وین ندانمها می دانم بود ۴۰ بگذر از مستی و مستی بخش باش
چند نازی تو بدین مستی پست ۲۱ بر سر هر کوی چندین مست هست ۴۱ کر دوعالم پر شود سرمست یار^{۱۲}
این ز بسیاری نیاید خواری ۲۲ این ز بسیاری نیاید خواری ۴۲ کر جهان پر شد ز تاب نور مه
کر جهان پر شد ز نور آفتاب ۲۳ کی بود خوار آن تف خوش التهاب ۴۳ لیک با این جمله بالا تر خرام
کر چه این مستی جویبار اشهب است ۲۴ برتر از وی در زمین قدس هست ۴۴ مست زابرار و مقرب زان به^{۱۳} است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز ۲۵ در دمنده روح و مست مست ساز ۴۵ مست را چون دل مزاح اندیشه شد

۱- چیست جز بریش توبه ۳- قوت روان ۴- تر حال ۵- تا ۶- بهر تو من ۷- می باز گرد ۸- صفا ۹- صناع ۱۰- تا گوید مسوز ای دلفروز
(۲) یعنی گره برای آن در سوراخ مقیم شد که روزی او و علف خوری او از آن سوراخ بود و در بعضی نسخ مؤلف است (۱۱) اشاره
بحکایت شیخ فریدالدین عطار است (۱۲) بدیده نابینا فرض است و بدیده بینا پر است از مستان او (۱۳) چون يك قله و يك بیشه اند



این ندانم وان ندانم بهرجست تاگوئی^۱ آنکه میدانم کیست ۱ نفی بهر ثبت باشد در سخن نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
 نیست این و نیست آن همین واگذار آنکه آن هستست آنرا پیش آر ۲ نفی بگذار و همان هستی طلب ترك و مطرب را بگو و احوال شب
 نفی بگذار و همان هستی پرست ۳ این بیاموزای پدرزان ترك مست

استدعای امیر ترك مخمور مطرب را بوقت صبح و معنی حدیث ان لئه تعالی شراباً اعد له اولیائه اذا

شریبوا سكروا و اذا سكروا طربوا الخ^۲ و قوله تعالی ان الابرار یشربون من كاس كن مزاجها كفوراً^۳

هی در خم اسرار از آن میجوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد

این می که تو میخوری حرام است ما می نخوریم جز حلالی

چند کن تا ز نیست هست شوی و از شراب خدای مست شوی^۴

اعجبی ترکی سحر آگاه شد ۹ وز خمار خمر مطرب خواه شد ۹ مطرب جان مونس مستان بود^۵ نقل و قوت و قوت مست آن بود
 مطرب ایشان را سوی مستی کشد ۱۰ باز مستی از دم مطرب چشد ۱۰ آن شراب حق بدان مطرب برد وین شراب تن از این مطرب جرد
 هر دو گریك نام دارد در سخن ۱۱ ليك فرقت^۸ این حسن تا آن حسن^۹ ۱۱ اشتباهی هست لفظی در میان^{۱۱} ليك خود كو آسمان كو ریمان
 اشتراك لفظ داریم رهن است ۱۲ اشتراك گیر و مؤمن در تن است ۱۲ جسمها چون كوزه های بسته سر تا که در هر كوزه چبود درنگر
 كوزه این تن پر از آب حیات ۱۳ كوزه آن تن پر از زهر مبات ۱۳ گر بمظروفش نظر داری شهی ور بمظرفش عاشقی^{۱۱} تو گمراهی
 لفظ را مانده این جسم دان ۱۴ معنیش در اندرون مانند جان ۱۴ دیده تن دائماً تن بین بود دیده جان جان بر فن بین بود
 بس ز نقش لفظهای مشنوی ۱۵ صورتش ضالست و هادی معنوی ۱۵ در نبی فرمود کاین قرآن زدل هادی بعضی و بعضی را مضل
 الله چونکه عارف گفت می ۱۶ پیش عارف کی بود معدوم شئی ۱۶ فهم تو چون باده شیطان بود کی ترا فهم^{۱۲} می رحمان بود
 این دو انبازند مطرب با شراب ۱۷ این بدان و آن بدین دارد شتاب ۱۷ پر خماران از دم مطرب چرند مطربان شان سوی میخانه برند
 آن سر میدان و این پایان اوست ۱۸ دل شده چون گوی در چوگان اوست ۱۸ درس آنچه هست گوش آنجا رود در سرار صفاست آن سودا شود
 بعد از آن این دو بیهوشی روند ۱۹ والد و مولود آنجا يك شوند ۱۹ چونکه کردند آشتی شادی و درد مطربان را ترك ما بیدار کرد
 مطرب آغازید بیتی خوابناك ۲۰ كه آلتنی الكس یامن لا اراك ۲۰ انت وجهی لا عجب ان لا ارام غایب القرب حجاب الاشتباه
 انت عقلی لا عجب ان لم آراك ۲۱ من وفور الالباس المشتك^{۱۲} ۲۱ جئت اقرب انت من جبل الوريد لم آقل یا بانداء للبعید
 بل اغافلهم انادی فی القفار ۲۲ کی لا كنتم من معی من اغار^{۱۵} ۲۲ این سخن پایان ندارد ای عزیز بشو اکنون نكته ای صاحب تیز

آمدن ضریر بخانه پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر ۲۴ کای نوا بخش تنور از هر خمیر ۲۴ ای تو مبر آب و من مستقیم مستاك المستاك ای ساقم
 چون در آمد آن ضریر از در شتاب ۲۵ عایشه بگریخت بهر احتجاب ۲۵ زانکه وائف بود آن خاتون پاک از غبوری رسول رشك ناك
 هر که زیبا تر بود رشك فروز ۲۶ زانکه رشك از ناز خیزد یابون ۲۶ گنده پیران شوی راقدا دهند چونکه از بیری و زشتی آگند
 چون جمال احمدی در هر دو کون ۲۷ کی بدست ای فردا نبش عون ۲۷ نازهای هر دو کون او را رسد غیبت آن خورشید صد تورا رسد
 که در افکندم بکوان گوی را ۲۸ در کشیدای اختران زو روی را ۲۸ در شعاع بی نظیرم لا شوید ورنه پیش نور^{۱۶} من رسوا شوید
 از کرم من هر شبی غائب شوم ۲۹ کی روم الا نایم كه روم ۲۹ تا شما بی من شبی خفاش وار بر زنان برید^{۱۷} کرد این مطار
 همچو طاسان پری عرضه کنبد ۳۰ باز مست و منکرو معجب شوید^{۱۸} ۳۰ بتگرد آن پای زشت از امتیاز همچو چارق كو بود شمع ایاز
 رو نمایم صبح بهر گوشمال^{۱۹} ۳۱ تا گردید از منی زاهل شمال ۳۱ ترك كن زیرا دراز است این سخن نفی کردست از درازی امر كن

امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان میشود که او تورا نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان او نمی بیند ترا کم شو نهان ۳۳ کرد اشارت عایشه با دستها او نبیند لبك من یشم ورا
 غیبت عقل است بر خوبی روح ۳۴ بر ز تشیلات و تشبه ای نصوح ۳۴ با چنین پنهائی که روح راست عقل بروی اینچنین رشكین چراست
 از که پنهان میکنی ای رشك خو آنکه پوشیدست نورش روی او^{۲۰} ۳۵ میرود بی روی پوش این آفتاب فرط نور اوست رویش را نقاب

۱- بدانی ۲- بگذر از نفی ای پسر ۳- طابوا ۸- شتان ۱۰- بیان ۱۱- بگری ۱۲- وهم ۱۳- المشترك ۱۴- حبث ۱۶- روی ۱۷- گردید
 ۱۸- لحظه بیهستی و مستی زنبد - مست و سرکش و معجب شوید (ن. ل)

(۴) بدرستیکه خدای تعالی را شرابی است مهیا ساخته و آماده فرموده برای دوستدارانش و آن شراب محبت و تجرید و تفرید است چون بنوشند
 مست شوند و هستی وهمی و خیالی ناپدید شود و بجز هستی حقیقی در نظر نیاید و چون مست شوند خوشحال گردند بنا بر حصول فنا و بقا (۵) آیه
 واقعه در سوره دهر است (۶) این بیت از حدیقه سنائی است (۷) این بطریق تعمیم واقع شده و در دو بیت بعد تفصیل مستان کرده میفرماید
 که بعضی مستان از آن عالم اند که مطرب ایشان را بسوی می میکشد و باعث مستی میشود و باز يك قسم مستی هست که بی سعی مطرب از دم او
 میچشد و در کسب فیض محتاج بمطرب نیست و آن شراب حق بدان مطرب می برد یعنی مطرب را مستی می بخشد و این یعنی مستی که مطرب او را
 سوی مستی میکشد شراب تن از این مطرب میچرد یعنی از مطرب فیض حاصل میکند چنانچه ابیات ما بعد مؤید این معنی است (۹) اشاره بقصه
 شاعر و صله دادن شاه در دفتر چهارم است (۱۵) بده مرا جامای آنکه تو را نمی بینم تو روی منی عجب اگر نمی بینم روی خود را که
 غایت نزدیکی باعث حجاب اشتباه است تو عقل منی عجب نیست اگر نمی بینم ترا از بسیاری اشتباه میانه یا مشته از حیثیتی که تو نزدیک تری بمن
 از رگ گردنم نیخوانم ترا یعنی خطاب بلفظ یا نمیکنم که بآه ندا بجهت خطاب بعید است بلکه بلفظ می اندازم ایشان را و فریاد میکنم در بیابانهای
 بی آب و گیاه تا پنهان شود کسی که با من است از کسی که غیرت میکنم او را (۱۹) والسماء ذات الرفع همچنین نور ولایت مطلقه در بروج نفوس
 کلبه الهیه در سیر است (۲۰) ای تو مخفی از ظهور خویشتن وی رخ پنهان بنور خویشتن



از که پنهان میکنی ای رشک‌ور ۱ کافاب او را^۱ نمی بیند اثر ۱ رشک‌از آن افروتر است اندر تنم ۱ کر خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من ۲ با دو چشم و گوش خود در جنگ من ۲ چون چنین رشکیست ای جان و دل ۲ پس دهان بر بند و گفتن را بپل
ترسم از خامش کنم آن آفتاب^۲ ۳ از سوی دیگر بدر آید حجاب ۳ در خوشی گفت ما اظهار شود ۳ که ز منع آن میل افروتر شود
گر بفر د بجر غریش کف شود ۴ جوش احببت^۲ لان^۲ اعرف شود ۴ حرف گفتن بستن آن روز نیست ۴ عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نمره زن بر روی گل ۵ تا کنی مشغولشان از بوی گل ۵ تا بقل مشغول گردد گوششان ۵ سوی روی گل نپرد هوششان^۴
پیش آن خورشید کو بس روشن است ۶ در حقیقت هر دلیلی رهن است ۶

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترك

گلی یا سوسنی یا ماهی نمیدانم ازین آشفته^۱ بیدل چه می‌خواهی نمیدانم^۲

و خطاب کردن ترك که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید نزد ترك مست ۱ در حجاب تغه اسرار است ۱۰ می ندانم که تو ماهی یا وثن ۱۰ می ندانم که چه می‌خواهی زهن
می ندانم تا چه خدمت آرمت ۱۱ تن زخم یا در عبارت آرمت ۱۱ ای عجب گر نیستی از من جدا ۱۱ من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی ۱۲ گاه در بر گاه در خون میکشی ۱۲ همچنین لب در ندانم باز کرد ۱۲ می ندانم می ندانم ساز کسرد
چون زحد شد می ندانم از شگفت ۱۳ ترك مارا زین حراره دل گرفت ۱۳ بر جبهه آن ترك و بوسی کشید ۱۳ با علیها^۱ بر سر مطرب درید^۲
گرز را بگرفت سرهنگی بدست ۱۴ گفت نی مطرب کشتی ایندم بداست ۱۴ گفت این تکرار بیعد و مرش ۱۴ کوفت طبعم را بگویم بر سرش
قلبانامی ندانی که مخور ۱۵ ز آنچه میدانی بگو مقصود بر ۱۵ آن بگو ای کجی که میدانش ۱۵ می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی کی^۸ مری ۱۶ تو بگوئی نی ز بلغم نر هری^۹ ۱۶ نه ز شام و نه عراق و باردین ۱۶ نه ز شام و نه عراق و باردین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز ۱۷ در کشتی در نی و نی راه دراز ۱۷ خود بگو تا از کجائی باز ره ۱۷ هست تنفیج مناط این جایگاه
یا بیرسم که چه خوردی ناشتاب ۱۸ تو بگوئی نه شراب و نه کباب ۱۸ نه بقول و نه بنیر و نه بصل ۱۸ نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قنید و نه نرید و نه عرس ۱۹ آنچه خوردی آن بگو تنها وبس ۱۹ این سخن خائی دراز از بهر چیست ۱۹ گفت مطرب زانکه مقصودم خفست
می رمد اثبات بیش از نقی تو ۲۰ نقی کردم تا بری ز اثبات بو ۲۰ در نوا آرم بنفی این ساز را ۲۰ چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موثوقبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بدر ایدوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما^{۱۰}

جان بسی کندی و اندر برده ۲۳ زانکه مردن اصل بدناورده ۲۳ تا نمیری نیست جان کندن تمام ۲۳ بی کمال نزدبان نائی پیام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود ۲۴ بام را کوشنده نا مجرم بود ۲۴ چون رسن يك گرز صد گم بود ۲۴ آب اندردلو از چه کی رود
غرق این کشتی نائی ای امیر ۲۵ تا که نهی اندرو من^{۱۰} الاخیر ۲۵ من آخر اصل دان کان طارقت ۲۵ کشتی وسواس وغی را غارقت
آفتاب گسب ازرق شود ۲۶ کشتی هشی چونکه مستغرق شود ۲۶ چون نمردی گشت جان کندن دراز ۲۶ مات شود در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهسات ۲۷ دانکه پنهانت خورشید جهان ۲۷ گرز بر خود زن منی را در شکن ۲۷ زانکه پنه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود مزنی هم ای دنی ۲۸ عکس تست اندر فعالم این منی ۲۸ عکس خود در صورت من دیده ۲۸ در قتال خویش در پیچیده^{۱۱}
همچو آن شبری که درچه شد فرو ۲۹ عکس خود را خضم می^{۱۲} بنداشت او ۲۹ نقی ضد^{۱۳} هست باشد بیشکی ۲۹ تا ز ضد^{۱۴} را بدانی اندکی
این زمان جز نقی ضد اعلام نیست ۳۰ اندر این نشسته دمی بیدام نیست ۳۰ بی حجاب باید آن ای ذولباب ۳۰ مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
نی چنان مرگی که درگوری روی ۳۱ مرگ تبدیلی که در سوری روی^{۱۲} ۳۱ مرد چون بالغ شد آن طفلی ببرد ۳۱ رومئی شد صبه زنگی سترد
خاک زر شد هات^{۱۵} خاکی نماد ۳۲ غم فرح شد خار غمناکی نماد ۳۲ مصطفی زین گفت کای اسرار جو^{۱۴} ۳۲ مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان ۳۳ مرده و جانش شده بر آسمان ۳۳ جانش را ایندم بیالا مسکنست ۳۳ گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه بیش از مرگ او کردست نقل ۳۴ این ببردن فهم آید نی بعقل ۳۴ نقل باشد نی چون نقل جان عام ۳۴ همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو بیند بر زمین ۳۵ مرده را کو میرود ظاهر یقین^{۱۵} ۳۵ مر ابو بکر نقی را گو بین ۳۵ شد ز صدیقی امیرالصادقین^{۱۶}
اندرین نشات نگر صدیق را ۳۶ تا بجشر افزون کنی تصدیق را ۳۶ پس محمد صد قیامت بود نقد ۳۶ زانکه حل شد در فانش حل و عقد ۳۶ زانکه حل شد در فانش حل و عقد
زاده^{۱۷} ثابست احمد در جهان ۳۷ صد قیامت بود او اندر عیان ۳۷ زو قیامت را همی پرسیده اند ۳۷ کای قیامت تا قیامت راه چند

۱- ازوی ۳- بان ۶- تا علیها - با عللا ۸- من بیرسم کر کجائی هی ۱۱- بر جوشیده ۱۲- خود ۱۳- نوری شوی ۱۵- چنین ۱۶- المحشرین

(۲) جواب است از برای آنکه گفتن را فرمود بهل بچند وجه اول آنکه نور حق غیر متاهی است پنهان نتوانش کرد دوم آنکه در خوشی ما از گفت اظهار شود که در منع از چیزی میل بآن بیشتر گردد و سیم آنکه تو می‌خواهی پنهانش کنی و خود احببت ان اعرف فرموده چهارم آنکه سخن گفتن اظهار نور او نیست که سخن قاصر است و بوجهی پرده پوشی است مگر بقوت او و بلسان او پنجم آنکه اگر رشک مدوح داری نسبت بقاصران و ضریران سخن بگو که به قال مشغول شوند از تماشای جمال (۴) از بوی گل غافل شوند و متوجه ظاهر گردند (۵) این شعر مطلع غزلی است از رضی الدین نشابوری (۷) علیها را چندین معنی کرده اند « محصل - خلاصه - مبهم » و حکایت ذیل هم راجع بعلیها شایع است : شبهای تعطیل در ماوراءالنهر جمعی از طلبه جمع شده طلبه ییکاره و تنبلی را عمامه بزرگی بر سر نهاده و بر متکای صدارت و تدریس متکی سازند و اسم او را ملا گرازی گذارند و اجزاء چند بدست گرفته نزد او آیند و سخنها بی با و لغو گفته و کم کم بر مغز او کوفته و میگویند بگو ضمیر علیها بچه بر میگردد و بهمین ترتیب مسخرگی نمایند (۹) یا معرفت انسان این است که نه سنگ است و نه کلوخ و نه آسمان و نه ریسمان و مثل اینها بخلاف اثبات که جسمی است نامی متحرك بالاراده حساس و ناطق خاصه معرفت خواص بآن (۱۰) از حدیقه سنائی است (۱۴) یعنی سرمعمای مرده زنده و زنده مرده (۱۷) ولادت ثابته در اصطلاح صوفیه بیرون آمدن سالک است از مشبهه طبیعت و احکام آن

با زبان حال میگفتی بسی ^۱	که زمجر حشر را پرسد کسی ^۱	بهر این گفت آن رسول خوش پیام	رمز موتوا قبل موت یا کرام ^۲
همچنانکه مرده ام من قبل موت	زانطرف آورده ام این صیت و صوت ^۲	پس قیامت شو قیامت را بین	دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگریدی این ندانیش تمام	خواه کان انوار باشد یا ظلام ^۳	عقل کردی عقل را دانی کمال	عشق کردی عشق را بینی جمال
نار کردی نار را دانی یقین	نور کردی هم بدانی آن و این ^۴	گفتی برهان بر این دعوی مبین	گربندی اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار	گر رسد مرغی فق انجیر خوار ^۵	در همه عالم اگر مرد و زنند	دم بدر نزع و اندر مردندند ^۲
این سخنها را وصیتها شمر	که پدر گوید در آن دم با پدر ^۶	تا بروید رحمت و عبرت بدین	تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقبیا	تا ز نزع او بسوزد دل ترا ^۷	کل آت آت آنرا نقد دان	دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجب	این نظرها را برون افکن ز حجب ^۸	در نازه خشک و بر عجزی مایست	زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریت زنجیرت نهاد	چشم در زنجیر نه باید گشاد ^۹	پس تضرع کن کای هادی زیست	باز بودم پشه گشتم این زجست
سخت تر افشرد ام در شر قدم	که لفی خسر ز قهرت دم دم ^۷	از نصیحتهای تو کر بوده ام	بت شکن دعوی و بت کر بوده ام
باد صنعت فرض تر یا ^۸ یاد مرگ	مرگ مانند خزان تو اصال برگه ^{۱۱}	سالها این مرگ طلبک میزند	کوش تو بیگاه جنبش میکند

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود به ماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ ^{۱۳}	این گلوی مرگ از نعره گرفت	طلب او بشکافت از ضربای شکفت
	در دقایق خویش را در تاقی ^{۱۴}	رمز مردن این زمان دریافتی	

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاس که اندر تا شب ^{۱۶}	گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا شب نوحه کنند اندر بکا	شبه عاشورا برای کربلا ^{۱۷}	بشوند آن ظلها و امتحان	کر یزد و شعر دید آن خاندان
از غریب و نعره ها در سر گذشت ^۱	پر می گردد همه صحرا و دشت ^{۱۸}	یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و انسورای کرد	قصه جست و جوی آن هیهای کرد ^{۱۹}	پرس پرسان میشد اندر افتاد	چست این غم بر که این ماتم فاد
این رئیس زفت باشد که برد	اینچنین مجمع نباشد کار خرد ^{۲۰}	نام او والقب او شرحم دهید	که غریب من شما اهل دهید
چست نام و پیشه و اوصاف او	تا بگویم مرثیه الطاف او ^{۲۱}	مرثیه سازم که مرد شاعرم	تا از اینجا برگ و لالگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه	تو نه شعبه عدو خانه ^{۲۲}	روز عاشورا نمیدانی که هست	ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این فقه خوار	قدر عشق کوش عشق گوشوار ^{۲۳}	یش مؤمن ماتم آن پاک روح	شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت شیعہ حلب

گفت آری لیک کو دور یزد	کی بداست آن غم چه در اینجا رسید ^{۲۵}	چشم کوران آن خسارت را بدید	کوش کران این حکایت را بشنید
خفته بودستید تا اکنون شما	که کنون جامه دریدید از عزا ^{۲۶}	پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	زانکه بدر گیت این خواب کران
روح سلطانی ز زندانی بهست	جامه چون دریم و چون خائیم دست ^{۲۷}	چونکه ایشان خسرو دین بوده اند	وقت شادی شد چو بگستند بند
سوی شادروان دولت تاختند	کنده و زنجیر را انداختند ^{۲۸}	دور ملکست و گه شاهنشاهی	گر تو بگذره از ایشات آگهی
ور نه آگه برو بر خود گری	زانکه در انکار نقل و محشری ^{۲۹}	بر دل و دین خرابت نوحه کن	چون نمی بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر	بشت دار و جان سیار و چشم سیر ^{۳۰}	در رخت کو از بی ^{۱۱} دین فرخی	کر بدیدی بحر کو کف سخی
	آنکه جو دید آبرآ نکند دروغ ^{۳۱}	خاصه آن کو دید دریا را و میغ	

تمثیل حریص بردنیا بموری نایبند رزاقی حق و خزاین رحمت او را که بدانند از خرمنی

می کوشد وسعت آن خرمن را نمی بیند

مور بردانه از آن لرزان شود	کو ز خرمنهای پر اعمی بود ^{۳۴}	می کشد یکدانه را از ^{۱۲} حرص ویم	چون نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که می	ای ز کوری پیش تو معدوم شئی ^{۳۵}	تو ز خرمنهای ما آن دیده	کاندر آت دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کبوتر را بین ^{۱۳}	مور لنگی رو سلیمان را بین ^{۳۶}	تو نه این جسم بل آن دیده	وارهی از جسم کر جان دیده
آدمی دیدست و باقی لعم و پوست	هر چه چشمش دیده است آن خیر ^{۱۴} اوست ^{۳۷}	کوه را غرقه کند یک خم زخم	منفدی کر ^{۱۵} باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم	خم با ججون بر آرد اشتلم ^{۳۸}	زین سبب قل گفته دریا بود	گر چه نطق احمدی گویا بود ^{۱۶}
گفته او جمله در بحر بسوز	که دلش را بود در دریا نفوذ ^{۳۹}	داد دریا چون زخم ما بود	چه عجب کر ماهی از دریا بود
چشم حس افرده ^{۱۷} بر نقش قمر ^{۱۸}	تو قمر می بینی و او مستقر ^{۴۰}	این دوئی اوصاف دیده احوست	ورنه اول آخر آخر آخر او گست

- ۴- غرض ۵- ورنباری ۶- بسته ۸- از ۹- نمر هاشان مبرود در ویل و دشت ۱۰- روز عیش است و گش و ۱۱- می ۱۲- آن دانه را با ۱۴- چیز ۱۵- چشم خم چون ۱۸- ممر (ن. ل)

(۱) قال النبی انا والساعة کھاتین فرمود من و قیامت مثل این دو انگشت ایم پس اشاره بانگشت وسطی و سبابه فرمودند یعنی با هم متصل هستیم یعنی میان من و قیامت هیچ پیغمبری فاصل نیست (۲) اشاره بدیث نبوست که فرمود موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمرید پیش از مرگ طبیعی یعنی موت اختیاری گزینید و حالت مردگان ببینید (۳) اشاره است بآیه واقعه در سوره ق «بل هم فی لبس من خلق جدید» (۷) اشاره بآیه والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات (۱۳) تعبیر از انسان ناقص بمور و از انسان کامل بصاحب خرمن نمود و انسان ناقص بالقوه تواند صاحب خرمن و بحر باشد لهذا فرمود بصورت نه بمعنی و ذره از اسماء مور است چنانکه عالم در باین معنی است (۱۶) خم که اتصال بدریا دارد دریاست در حدیث است که ان روح المؤمن لا شد اتصالا بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها (۱۷) یعنی چشم حس فشار یافته که انگشت بگذاری بر زیر چشم که وضع حدقه تغییر کند و قمر دو بنماید بر نقش قمر است و تو که چشمت بوضع طبیعی است قمر حقیقی بینی و او مستقر قمر بی اصل را قمر بیند

هین گنر از نقش خم در خم نگر	کندر او بحریست بی پایان و سر	۱	یا که از آغاز و آخر آن عذاب	۱	مانده محرومان ز قهرش در عذاب	۲
اینچنین خم را تودریادان یقین	زننده از وی آسمان و هم زمین	۲	گشته دریائی دوشی در عین وصل	۲	شد ز سو دریسوئی در عین وصل	۳
بلکه وحدت گشته اورا در وصال	هد خطاب او خطاب ذوالجلال	۳	بعد از آن گوید حکم منصوروار	۳	تا شود بردار شهرت او سوار	۴
تا چنین سر در جهان ظاهر شود	مقبل اندر جستجو ماهر شود	۴	تا نژاید در جهاد و کوشش او	۴	تا میسر گرددش دیدار هو	۵
اهل دل همچون که جود روی روان	بی دوشی یک گشته در دریای جان	۵	هی ز چه معلوم گردد این زبعت	۵	بعت را کم جو کن اندر بعت بعت	۶
شرط روز بعت اول مردن است	زانکه بعت از مرده زنده کردن است	۶	جمله عالم زین غلط کردند راه	۶	کز عدم ترسند و آمد آن پناه	۷
از کجا جوئیم علم از ترک علم	از کجا جوئیم سلم از ترک سلم	۷	از کجا جوئیم هست از ترک هست	۷	از کجا جوئیم دست از ترک دست	۸
هم تو تانی کرد یا نعم المعین	دیده معدوم یسین را هست بین	۸	دیده کو از عدم آمد بدید	۸	ذات هستی را همه معدوم دید	۹
این جهان منظم محشر بود	گر دو دیده مبدل و انور شود	۹	زان نباید آن حقایق نا تمام	۹	که بر این خامان بود فهمش حرام	۱۰
نعمت جنات خوش بر دوزخی	شد مجرم گر چه حق آمد سخی	۱۰	در دهانش تلخ گردد شهد خلد	۱۰	چون نبود از وافان عهد خلد	۱۱
مر شما را نیز در سوداگری	دست کی جنبد چو نبود مشتری	۱۱	کی نظاره اهل بخیرین بود	۱۱	آن نظاره گول گردیدن بود	۱۲
بر سر برسان کاین بچند و آذ بچند	از بی تغییر وقت و ریشخند	۱۲	از ملولی کاله می خواهد ز تو	۱۲	نیست آنکس مشتری و کاله جو	۱۳
کاله را صد بار دید و باز داد	جامه کی پیمود او پیمود باد	۱۳	کو قدم و کر و فر مشتری	۱۳	کو مزاج گنگلی و سر سری	۱۴
چونکه در ملکش نباشد جبه	جز بی گنگل چه جوید جبه	۱۴	در تجارت نیستش سرمایه	۱۴	پس چه شخص زشت او چه سایه	۱۵
مایه در بازار این دنیا زر است	مایه آنجا عشق و دو چشم تراست	۱۵	هر که او بیامیه در بازار رفت	۱۵	عذر رفت و باز گشت او خام و رفت	۱۶
هی کجا بودی برادر هیچ جا	هی چه بختی بهر خوردن هیچ با	۱۶	مشتری شو تا بجنبد دست من	۱۶	لعل زاید معدن آست من	۱۷
مشتری گر چه که سست و باردار است	دعوت دین کی که دعوت وارد است	۱۷	باز پران کن حمام روح گیر	۱۷	در ره دعوت طریق نوح گیر	۱۸
	خدمتی میکند برای کردگار	۱۸	با قبول و رد خلقات چه کار	۱۸		

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیشب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

آن یکی میزد سحوری بر دری	در گهی بود و رواق مهتری	۲۰	نیشب میزد سحوری را بعد	۲۰	گفت او را قائلی کای مستند	۲۱
اول وقت سحر زن این سحور	نیشب نبود که این شر و شور	۲۱	دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس	۲۱	کندر این خانه درون خود هست کس	۲۲
کس در اینجا نیست جز دیو و بری	روزگار خود چه یاره میبری	۲۲	پهر گویی میزنی دف گوش کو	۲۲	هوش باید تا بداند هوش کو	۲۳
گفت گفنی بشنو از چاکر جواب	تا نمانی در تجر و اضطراب	۲۳	گر چه هست این دم بر تو نیشب	۲۳	نزد من نزدیک شد صبح طرب	۲۴
هر شکستی نزد من پیروز شد	جمله شبها پیش چشم روز شد	۲۴	پیش تو خونت آب رود نیل	۲۴	پیش من آست نی خون ای نیل	۲۵
در حق تو آهن است آن ور خام	پیش داود نبی موم است و رام	۲۵	پیش تو که بس گرانست و جماد	۲۵	مطربست او پیش داود اوسناد	۲۶
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست	پیش احمد بس فصیح و قانت است	۲۶	پیش تو استون مسجد مرده است	۲۶	پیش احمد عاشق دل برده است	۲۷
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام	۲۷	وانچه گفنی کندر این قصر وسرا	۲۷	نیست کس چون میزنی این طبل را	۲۸
بهر حق این خلق زرها مبدهند	صد اساس خبر و مسجد می نهند	۲۸	مال و تن در راه حج دور دست	۲۸	خوش همی بازند چون عشاق مست	۲۹
هیچ مگویند کان خانه تهنست	این سخن کی گوید آن کس آگهیست	۲۹	پر همی بیند سرای دوست را	۲۹	آنکه از نور الهشت ضیا	۳۰
بس سرای پر زجمع و انبهی	پیش چشم عاقبت بنیان تهی	۳۰	هر که را خواهی تو در کعبه بجو	۳۰	تا بروید در زمان پیش تو او	۳۱
صورتی کو فاخر و عالی بود	او زبیت الله کی خالی بود	۳۱	او بود حاضر منزله از رتاج	۳۱	باقی مردم برای احتیاج	۳۲
هیچ مگویند کاین لیکها	بی ندائی میکنیم آخر چرا	۳۲	کو ندا ناخود تو لیلیک دهی	۳۲	از ندا لیلیک تو چون شد تهی	۳۳
بلکه توفیقی که لیلیک آورد	هست هر لحظه ندائی از احد	۳۳	من ببو دانه که این قصر وسرا	۳۳	بزم جان افتاد و خاکش کبیمما	۳۴
مس خود را بر طریق زیرو بم	تا ابد بر کیمیا اش میزنم	۳۴	تا بجوشد زین چنین ضرب سحور	۳۴	در دانشی زبختایش بجور	۳۵
خلق در صف قتال و کار زار	جان همی بازند بهر کردگار	۳۵	آن یکی اندر بلا ایوب وار	۳۵	وان دگر در صابری یعقوب وار	۳۶
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب	وان دگر چون احمد در صف حرب	۳۶	این زد دنیا چون ابوذر بر حذر	۳۶	وان دگر در استقامت چون عمر	۳۷
صد هزاران خلق تشنه و مستمند	بهر حق از طمع جهدی میکنند	۳۷	منهم از بهر خداوند غفور	۳۷	میزنم بر در بامیدش سحور	۳۸
مشتری خواهی که ازوی زبری	به زحق که باشد ای جان مشتری	۳۸	میخرد از مالت انبانی نجس	۳۸	میدهد نور ضمیر مقبس	۳۹
می ستاند این یخ جسم فنا	می دهد ملکی برون از وهم ما	۳۹	میستاند قطره چندی ز اشک	۳۹	میدهد کوثر که آرد قند رشک	۴۰
می ستاند آه بر سودا و دود	می دهد هر آه را صد جاه و سود	۴۰	نقد آور تا کنی سودی از آن	۴۰	نسبه را بگذار تا کنی زیان	۴۱
باد آهی کابر اشک چشم راند	مرخلیلی را بدان او آه خواند	۴۱	هین در این بازار گرم بی نظیر	۴۱	کهنها بفروش و ملک نو بگیر	۴۲
ورترا شکلی و ربی ره زند	تاجران انبیا را کف سند	۴۲	بسکه افزود آن شهنشه بختشان	۴۲	می تانند که کشیدن رختشان	

۱- مستطاب ۴- سبب ۶- تعبیر ۷- شوربا ۸- مستند ۹- افغان مکن ای ناصبور ۱۲- ایدل ۱۳- نجس ۱۴- پادشاهی (ن. ل)

(۲) عذاب اولی یعنی گوارا و دومی عقاب است (۳) یعنی لفظ بعت از این مأخوذ است و این معنی آنست پس باید اول موت اختیاری باشد تا بعد زندگی حقانی باشد (۵) رسیدن بهر مقام شامخی سرمایه می خواهد (۶) تکیه بر جای بزرگان توان زد بگراف (۱۰) که همه اولیا که بحسب وجود کلیت دارند در عرفات روز عرفة جمعند و چنانکه بسط الحقیقه کل الوجود مکة ام القرى و حکم المکین الی الکان سری (۱۱) یعنی صورت اولیاء از بیت الله معنوی که قلبشان عرش الله است خالی نیست کبه هم از اولیا خاصه در آن روز خالی نیست (۱۵) آنه لاواه حلیم در سوره توبه و هود است

قصه بلال حبشی و شوق او و رنجاندن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال
خواجه اش میزد برای گوشمال
می زد اندر آفتابش او بخار
او احد میگفت بهر افتخار
چشم او پر آب شد دل پر غنا
زان احد می یافت بوی آشنا
عالم السر است پنهان دار کام
گفت کردم توبه بیشت ای همام
باز احد بشنید و ضرب زخم خار
بر فروزید از دلش شور^۲ و شرار
توبه کردن زین نط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد
ای تن من وی رگ من برز تو
توبه را گنجی کجا باشد در او
عشق قهار است و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور^۳ عشق
گر هلالم و در بلالام مبدوم
مقتدی بسر آفتاب میشوم
با قضا هر کو قراری میدهد
ریش خند سبب خود میکند
گر به در انبام اندر دست عشق
یکدی بالا و یکدم بست عشق
عاشقان در سبیل تند افتاده اند
بر فضای عشق دل بنهاده اند
گردش برجی جوین شاهد است
تأنگوید کس که آن جو را کد است
چون قرار نیست گردن را از او^۴
ای دل اختر وار آرای مجو
گر نمی بینی تو تدبیر^۵ قدر
باد سرگردان بین اندر خروش
بیش امرش موج دریا بین بجوش
اختران هم خانه خانه می دوند
مهرکب هر نفس وسعی میشوند
اختران چشم و گوش و هوش ما^۶
ماه گردون چون درین گردیدن است
گاه تاریک و زمانی روشن است
چونکه کلیات بیش او چو گوشت
سخره و سجده کن چو گن اوست
چون ستوری باش در حکم امیر
که در آخر حبس و گاهی در مسیر
آفتاب از بر فلک کژ میجد
در سیه روئی کسوفش میدهد
ابر را هم نازبان آتشین
خواه نیک و خواه بد فاش و ستر
باز آمد شاه مادر کوی ما
توبه را بار دگر سیلاب برد
زان شراب لعل و لعل جان فرا
عقل تو از آفتابی بیش نیست
نعره مستانه خوش میآیدم
چون گنک کمتر بود نیم آفتاب
تا باید جاننا چنین می بایدم
گر ز زخم خار تن غربال شد
بوی جانی سوی جانم میرسد
بوی یار مهربانم میرسد

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چونکه صدیق از بلال دم درست
این شنید از توبه او دست شست
کان فلک بیمای میمون فال چست
این زمان از عشق اندر دام بست
جغد ها بر باز استم میکنند
پر و بالش بی گناهی میکنند
جغد را ویرانه باشد زاد و بود
هستان بر باز از آن خشم جهود
یا چرا یادت بود از آن دیار
یا ز قنبر و ساعد آن شهریار
مسکن مارا که شد رشک اثر
تو خرابه دانی و خوانی^{۱۶} حقیر
و هم و سودائی در ایشان می تنی
نام این فردوس ویران میکند
بیش مشرق چار بخش میکنند
تن برهنه شاخ خارش میزنند

۱- یاد محمد ۲- سوز ۳- شکر شیرین شده از شور ۴- تدویر ۵- بحر ۶- می بینم ۷- دار الجزا ۸- شد خرامان بخت و دامنها کشان ۹- زو عیان ۱۰- صفا ۱۱- خوانی و نامی (ن. ل.)

بندۀ بد منکر دین منی
آن احد گفتن بگوش او برفت
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
آنطرف از بهر کاری می برفت
عشق آمد توبه او را بخورد
کای محمد ای عدو توبها
از حیات خلد توبه چون کنم
من چه دامن تا کجا خواهم فتاد
در بی خورشید بود سایه وار
رستخیزی وانگهانی فکر کار^۷
نی زیر آرام دارم نی زیر
روز و شب گردان و نالان بقرار
گردش دولا ب گردونی بین
هر کجا پیوند سازی بگسلد
باشد از غلیان بحر با شرف
کرد میگردند و میدارند پاس
وین حواست کاهلند و سست بی
گاه در نفس و فراق و یبشی
که سیاستهای برف^۸ و ز مهریر
بیش حکمش چون ناشی بقرار
چون گشاید چابک و برجسته باش
تا نگریدی تو سه رو دیک وار
گوشالت میدهد که گوش دار
تا نیاید آن کسوفت رو بیش
این بود تقدیر در داد و جزا^۹
خلق از اخلاق خوش بدفوز شد^{۱۱}
نوبت توبه شکستن میزند^{۱۲}
رخت را امشب گرو خواهیم کرد
خیز و دفع چشم بداسیند سوز^{۱۴}
زخم خار او گل و گلزار شد
جان من مست و خراب آن دود
بر بلالش حبذا آن حبذا

۱- بعد از آن صدیق نزد مصطفی ۲- باز سلطان است زان جفدان برنج ۳- جرم او این است کو باز است و بس ۴- که چرا می یاد آری تو از آن ۵- در ده جفدان فضولی میکند ۶- شیداوردی که تا جفدان ما ۷- بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات ۸- از تنش صد جای خون بر میچهد

۱- یاد محمد ۲- سوز ۳- شکر شیرین شده از شور ۴- تدویر ۵- بحر ۶- می بینم ۷- دار الجزا ۸- شد خرامان بخت و دامنها کشان ۹- زو عیان ۱۰- صفا ۱۱- خوانی و نامی (ن. ل.)

(۴) زیرا روز درو است نه روز کشت و هنگام یاداش است نه هنگام کار (۵) بقرار در عشق اوست (۷) یعنی اگر آیات آفاقی دورند پس تدبیر کن در آیات انفسی (۱۱) در بعضی نسخ (از خلاق خود فروز شد) و معنی بانور غلبه و هجوم است و یکی از معانی پیرامون دهن از جانب بیرون آمده و اینجا بطریق کنایه میشود (۱۴) بیش منما جمال شهر افروز چون نمودی بر آن سپند بسوز آن جمال توجیست مستی تو وان سپند تو چیست هستی تو

بندها دادم که پنهان دار دین	سر ییوشان از جهودان لعنت ۱	عاشق است او را قیامت آمدست	تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر	این معالی باشد ای جان بس سطر ۲	توبه کرم و عشق همچون ازدها	توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز ۳	زانکه آن مس زرانود آمدست ^۱	ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان ۴	چون شود پیدا دخان غم فرا	بفسردنی شش ماند نی هوا
وارود آن حسن بنسوی اصل خود	جسم ماند گده و رسوا و بد ۵	نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در او نوری بود نی زندگی	نی جمالش ماند و فرخندگی ۶	بس بماند آب و گل بی آن نگار	گردد آن دیوار بی مه دیوار
قلب را کان زرزروی او بخت ^۲	بازگشت آن زر بکان خود نیست ^۴ ۷	بس مس رسوا بماند دود و ش	رو به تر زو بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر	هر زمانی لاجرم ^۵ شد بیشتر ۸	زانکه کان را در زری نبود شریک	مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کشد ابناء کان	وا رود زرتا بکان از لا مکان ۹	عاشق و معشوق مرده مضطراب	مانده ماهی رفته زان گرد آب
	عشق ربانیت خورشید کمال ۱۰	امر نور او است خلقان چون ظلال ^۶	

وصیت کردن حضرت مصطفی علیه السلام ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت	رغبت افزون گشت اورا هم گفت ۱۲	مستمع چون یافت همچون مصطفی	هر سر مویش زبانی شد جیدا
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست	گفت این بنده مر اورا مشتریست ۱۳	هر بها که گوید اورا میخرم	درزیان و حیف ظاهر تنگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست	سخره ششم عبد و الله شدست ۱۴	مصطفی فرمود کای اقبال جو ^۷	اندر این من مبشوم ابناء تو
تو و کلم باش و نبی بهر من	مشری شو قبض کن از من من ۱۵	گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان	سوی خانه آن جهود بی امان
گفت با خود کر کف طفلان گهر	بس توان آسان خریدن ای پسر ۱۶	عقل و ایمان را از این قوم جهول	میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنجان زینت دهد مردار را	که خرد زایشان دو صد گز ار را ۱۷	آنچنان مهتاب بنیاید بسحر	کر خسان صد کبسه بریاید بسحر
انیاشان تاجری آموختند	پیش ایشان شمع دین افروختند ۱۸	دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد	انیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئی عدو	تا صلاح افتد میان جفت و شو ۱۹	دیدهاشان را بسجری دوختند	تا چنین گوهر بخص بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است	هین بخرزین طفل نادان ^۸ کو خراست ۲۰	زدا خرخر مهره و گوهر یکبست	آدایش کرا در درود و دریا شکبست
منکر بحر است و گوهرهای او	کی بود حیوان در و بریایه جو ۲۱	در سر حیوان خدا نهاده است	کو بود در بند لعل و در برست
مخران را هیچ دیدی گوشوار	گوش و هوش خر بود در سبزه زار ۲۲	احسن التقویم دروالتین بخوان ^{۱۰}	که کرای گوهر است ایدوست جان
احسن التقویم از فکرت برون	احسن التقویم از عرشش فزون ۲۳	گر بگویم قیمت آن مستمع ^{۱۱}	من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب پند آنجا و آنسوتر ^{۱۲} مران	رفت آن صدیق سوی آن خران ۲۴	حلقه بر در زد چو در را برگشود	رفت بیخود ^{۱۴} در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و بر آتش نشمت	ازدهانش بس کلام سخت ^{۱۴} جست ۲۵	کاین ولی الله را چون میزنی	این چه حقد است ای عدو روشنی
گر تو را صدقست اندر دین خود ^{۱۵}	ظلم بر صادق دلت چون میده ۲۶	ای تو در صدق ^{۱۶} جهودی ماده	کاین گمان داری تو بر شه زاده
در همه زائنه کز ساز خود	منکر ای مردود تقریب ابد ۲۷	آنچه آدم ازل صدیق جست	گر بگویم گم کنی تو با و دست
آن بنایع الحکم همچون فرات	از دهان او روان از بیجهات ۲۸	همچو از سنگی که آبی شد روان	نه زبیلو مایه دارد نه از من
اسیر خود کرده حق آن سنگ را	بر گشاده آب مینا رنگ را ۲۹	همچنان کر چشمه چشم تو نور	او روان کردست بی بغل و قیور
نه زبیه آن مایه دارد نه زبوست	روی پوشی کرد در ایجاد دوست ۳۰	در خلای گوش باد جاذبش	مدرك صدق کلام و کاذبش
این چه اداست اندر آن خردا ستخوان	که پذیرد حرف و صوت قصه خوان ۳۱	استخوان و باد ^{۱۷} روپوش است و بس	در دو عالم غیر یردان نیست کس
مستمع او قاتل او بی احتجاب	زانکه الاذنان من رأس ای مثاب ۳۲	گفت کر رحمت همی آید بر او	زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش و اخراجو میسوزد دلت	بی مؤنت حل نگردد مشکلست ۳۳	گفت صد خدمت کنم پانصد سجود	بندۀ دارم نکو لیکن جهود
تن سید و دل سیاهش بگبر	در عوض ده تن سیاه و دل منیر ۳۴	بس فرستاد و بیاورد آن همام	بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود	آن دل چون سنگش از جا رفت زود ۳۵	حالت صورت پرستان این بود	سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد	که بدین افزون بده بی هیچ بد ۳۶	یک نصاب تیره هم ^{۱۸} بروی فزود	تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بیغرض	داد گوهر سنگ بستد در عوض ۳۷	بر خیال آنکه سودی کرده ام	دادم اسود ایضی آورده ام
	منعقد چون گشت بیع اندر میان ۳۸	یافت ایجاب و قبول هر دوان	

۲- بیدار جان ۳- رود ۴- شود ۵- لاجرم هر روز با ۷- گفتش هلا ای نیکو ۸- جاهل ۹- بیش ۱۲- اینجا و خر این سو
۱۳- اندر آمد ۱۴- تلخ ۱۶- دین (ن. ل)

(۱) گاه هست بگوئی از این تقریب تا آخر میرسد که عشق بمعنی معشوقیت وصف خداست و سخن در عشق بمعنی عاشقیت بود که با امکان صبر و توبه جمع نمیشود و این معنی را باید رساند که وصف خداست گوئیم آنهم رسید زیرا که سنگینی میان عاشق و معشوق باید باشد پس چنانکه معشوق از او نور وام کند عاشق از آن دیده و طلب وام کند و نیز در ازل و ابد غیر فانیست و معشوقیت که صفت اوست قدیم و باقی است و معشوق مضایف باعاشق است و نیست در ازل و ابد بجز او پس اوست عاشق او (۶) اصل نور اوست مردم مانند سایه ها (۱۰) اشاره است بکریه و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی هر آینه آفریدیم انسان را در بهترین وقتی از اوقات و بهترین حالتی از حالات (۱۱) چه در مقام تحقق آن قیمت مقوم متمتع الوجود است و هیچ نماند (۱۵) بلکه غیر اهل کتاب نیز از هر ملتی گویند العدل حسن و الظلم فبیح (۱۷) استخوان بدن طبیعی و باد روح بخاری که در نزد حکماء مشائین و طبعیین بدنی که متعلق نفس است اولاً و بالذات همین روح بخاریست که مطبیه قوای نفس است که خدم و حشم آتند و این بدن طبیعی و اعضاء بمنزله وعاء ضایین و غلافند برای روح بخاری و پیش اشرافین حکماء و اهل شرع مطهر و عرفاء شاخین جسدی دیگر هست که قالب مثالی باشد (۱۸) نصاب اول تیره دویست درهم است و زکونش پنج درهم

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدیق مغبوست و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل	از سر افسوس وطنزوغش و غل ۲	گفت صدیقش که این خنده چه بود	در جواب پرسش او خنده فروز
گفت اگر جدت نبودی و غرام ^۱	در خریداری این اسود غلام ۳	من زاستیزه نمی افروختم	خود بعشر اینش می بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دایک	تو گران کردی بهایش را بیانک ۴	پس جوابش داد صدیق ای غبی	کوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دوکون	من بجانش ناظرستم تو بلون ۵	زر سرخ است و سبه ناب آمده	از برای رشک این احق کده
دیده این هفت رنگ ^۲ جسمها	در نیاید زاین نقاب آن روح را ۶	گر میکسی کرده در بیع بیش	دادی من جمله ملک و مال خویش
و رمکس افزوده ای ^۳ من زاهتمام	دامنی زر کردی از غیر وام ۷	سهل دادی زآنکه ارزان یانتی	در ندیدی حق را نشکانتی
حنه سر بسته چهل تو بداد	زود بینی که چه غنیت اوفتاد ۸	حقه پر لعل را دادی بیاد	همچو زنگی درسه روئی توشاد
نابنت واحسرتا گوئی بسی	بخت و دولت چون فروشد خودکسی ۹	بخت با جامه غلامانه رسید	چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
او... مودت بندگی ^۴ خوبستن	خوی زشت کرد با او مکروفن ۱۰	این سیاه اسرار تن اسپید را	بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود	هین لکم دین ^۵ ولی دین ای جهود ۱۱	خود سزای بت پرستان این بود	بلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پردود و نار	وز برون بر بسته صد نقش و نگار ۱۲	همچو مال ظالمان بیرون جمال	وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة	وز درون خاک سیاه بی ثبات ۱۳	همچو ابر بی نم ^۶ پر فرو فر	نی در آن نفع زمین نی قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ	آخرش رسوا و اول با فروغ ۱۴	بعد از آن بگرفت او دست بلال	آن ز زخم خرس محنت چون خلال ^۷
شد خللی در دهانی راه یافت	جانب شیرین زبانی مشتافت ۱۵	آوردش تا بنزد آن رسول	که بجان او کرده بد بیش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی	گفت طبتم ^۸ فادخلوها بابها ^۹ ۱۶	چون بلال این را شنید از مصطفی	خر ^{۱۰} مغبشتا فناد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ^{۱۱} ماند	چون بهوش آمد ز شادی اشک راند ۱۷	مصطفی اش در کنار خود کشید	کس چه داند بخشی کورا رسد ^{۱۲}
چون بود مسی که بر اکسیر زد	مفلسی بر گنج پر توفیر زد ۱۸	ماهی پژمرده در بحر اوفتاد	کاروان کم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی	گر زند بر شب برآید از شبی ۱۹	روز روشن گرد آن شب چون صباح	من تا نام باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کلقاب اندر حمل	تا چه گوید با نبات و با حلال ^{۱۳} ۲۰	خود تو میدانی که آن آب زلال	می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان	چون دم و حرفست از افسون گران ۲۱	جذب یزدان با اثرها و سبب	صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست ^{۱۴}	لیک تاثیرش از او معقول نیست ۲۲	چون مقلد بود عقل اندر اصول	دان مقلد در فروغش ای فضول
گر بیرسد عقل چون باشد مرام	کو چنانکه تو ندانی و السلام ۲۳	سید کونین سلطان جهان	در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ستم با صدیق و عذر گرفتن صدیق رضی الله عنه

گفت ای صدیق آخر گفتی	که مرا انباز کن در مکرم ۲۵	تو چرا انتها خریدی بهر خویش	باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو	کردمش آراد من بر روی تو ۲۶	تو مرا میدار بنده و یار غار	هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگی آزادی است	بی تو بر من محنت و بیدادی است ۲۷	ای جهان را زنده کرده ز اصطفا	خاص کرده عام را خاصه مرا
خواها میدید جانم در شباب	که سلام کرد قرص آفتاب ۲۸	از زمینم بر کشید او تا سما	همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخلولیا بود و محال	هیچ گردد مستجلی وصف حال ۲۹	چون ترا دیدم بدیدم خویش را	آفرین آن آینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محال حال شد ^{۱۱}	جان من مستغرق اجلال شد ۳۰	چون ترا دیدم من ای روح البلاد	مهر این خورشید از چشم فناد
گشت عالی همت از تو چشم من	جز بخواری ننگرد اندر زمن ^{۱۲} ۳۱	نور جستم خود بدیدم نور نور	حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن	یوسفستانی بدیدم در تو من ۳۲	در پی جنت بدم در جست وجو ^{۱۳}	جنتی بشنود از هر جزو تو
هست این نسبت بن مدح و ثنا	هست این نسبت بتو قدح و هجا ۳۴	همچو مدح مرد چوبیان سلیم	مر خدا را بیش موسی کلبم
که بجویم اشیت شیرت دهم	چارقت وادوزم ^{۱۴} بیش نهم ۳۵	قدح او را حق بدیجی برگرفت	گر توهم رحمت کنی نبود شکفت
رحم فرما بر قصور فهمها	ای ورای فهمها ^{۱۵} و فهمها ۳۶	ایها العشاق اقبال جدید	از جهان کهنه نو در رسید
زین جهان کو چاره یچاره جوست	صد هزاران نادره عالم در اوست ۳۷	آشروا یا قوم ^{۱۶} اذ جاء الفرج	آفرحوا یا قوم ^{۱۷} قندزال ^{۱۸} العرج ^{۱۹}
آفتابی رفت در کازه هلال ^{۱۸}	در تقاضا که ارحنا یا بلال ۳۸	زیر لب میگفتی از بیم عدو	کوری او بر مناره رو بگو
می دمد در گوش هر غمگین بشیر	خیز ای مدبر ره اقبال گیر ۳۹	ای در این جس و درین کندوشش	هین که تا کس نشود رستی خش
چون کنی خامش کنون ای یار من	گرین هر مو بر آمد طبل زن ۴۰	آنچنان کر شد عدوی رشک خو	گوید این چندین دهل را بانک کو

۱- اهتمام ۴- خالی ۵- دست زخم محنت چون هلال ۷- بیخویش ۸- لذتی را کو چشید ۹- کدفل ۱۲- چمن ۱۳- ای نیکخو ۱۴- دوزم من ۱۵- عقلا ۱۶- ذاق (ن. ل)

(۲) اختصاص باین عدد بحسب اصول رنگهاست که بعدد سیارات مریات است و الوان کثیره دیگر فروع و مراتب آنها اند نظیر طوم که اصول بسطه آنها نه است و فروع لاتحصی (۳) اگر بیشتر چانه میزدی (۶) خوش باشید پس داخل شوید خانه ها را از درش و میشود با بها فارسی باشد یعنی با روشنی (۱۰) یعنی تأثیر قضا و قدر مسلم است لکن اثر آن در فهمیدن عقل نباید مفرماید که چون از اصل الاصل که ذات حق باشد عقل در آن مقید بود اگر در فروع آن که صفات الهی و تأثیر اشیاء است عقل مقلد باشد چه بعد پس اگر عقل ترا پرسد که مقصود چه گونه است جواب بگو که تو نخواهی دانست (۱۱) یعنی دانستم که تعبیر آفتاب تو بودی و زمینی بودم و چنگ بجل التین دین تو زدم سماوی شدم (۱۷) بشارت باد شما را ای قوم که آمد گشادی فرح باد شما را که زایل شد تنگی (۱۸) آفتاب توفیق و نور هدایت رفت بخانه وجود بلال در تقاضا و طلب او

میزند بر روش ریحان که طریست اوزکوری گوید این آسیب چیست ۱ می شکنجد حور دستش می کشد^۱ کور حبران کر چه دردم می کشد^۲
این کشاکش چیست بردست و تتم خفته ام بگنزار تا خوابی کنم ۲ آنکه در خواش همی جوئی وی است چشم بگشا کان مه نیکو بی است
زان بلا ها بر عزیزان بیش بود کان تجمل^۳ یار با خوبان فزود ۳ لاغ با خوبان کند در هر رهی نیز کوران را بشوراند گهی
خوش را یکدم بدین کوران دهد ۴ تا غریو از کوی کوران برجهد

قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را ، صاحب بصیرت ای تقلید ، پنهان شده در بندگی مخلوقان
جهت مصلحت نه از عجز ، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بنده سایس بود امیری
را و آن امیر مسلمان بود اما کور ۵ داند اعی که مادری دارد ۶ لیک چونی بوهم درنارد ۷
اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیراً
فتح عینی قلبه لیصره بهما الغیب

این راه ز زندگی دل حاصل کن کاین زندگی تن صفت حیوان است

چون شنیدی بعض اوصاف^۴ بلال بشنو اکنون قصه ضعف هلال ۱۱ از بلال او پیش بود اندر روش خوی بد را پیش کرده بدکش^۵
نی چو توبس رو که هردم بس تری سوی سنگی مبروی از گوهری ۱۲ همچنان کان خواجه رام همان رسبد خواجه از آیام و سالتش بر رسبد
گفت عبرت چند سال است ای پسر باز گوی و در مدزد و برشر ۱۳ گفت هیجده هفته نی^۶ شانزده ای برادر خوانده یا که بازده
گفت واپس واپس ای خیره سرت ۱۴ باز مبرو تا بفرج مادرت

حکایت در تقریر ههین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر گفت رو آن اسب اشب را بگیر ۱۶ گفت آن زمان نخواهم گفت جون گفت او واپس رواست و بس حرون
سخت پس پس مبرود اوسوی بن گفت دُمش را بسوی خانه کن ۱۷ دُم این استور نفست شهوت است زان سبب پس رو دآن خود برست
شهوت او را که دُم آمد ز بن ای مبدل شهوت عقیش کن ۱۸ چون بیندی شهوتش را از رغبت سر کنده آن شهوت از عقل شریف^۷
همچو شاخی که بیرنی از درخت سر کند فوت ز شاخ نیکخت ۱۹ چونکه کردی دُم او را آن طرف گر رود و^۸ پس رود تا مکتف
حبذا اسبان رام پیش رو نی سپس رونی را گرو ۲۰ گرم رو چون جسم موسی کلیم تا بیجیش جو بهنای کلیم
هست هفتصد ساله راه آن حب که بکرد او عزم در سیران حب ۲۱ همت سیر تنش چون این بود سیر جانش تا بلبین بود
شهبازان در سبقت ناخند خربطان در پایگاه انداختند ۲۲ آنچنانکه کاروانی در رسبد در دمی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندر این سرمای سخت چند روز اینجا بیندازم رخت و انگهانی اندر آ تو اندرون
هم پرون افکن هر آنچه افکنند نیست درمبا با آن که این مجلس نیست ۲۴ باک آمد نی بینداز از برون سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام لیک سلطان سلاطین بنده نام ۲۵ سایس اسبان نفس خوش هم از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بی خبر که نبودش جز بلیسانه نظر ۲۶ آب و گل مبدید و دروی گنجی پنج وشش مبدید و اصل پنج نی
رنگ طین مبدید و دروی^{۱۱} دین نهان هر پیمر این چنین بد درجهان ۲۷ آن مناره دید و بر وی مرغ نی بر مناره شاهباز پر فنی
وان ذکر مبدید مرغ پر زنی لیک موئی بر^{۱۲} دهان مرغ نی ۲۸ آنکه او بنظر بنور الله بود هم زمرغ و هم زموی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه تا نبینی مو بنگشاید گره ۲۹ آن یکی گل دید نقشین در وحل وان دگر گل دید پر علم و عمل
علم اندر نور چون فرغوده شد پس زحمت نور یابد قوم لد ۳۰ شیخ نورانی ز ره آگه کند با سخن هم نور را همره کند
جان جمله معجزات این است خود که بیخشد مرده را جان ابد ۳۱ تن مناره علم و طاعت همچو مرغ خواه سبصدمرغ گیر و بادومرغ^{۱۳}
مرد اوسط مرغ بین است او و بس غیر مرغی می نبیند پیش و پس ۳۲ موی آن نورست نهان آن مرغ که بدان یابنده باشد جان مرغ
مرغ کان موسیت در منقار او هیچ عاریت نباشد کار او ۳۳ علم او از جان او جوشد مدام پیش او نه عاریت باشد^{۱۴} نهوام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن حضرت

مصطفی صلی الله علیه و اله و سام و رفتن آنحضرت بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی^{۱۵} هلال مصطفی را وحی شد غماز حال ۳۶ بد ز رنجوریش خواجه بیخبر که بر او بد کساد و بی خطر^{۱۶}
خفته نه روز اندر آخر محسنی هیچ کس از حال او آگاه نی ۳۷ آنکه کس بود و شهنشاه کسان عقل صد چون فلزش هر جارسان
و حبش آمد رحم حق غمخوار شد که فلان مشتاق تو بیمار شد ۳۸ مصطفی پهر هلال با شرف رفت از بهر عیادت آن طرف
در بی خورشید وحی آن مهروان^{۱۷} وان صحابه در پیش چون اختران ۳۹ ماه میگوید که اصحابی نجوم لل سری قدوه و للطاغی رجوم^{۱۸}
میرا گفتند کان سلطان رسید او زشادی بی دل و جان برجهید ۴۰ برگمان آن زشادی زد دودست کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد زغرفه آن امیر جان همی افشانند یامزد بشیر ۴۱ پس زمین بوس و سلام آورد او کرد رخ را از طرب چون ورداو
گفت بسم الله مشرف کن وطن تا که فردوسی شود این انجمن ۴۲ تا فراید قصر من بر آسمان تا که دیدم قطب دوران زمان

۱- می کشد حوری و را ۲- مانده زان درد و عما ۳- تجمش ۴- بعضی از قصه ۵- پیش بود از نور یزدان پرتوش ۶- یا خود ۸- پس
۱۱- پیدا و نور ۱۲- ی اندر ۱۴- مستعار آمد ۱۵- و ناخوش شد - و ناقص شد ۱۶- کو بر او بود هرچه خوار تر ۱۷- دوان (ن. ل)
۱۸- دوان (ن. ل)

(۷) شهوت نفسانی خواهش عقلانی شود چون شیطانی اسلم علی بدی (۹) اشاره است بآیه واقعه در سوره کهف : « و اذ قال موسی لفته لا ابرح حتی بلغ مجمع البحرین او ارضی حقا یعنی موسی بشاگرد و رفیقش گفت همیشه در طلب خواهم بود تا برسم بمجمع البحرین یا بگذرد هشتاد سال
(۱۰) فاخلم نعلک انک بالواد المقدس طوی (۱۳) عطار فرماید گر همه سیب و و گر چل مرغ بود ۱۴ هرچه دیدی سایه سیمرغ بود (۱۸) یعنی اصحاب
من مثل ستار هابند برای راهرو راهنمایند و بجهت طافی تیر شهابند اشاره بحدیث نبوی است که اصحابی کالنجوم باهم افتدیم اهتدیم

گفتش از بهر عتاب آن محترم
من برای دیدن تو نامدم ۱
که بیاغ لطف تستش مفرسی ۲
تا شوم من خاک پای آن کسی
همچو مهتاب از تواضع فرش کو ۳
پس بگفتش کان هلال عرش کو
این بدان که گنج درویرانه است ۴
تو مگو کوبنده و آخورچی ماست
لیک روزی چند بر درگاه نیست ۵
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
لیک روزی چند بر درگاه نیست
رفت پیغمبر بر رغبت بهر او
اندر آخور آمد اندر جست وجو ۶
بوی پیغمبر برد آن شیر نر
همچنانکه بوی یوسف را پیدر ۷
معجزات از بهر فخر دشمن است
بوی جنسیت بی^۲ دل بردن است ۸
اندر آمد او ز خواب از بوی او
گفت سرگین دانزدون اینگونه بو ۹
پس ز کج آخور آمد غوثوان
روی بر پایش نهاد آن پهلوان ۱۰
گفت یارا تو چه پنهان گوهری
ای غریب ترش چونی خوشتری ۱۱
چون بود آن تشنه کو گل خورد^۵ ۱۲
آب بر سر بنهدش خوش میرد

در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلوٰه والسلام چون شنید که عیسی علیه السلام

بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لَمْشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات
کابینی از غرقه در آب حیات ۱۵
گفت احمد گر یقینش افزون بدی
همچو من که بر هوا را کب شدم ۱۶
در شب معراج مستصحب شدم
بل ز یمش تیغ و ییکان بشکنم ۱۷
کور بر اشکم رونده همچو مار
نی چنان شیری که کس تیرش زند
چون بود آن چون که از چونی رهد^۷ ۱۸
در جابستان بیچونی رسد
او ز بیچونی دهمشان استخوان ۱۹
تا ز چونی غل ناری تو تمام
گر بیدم ور نظیم ای شهان
هر که اندر حوض ناید پاک نیست
وای بر مشتاق و بر امد او ۲۰
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
چبست برده پیش روی آفتاب
هر دو چون در بُد و برده مانده اند
آن هلال و بدر دارند اتحاد ۲۱
درس گوید شب شب تدریج را
دیگر را تدریج و استادانه جوش
پس چراش روز آنرا بر کشید^{۱۱} ۲۲
خلقت طفل از چه اندر نه است
نی چو تو ای خام کا کون تاختی
تکبه کردی بر درختان و جدار
رنگ سبز زرد شد ای قرع زود ۲۳
ز آنکه از گلگونه بود اصلی نبود

در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلات
پر تشنج روی و رنگش زعفران ۳۵
چون سر سفره رخ او تو بتو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد ۳۶
قد کمان و هر حشش تغییر شد
آتش پیر در بُن دیگ تهی ۳۷
عاشق میدان و اسب و پای نه
ای شقیب کش خدا این حرص داد ۳۸
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد

۱- بهر ۲- زشت ۳- سوی ۴- از درونش ۵- چرد ۶- مأمون بدی ۷- پیده ۸- که بعضی رفت از شرح ۹- ۱۰- ستهای ۱۱- هزار ۱۲- خشک و (ن. ل.)

(۷) چونی و چگونگی احوال و کیفیات است چنانکه چند کبیت است پس کیفیت گویند چون در جواب کبف هو واقع میشود و کبیت گویند چون در جواب کم هو واقع شود مثل ماهبت که در جواب ما هو واقع شود و مجرد حقیقی بی چند و چون است و بی کم و کبف و مراد از جابستان بیچونی حقیقت محمدیه و روحانیت کلبه اوست (۱۰) تا بدانند که چنانکه هر هلال بدر میشود هر چیز باید بغایت برسد و هر ناقص باید کامل شود لیکن بتدریج (۱۱) اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش (۱۲) هر روزی هزار سال است چه حق تعالی فرموده ان یوماً عند ربک الف سنة مما تعدون این ایام دهری و سرمدیت نه زمانی که زمان از حرکت فلك حاصل شد و تدریج اینجا طولی است نه عرضی (۱۳) حدیث قدسی است خمرت طینه آدم ییدی اربعین صباحاً خبر کردم گل آدم را یید قدرت و حکمت خویش چهل صباح و عدد چهل را در ریاضت و خلوت و در کمال و حصول کالات انسانی اثری خاص است و کمال قوت و عقل بچهل سال میشود - بدست خویش چهل روز باغبان ازل ☞ نمائد تخم گلی کو نکشت در گل من

این سگان شصت ساله را نگر هر دمی دندان سگشان تیز تر ۱ بیرسگ را ریخت پشم از پوستین
عشقشان و حرصشان در فرج وزر دمدم چون نسل سگ بین بیشتر ۲ زین چنین عمری که مایه دوزخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز میشود دلخوش دهانش از خنده باز ۳ این چنین نفرین دعا پندارد او
گر بدیدی یکسر موی از معاد^۱ ۴ اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجه گیلانی را که خدا ترا سلامت بخان و مان باز رساند

گفت یک روزی خواجه گیلانی نان پرستی ز گدا زنیلائی ۶ نان همی باید مرا نان دهمرا تا بگویم مر ترا این يك دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستغان خوش بخان و مان خود بارش رسان ۷ گفت اگر آنت خان که دیده ام حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر مجد ترا خسان بد دل^۲ کند حرفش ارعالی بود نازل کند ۸ زانکه قدر مستمع آمد^۳ نبا بر قد خواجه بُرد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین بیفاره نیست ۹ از حدیث پست و نازل چاره نیست

صفت آن عجزوه و رجوع بحکایت او

واستان هین این سخن را از گرو سوی دستان عجزوه باز رو ۱۱ چون مَسَن گشت و درین ره نیست مرد تو به نامش عجزو سال خورد
نی مرا و را رَأْس مال و مایه نی پذیرای قبول پایبه ۱۲ نی دهنده نی پذیرنده خوشی نی درو معنی و نی معنی کنی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصیر نی هُش و نی بیهشی و نی فکر ۱۳ نی نیاز و نی جمالی بهر نیاز تو بتوش کنده مانند نیاز
نی رمی بیریده و نی پای راه نی تیش آن قجه رانی سوز وآه ۱۴ نی تعصب نی ندامت مرورا نی بدل عزم سلامت مرورا

در بیان سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانه خشک نانی خواست یا تر نانه ۱۶ گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست خیره این نی دکان نانواست
گفت آخر یاره بی هم یاب گفت اینجا نیست دکان قصاب ۱۷ گفت مشتی آرد ده ای کدخدا گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکره گفت نی نی نیست جو یا مشرعه ۱۸ هر چه او در خواست از نان تاسبوس چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید و اندر آن خانه بحسبت خواست رید ۱۹ گفت هی می گفت تن زن ای دژم تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن در چنین خانه بیاید زیستن ۲۰ چون نه بازی که گیری تو شکار دست آموز شکار شهریار
نستی طالس با صد نقش و بند که بنقش چشمها روشن کنند ۲۱ هم نه طوطی که چون قندت دهند گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار خوش بنالی در چمن یا لاله زار ۲۲ هم نه همد که پیکها کنی نی چو لکلك که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندوستان روی در بهاران سوی ترکستان شوی ۲۳ در چه بازاری و بهر چت خرنند تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با میکسا بر تر آ تا دکان فضل الله اشتری ۲۴ کاله که هیچ خلقش ننگرید از خلافت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست ۲۵ سودا و وسیع آت یار نکو^۱ گوش نیکو خلق و هم نیکو شو^۲
یجد است افضال او آیس مشو ۲۶ سوی دستان عجزوه باز رو

رجوع بدستان آن کمپیر

باز میگرم سوی قصه عجزو زانکه یابانی ندارد این رموز ۲۸ بود در هم سایه اش سوری عجب کرده بودند از قضا او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخف^۷ پیش رو آئینه بگرفت آن خریف^۸ ۲۹ موی ابرو پاک میکرد آن عجزو تا یاراید رخ و رخسار خویش
آن عجزو آئینه بنهاد به پیش می چسبانید بر رو آن بلبه ۳۰ چند گلگونه ببالید از بطر تا نگیب حلقه خوبات شود
عشرهای مصحف^۹ از جا میرید چونکه بر می بست چادر می فتاد ۳۱ باز او آن عشرها را با خدو می بچسبانید بر اطراف رو
عشرها بر روی هر جا می نهاد چون افتادی از رو بر زمین ۳۲ چون بسی میکرد فن وان مینفاد گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
باز چادر راست کردی از کین^{۱۱} گفت ای کمپیر زشت بی ورود ۳۳ من همه عمر این نبندیشده ام نی زجر تو قجه ایت دیده ام
شد مصور در زمان ابلیس زود در جهان تو مصحفی نگذاشتی ۳۴ صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس^{۱۲} ترک من گویا عجزوه در دیس^{۱۳}
تخم نادر در فضیحت کاشتی تا شود رویت ملون همچو سبب ۳۵ چند دزدی حرف مردان خدا تا فروشی و ستانی مرجبا
چند دزدی عشر از ام الکتاب شاخ بر بسته فن عرجون نکرد ۳۶ عاقبت چون چادر مرکت رسد^{۱۴} از رخت این عشرها اندر فتد^{۱۵}
رنک بر بسته ترا گلگون نکرد گم شود زان پس فنون وقال وقیل ۳۷ عالم خاموشی آید پیش بیست وای آنکه در درون انسبش نیست^{۱۶}
چونکه آید خیز خیز آن رحیل دفتر خود ساز آن آئینه را ۳۸ که ز سایه یوسف صاحب قران شد زلبخای عجزو از نوجوان
صبغی کن يك دو روزی سینه را آت مزاج بارد برد العجزو ۳۹ میشود مبدل ز سوز مریمی شاخ لب خشکی بنخل خر می
میشود مبدل به خورشید تموز نقد جو اکنون رها کن ماضی ۴۰ میشود مبدل ز سوز مریمی شاخ لب خشکی بنخل خر می
ای عجزوه چند کوشی با قضا نقد جو اکنون رها کن ماضی ۴۱ چون رخترا نیست در خوبی امید خواه نه گلگونه و خواهی مدید

۲- باذل ۳- آید ۴- کاری تو ۷- رفتن آن خریف - گنده پیر ۸- کرد ابرو را سبه مانند قبر - موی ابرو پاک کرد آن مستخف ۱۰ - صفر ۱۱- آن تکین ۱۲- بلیسان را بلیس ۱۴- که از کین ۱۵- در رسد عشرت فتد از رخ یقین (ن ل)

(۱) یعنی اگر برازخ افعال خود را دیدی دانستی که نفرین است و بداعی بس دادی دعایش را (۵) چون خود حق نگاشته شاعر گوید اگر تلخم و گر شیرین تو کشتی و گر سستم و گر محکم تو رشتی خط لوح جبینم خود نوشتی گل من خوب یابد خود سرشتی (۶) مراد از سود اینجا فایده است که اطلاق در افعال حق جایز داشته اند پس معنی بیت چنین باشد که فایده او و بیع بنده نیکو است و مصرع ثانی صفت یار نکو واقع شده (۹) عشرهای مصحف طلائع است که دور صفحات قرآن میگذازند (۱۲) خمیس لشکراست و باین سبب خمیس گویند که پنج جزء اند مقدمه ، قلب، میمنه ، میسره ، ساقه و معنی بیت چنین است صد ابلیسی که هر يك لشکرها داشته باشند (۱۶) حسن عاقبت در انس بحق است و سوء عاقبت در انس بجزئیات بی بنا و بی بقا که بجوهر روح مناسبت ندارند و روح آدمی بهر عالمی تانس نگیرد راه نیابد

حکایت رنجوری که طیب در وی امید صحت ندید گفت هر چه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طیب چونکه دل غیب است خواهی زو مثال
گرمین است آن وزان یا از شمال چون زذات حق بعدی وصف ذات
کاندرو نشان صد قیامت نقد هست معجزه کان بر جمادی زد اثر
بر جمادات آن اثرها عاریه است جدا خوان مسیحی بی کمی
معجزه بجا است و ناقص مرغ خاک عجز بخش جان هر نامجرمی
که اثرها بر مشاعر ظاهر است چون نظر در فعل و آثارش کنی
چون آثار این همه پیدا شد است دوست گیری چیزها را از اثر
گفت نبض را فروین^۱ ای لیب ۲ تا زنبض آگه شوی از حال دل
زان بگو که بادلشش اتصال ۳ بد پنهان است از چشم ای امین
جنبش برگت بگوید وصف حال ۴ مستی دل را نمیدانی که کو^۲
باز دانی از رسول و معجزات ۵ معجزاتی و کراماتی خفی
کمترین آن که شود همسایه مست ۶ پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
یا عصا یا بحر یا شق القمر ۷ گر اثر بر جان زند بی واسطه^۳
آن بی روح خوش متواریه است ۸ تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا بی باغ میوه مربی ۹ برزند از جان کامل معجزات
مرغ خاکی رفت دریم شده لاک ۱۰ مرغ آبی در وی این از هلاک
لبك قدرت بخش جان همدی ۱۱ چون نیابی این سعادت در ضمیر
وین اثرها از مؤثر مخیر است ۱۲ هست پنهان معنی هر دارویی
گر چه پنهانست اظهارش کنی ۱۳ قوتی کان در درونش مضمر است
چون نشد ظاهر بآثار ایزد است ۱۴ این سیبها و اثرها مغز و پوست
پس چرا ز آثار بخشی بیخیر ۱۵ از خیالی دوست گیری خلق را
این سخن پایان ندارد ای قباد ۱۶ حرص ما را اندر این پایان مباد

رُجوع بقصه رنجور

باز گرد و قصه رنجور گو^{۱۰} با طیب آگه بیمار جو^{۱۱} ۱۸ نبض او بگیرت و آگه شد ز حال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن تا رود از جسمت آن رنج کهن ۱۹ هر چه خواهد خاطر تو و امگیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زبان هر چه خواهد دل در آرز در میان ۲۰ این چنین رنجور را گفت ای عمو
گفت روین خبر بادت جان عم من تماشای لب جو میروم ۲۱ بر مراد دل می گشت او بر^{۱۲} آب
بر لب جو صوفی بنشسته بود دست و رومی شست و باکی میفروید ۲۲ اوقفایش دید چون تخیلی
بر قفای صوفی آن حیرت^{۱۳} پرست راست میکرد از برای صف دست ۲۳ کارزو را کر نراند^{۱۵} تا رود
سبلیش اندر برم در معرکه زانکه لا تلقوا بایندی تهلهکه^{۱۷} ۲۴ تهلهکه است این صبر و پرهیز ای فلان
چون ز دش يك سبلی آمد در طراق گفت صوفی می هی ای قواد عاق ۲۵ خواست صوفی تادوسه مشت زند
ایک او را خسته و رنجور دید پس ضعیف و زار و زرد و عور دید ۲۶ باز اندیشید او ضعف و را
رنج دق از وی بر آورده دمار دید او را سخت رنجور و نزار ۲۷ خلق رنجور دق بیچاره اند
جمله در اندای بی جرم ان حریص در قفای یکدگر جویبان نقیص ۲۸ ای زنده یگناهان را قضا
ای هوارا طب خود پنداشته بر ضعیفان صفع را بگماشته ۲۹ بر تو خندید آنکه گفت کاین دواست
که خورید این دانه ای دومتعین بهر دارو تا تکونا خالدين^{۱۹} ۳۰ اوش لغزاید و زد او را قضا
اوش لغزاید سخت اندر زلق لیک بشت و دستگیرش بود حق ۳۱ کوه بود آدم اگر بر^{۱۶} مار شد
تو که تریانی نداری ذره از خلاص خود چرا می غره^{۲۰} ۳۲ آن تو کل کو خلیلانه تیرا
تا نبرد تیغت اسمعیل را تا کنی همراه فقر نبیل را ۳۳ گر سعیدی از مناره اوقتبید
چون یقینت نیست آن باد^{۲۱} حسن تو چرا بر باد دادی خوبشتن ۳۴ زین مناره صد هزاران همچو عباد
سرنگون افتادگان را زین منار می نگر تو صد هزار اندر هزار ۳۵ تو رسن بازی نمیدانی یقین
پر مساز از کاغذ و از که میر کاندلر این سودا بسی رقت سر ۳۶ گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
اول صف بر کسی نماند بکام جدا دو چشم پایان بین راد ۳۷ جدا دو چشم پایان بین راد
آن که پایان دید احمد بود ککو دید دوزخ را هم اینجا تو بتو^{۲۲} ۳۸ دید عرش و کرسی و جنات را

۱- گیر آخر - نگه دار ۲- مقام ۳- وصفش از مخمور چشمان جو مدام ۴- گواه ۵- نمود ۶- بیدار تأثیر و دود ۷- سر بسر ۸- ۱۰- خوان
۹- بسیار دان - ستار خو ۱۱- رفت او بر ۱۲- حمزه ۱۳- بمانم ۱۴- آن ۱۵- بگویش ۱۶- گشت این ۱۷- آن بخت ای ۱۸- ۲۲-
سر شد بیاد ۲۳- موبو (ن. ل)

(۴) یعنی معجزه قدرتست هرگاه بر جماد ظاهر شود با آنکه رابطه نیست بر جان اثر کند بر رابطه خفیه و مناسبت حقانیه (۹) در دعاء است متی
غبت حتی تحتاج الی دلیل يدل عليك اومتی بعدت حتی یكون الآثار هی التي توصل اليك (۱۲) اشاره است بآیه واقعه در سوره حم سجده که میفرماید
ان الذين يلحدون فی آياتنا لا يخفون علينا فمن یلقى فی التارخیر امن یاتی امنای یوم القیمة اعلوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر یعنی در سبکه آنانکه انحراف
میورزند و میل میکنند از آیات ما پوشیده نمیشوند بر ما آیا کسی که انداخته شود در آتش بهتر است یا کسی که بیاید ایمن روز رستخیز، بکنید آنچه
میخواهید که خدا بیناست بر کرد های شما (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سوره بقره ولا تلقوا بایدیکم الی التهلكه یعنی نیکنکند خود را بدست خود
در جای هلاکت (۱۹) اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف است فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما من سواتهما و قل ما نهیکما ربکما
عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدين

گر همی خواهی سلامت از ضرر	چشم ز اول بند و پایان را نگر	۱	تا عدمها را بینی جمله هست	هستها را بنگری محسوس ^۲ و نیست
این بین باری که هر کش عقل هست	روز و شب در جست و جوی نیست است	۲	در گدائی طالب جودی که نیست	بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست	در مدارس طالب نعلی که نیست	۳	در مدارس طالب علمی که نیست	در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند	نیستها را طالبند و بنده اند	۴	زانکه کان و مخزن صنع خدا	نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ارباب رمزی بگفتیم از این	این و آن را تو یکی بین دومین	۵	گفته شد که هر صنعت گر که رُست	در صناعت جایگاه نیست جست
جست بشا موضعی ناساخته	گشته ویران سقفها انداخته	۶	جست سقا کوزه کش آب نیست	و آن دروگر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین حمله شان	واز عدم آنگه گریزان جمله شان	۷	چون امدت لاست زور پرهیز چیست	بنا اینس خویشتن استیز چیست
چون اینس طبع تو آن نیست نیست	از فنا و نیست این پرهیز چیست	۸	گر اینس لا نه ای جان بس	در کین لا چیرائی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده	شست دل در بحر لا افکنده	۹	پس گریزت چیست زین بحر مراد	کو بشتت صد هزاران صید داد
از چه نام برک کردستی تو مرگ	جادوئی دان که نمودت مرگ برک	۱۰	هر دو چشمت هست سحر صنعتش	تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او زمکر کردگار	جمله صحرافوق چه زهر است و مار	۱۱	لاجرم چه را پناهی ساختست	تا که مرگ او را بچاه انداختست

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

آنچه گفتم از غلطه اش ^۳ ای عزیز	همچنین بشنیدم ^۴ از عطار نیز	۱۳	رحمة الله علیه گفته است	ذکر شه محمود غازی ^۵ سفته است
گر غزای هند پیش آن همام	در غنیمت آوفاش یک غلام	۱۴	پس خلیفه اش کردو بر کرسی ^۶ نشاند	بر سبه بگریزش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو	در کلام آن بزرگ دین بجو	۱۵	حاصل آن کودک بر آن تخت نضار	شته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد اشک میراند او بسوز	گفت شاه او را که ای بیروز روز	۱۶	از چه گری دولت شد تا گوار	فوق افلاکی ^۷ قهرین شهریار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه	پیش تخت صف زده چون نجم و ماه	۱۷	گفت کودک گریه ام ز آنست زار	که مرا مادر دز آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان	بینم در دست محمود ارسلان	۱۸	پس پدر مرادم را در جواب	جنگ کردی کاین چه خشم است و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر	زینچنین نفرین مهلك سهل تر	۱۹	سخت بیرحمی و بس سنگین دلی	که بعد شمشیر او را قاتلی
من ز گفتم هر دو حیران گشتمی	نزد دل افتادی مرا بیم و غمی	۲۰	تاچه دوزخ خوست محمودای عجب	که مثل گشته است درویل و کرب
من همی لرزیدم از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو	۲۱	ماذرم کو تا بیند این زمان	مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یابدر کو تا مرا بیند چنین	خوش نشسته پهلوی سلطان دین	۲۲	فقرآن محمود تست ای بی سعت ^۸	طبع ازو دائم همی ترسانند
گر بدانی رحم این محمود راد	خوش بگوئی عقب محمود باد	۲۳	فقرآن محمود تست ای نیم دل	کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر کردی تو یقین	همچو کودک اشکباری یوم دین	۲۴	گرچه اندر پرورش تن مادر است	لیک از صد دشمن دشمن تر است
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد	ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد	۲۵	چون زره دان این تن بر حیف را	نه شنارا شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را	که گشاید صبر کردن صدر را	۲۶	صبر مه با شب منور داردش	صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون ^۹	کرده او را ناعش این اللبون ^{۱۰}	۲۷	صبر جمله انبیا با منکران	کردشان خاص حق و صاحبقران
هر که را بینی یکی جامه درست	دانکه او آن را بکسب و صبر جست	۲۸	هر که را دیدی برهنه و بینوا	هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان	کرده باشد با دغائی اقتران	۲۹	صبر اگر کردی زائف آن ییوفا	از فراق او نخوردی این قفا ^{۱۱}
خوی باحق ساختی چون انگبین	با لین که لا احب الا فلین	۳۰	لاجرم تنها نماندی همچنان	کاشنی مانده براه از کاروان
چون زبی صبری قرین غبر شد	در فراقش پر غم و بی خبر شد	۳۱	صحبت چون هست زر ده دهی	پیش خائن چون امانت مینهی
خوی با او کن کاماتهای تو	این آید از افول و از غو	۳۲	خوی باو کن که خو را آفرید	خوی های انبیا را پرورید
بره ^{۱۲} بدمی رمه بازت دهد	پرورنده هر صفت خود رب بود ^{۱۳}	۳۳	بره ^{۱۴} پیش گرگ امانت مینهی	گرگ و یوسف را مفرما مهرمی
گرگ اگر با تو نماید رو بهی	هین مکن باور که ناید زو بهی	۳۴	جاهل از با تو نماید همدلی	عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خشت بود	فعل هر دو بیگمان پیدا شود	۳۵	مر ذکر را از زنان پنهان کند	تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند	تا که خود را دادر ایشان ^{۱۵} کند	۳۶	گفت یزدان زان کس مکثوم ^{۱۶} او	شله سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال	در نیفتند از فن او در جوال	۳۷	حاصل آن کز هر ذکر ناید نری	هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن	کم شنو کان هست چون سم ^{۱۷} کهن	۳۸	جان مادر چشم روشن گویدت ^{۱۸}	جز غم و حسرت از او نفرویدت
مرید را گوید آن مادر چهار	که زمکتب بچه ام بس شد نزار	۳۹	از زن دیگر اگر آوردنی	بروی این جور و جفا کم کردنی

۲- محسوس ۳- ت ۴- هم برین بشنودم ۵- تختش ۶- املاکی ۱۱- و دهی يك صموه صد بازت دهد ۱۲- جنس آن مردان ۱۳- حق زان فوج پس مختوم ۱۴- زهر (ن . ل)

(۱) مراد بدم و نیستی که مطلوبست هستی اطلاقی است که نفی این وجودات مقیده مجازیه است و معلوم است که جائی که دریاست قطره و جائی که آفتاب عالیاست سایه نیست و همه بالفطره الاصله طالب اصل بسط محیطند (۷) فقر حقیقی محمود نه فقر مذموم همان نیستی است چه فقیر حقیقی بحق بحسب ذات و وجود بحسب صفت و فعل جمیع فقر بحق دارد و از خود هیچ ندارد پس در هر سه مرتبه تقوم بوجود حق و صفت و فعل او دارد بحسب وجود لاهو لاهو گوید و بحسب صفت لا اله الا الله و بحسب فعل لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم (۸) فرث سرکین و اشاره است بکریه من بین فرث و دم لبنا سائفاً (۹) پرورش دهنده شتر بچه شیر خوار (۱۰) صبر اگر داشتی بر ترك الفت پس زهر فراق الف را نچشیدی قاتلی گوید - بسکه میترسم از جدائیها (۱۱) مادر جاهل بچه را جان عزیز خواند و شوهر را گوید که بچه از رفتن مکتب نزار میشود و این دشمنی بزرگی است با اولاد از روی نفهمی

از جز از تو گر بُدی این بچام	این فشار آن زن بگفتی نیز هم	۱	هین بچه زین مادر و تیبای او	سبلی بابا به از حلوی او
هست مادر نفس و بابا عقل راد	اولش تنگی و آخر بس ^۱ گشاد ^۲	۲	ای دهنده غفلها فریاد رس	تا نخواهی تو نخواهد هیچکس ^۳
هم طلب از دست و هم آن بکوئی	ما کشیم اول توئی آخر توئی	۳	هم توگوی و هم تو بشنو هم تو باش	ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود	کاهلی و جبر مفرست و خود	۴	جبر باشد پر و بال کملان	جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نبل دان این جبر را	آب مؤمن را و خون مرگبر را	۵	بال بازان را سوی سلطان برد	بال زافان را بگورستان برد
باز کرد اکنون تو در شرح عدم	کوچو باز هراست و پندارش سم	۶	همچو هندو بچهان ای خواجه تش	رو ز محدود عدم ترسان مباح
از وجودی ترس کاکنون دروئی	آن خیالک لاشی و تو لاشی	۷	لاشی بر لاشی عاشق شده است	هیچ نی مرهیج نی را ره زداست

قوله علیه السلام لیسَ للماضین هم الموت و انما لهم حسرت الفوت^۴

راست فرمود آن سهردار بشر	که هراکوک کرد از دنیا گذر	۹	چون برون رفت این خیالات از میان	گشت نامعقول تو بر تو ^۵ عیان
نیستش درد و دریغ و غین موت	بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت	۱۰	لیسَ للماضین هم الموت گفت	زانکه ه ^۶ با حسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را	مخزن هر دولت و هر برگ را	۱۱	قبله کردم من همه عمر از حول	آن خیالاتی که کم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست	زانست کاندر نقشها کردیم است	۱۲	ماندیم آنکه این نقش است و کف	کف ز دریا جند و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را بحر	تو بگورستان رو آن کفها نگر	۱۳	بس بگو کو جنبش و جولانان	بحر افکند است در بحر اتان ^۷
تا بگویندت بلب نی بل بحال	که ز دریا کن نه از ما این سؤال	۱۴	نقش چون کف کی بجندی ز موج	خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین	کف چو دیدی قلمز ایجاد بین	۱۵	هین بین کر تو نقش آید بکار	باقیت شجی و لحنی بود و تار
شعشع تو در شعما نفوذ تاب	لحم تو مخمور را نامد کباب	۱۶	در گداز این جله تن را در بصر	در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گر همی بیند ز راه	یک نظر دو کون دیدو روی شاه	۱۷	در میان این دو فرق بيشمار	سرمه جو والله اعلم بالسرائر ^۸
چون شبیدی شرح بحر نیستی	کوش تا دائم بدین بحر استی	۱۸	چونکه اصل کارگاه آن نیستیست	کو خلا و بی نشانست و نهست
جمله استادان بی اظهار کار	نستی جیویند و جای انکسار	۱۹	لاجرم استادان صمد	کارگاهش نیستی و لا یسود
هر کجا این نیستی افزون تر است ^۹	کار حق و کار گامش آن سراسر است ^{۱۰}	۲۰	نستی چون هست بالاین طبق	از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال	کار فقر جسم دارد نی سؤال	۲۱	سائل آن باشد که جسم او گداخت ^{۱۱}	قانع آن باشد که مال خویش باخت ^{۱۲}
بس ز درد اکنون شکایت بر مدار	کوست سوی نیست اسبی راهوار	۲۲	این قدر گه نیم باقی فکر کن	فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در امتزاز	ذکر را خورشید این افرده ساز	۲۳	اصل خود جنبست لبک ای خواجه تاش	کار کن موقوف آن جذبه مباح
زانکه ترک کار چون نازی بود	نازکی در خورد جان بازی بود	۲۴	نی قبول اندیش نی ردای غلام	امر راو نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان برد ز عش	چونکه دیدی صبح شمع آنکه بکش	۲۵	چشمها چون شد گدازه نور اوست	مغر هامی بیند او در عین پوست
	بیند اندر ذره خورشید بقا	۲۶	بیند اندر فطره کبلی ^{۱۳} بحر را	

باز گشتن بحکایت صوفی بر لب جو و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا	سر نشاید باد دادن از عی	۲۸	خرقه تسلیم اندر کردندم	بر من آسان کرد سبلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار	گفت اگر مشتش زنم من خصم وار	۲۹	او یک مشت من بریزد چون رصاص	شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته و تده	او بهانه میکند تا در فتنه	۳۰	بهر این مرده دریغ آید دریغ	که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیتانست کف بر خصم زد	عزمش آن شد ^{۱۴} کس سوی قاضی بد	۳۱	که ترازوی حق است و کیل او	زان سوی حقست دایم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیل اش	امنست از قید دیو و قبله اش	۳۲	هست او مقراض احقاد و جدال	قاطع جنگ دو خصم و قبل و قول
دیو در شبهه کند افسون او	فتنها ساکن کند قانون او	۳۳	چون ترازو دید خصم بر طمع	سرکشی بگذازد و گردد تیغ
و راز او نیست گر افزون دهی	از قسم ^{۱۵} اراضی نگرده ابلهش	۳۴	کی شود راضی ز تو طبع نهش	از پی بی دانشی و ابلهش
هست قاضی رحمت و دفع متبیز	قطره از بحر عدل رستخیز	۳۵	قطره گرچه خرد و کوه یا بود	لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار ارباب داری نگه را	تو زیل قطره بینی دجله را	۳۶	جزوها بر حال کلهها نهاد است ^{۱۶}	چون شفق غماز خورشید آمد است ^{۱۷}
آن قسم بر جسم احمد براند حق	آنچه فرمود است کلا و الشفق ^{۱۸}	۳۷	مور بردانه چرا لرزان بُدی	گر از آن یکدانه خرمن دان بُدی
بر سر حرف آن که صوفی بی دل است	در مکانات جفا مستعجل است	۳۸	ای تو کرده ظالمها چون خوش دلی	از تقاضای مکافی غافل
یا فراموش شدست آن کردها	که فرو آویخت غفلت پردها	۳۹	جرم کرد ز رشک پردی بر صفات	گر نه خصمی باستی اندر صفات

۱ - صد ۵ - او بر او ۶ - لیکشان ۹ - انبوه تر ۱۰ - بیشتر ۱۱ - مال خویش باخت ۱۲ - جسم او گداخت ۱۳ - آمد ۱۵ - آکبش
۱۶ - شد گوا ۱۷ - مرخورشد را (ن. ل.)

(۲) اول عقل ریاضت است و آخرش فتوحات (۳) ماتشاؤن الا ان يشاء الله (۴) نیست مرگدشتگان را غم مرگ بلکه پشیمانند بر آنکه وقت و اعمال و کسب حال از ایشان فوت شد (۷) وقت مدافعه طبیعت است مرض را و اینجا تشبیه است که تعینات امکانیه که کفها و حبابهای دربای وجودند گویا امراض وجودات خاصه اند و حقیقت وجود افکنده است آن مرضها را که المرض عارض و العارض یزول والصحة اصل وکل شیء یرجع الی اصله والقر لایدوم والطبع یشول والذاتی لایختل ولا ینتقل (۸) سرمه نور او «اعرفوا الله بالله» (۱۴) افزون دهی از قسمت و بهره اش از تو (۱۸) اشاره بآیه واقعه در سورة انشقاق «فلا اقسیم بالشفق و اللیل و ما وسق» یعنی بس سوکنند مبعثوم بشفق و شب و آنچه جمع می کند



ليك مجبوسى براى آن حقوق اندك اندك عذرميخواه از حقوق ۱ تا بيكبارت نگيرد محتسب
رفت صوفى سوي آن سيلي زنش دست زد چون مدعى بر دامنش ۲ اندر آوردش بر قاضى كنان
يا بزخم ديده او را ده جزا آنچه كه راى تو بيند سزا ۴ كانه از زجر ۲ تو ميرددردمار
وانكه از تو زخم بيند مرگ خوش فارغ از دوزخ رود تاخلد پيش ۵ برحد و نيزير قاضى هر كه مرد
نائب حق است و سايه عدل حق آينه حق است و باشد مستحق ۶ كواذب از بهر مظلومي كند
چون براى حق و روز آجله است كخطائى شد ديت بر عاقله است ۷ عاقله او كيست دانى هست حق
آنكه بهر حق زند او آمن است وانكه بهر خود زند او ضامن است ۸ كر پدر زد مر بسر را او ببرد
زانكه او را هر كار خوش رود خدمت او هست واجب بر و ابد ۹ چون معلم زد صبي را شد تاف
كان معلم نائب افتد و امين هر امينى هست حكش همچنين ۱۰ نيت واجب خدمت استا براو
ور پدر زد او براى خود زدست لاجرم از خون بها دادن نرسد ۱۱ پس خودى را سر بير با ذوالفقار
چون شدى بيخود هر آنچه تو كنى ما زميت از زميت ايمنى ۱۲ آن ضمان برحق بود ني بر امين
هر دكاني راست بازارا دگر مشوى دكان فقر است اى پدر ۱۳ در دكان كفش گر چرميست خوب
پيش بزازان فرا واد كن بود بهر كز باشد اگر آهن بود ۱۴ مشوى ما دكان وحدتست
غير واحد هر چه بينى اندر اين يگمانى جمله را بت دان يقين ۱۵ بت ستودن بهر دام عامه را
خواندش اندر سوره و النجم زود ليك آن فتنه بد از سوره نبود ۱۶ جمله كار آن زمان ساجد شدند
بعد از اين حرفيست بيچاييج و دور با سليبان باش و ديوان را مشور ۱۷ هين حديث صوفى و قاضى يار

هم در تقرير قصه قاضى و صوفى

گفت قاضى ثبت العرش اى پسر تا بر او نقشى كيم از خبر و شر ۱۹ كو زنده كو معل انتقام
شرع بهر زندگان و اغناست شرع بر اصحاب گورستان كجاست ۲۰ آن گروهى گرفتارى بي برند ۱۲
مرده از يك روست فاني در كنند صوفيان از صدها فاني شدند ۲۱ م كيك قتل است و اين سبده هزار
گرچه كشت اين قوم راحق بارها ريخت بهر خون بها انبارها ۲۲ همچو جرجس اند هر يك در سرار
كشته از ذوق سنان دادگر مى بزارد كه بزنى زخمى دگر ۲۳ والله از عشق ۱۴ وجود جان پرست
گفت قاضى من قضا دار حليم حاكم اصحاب گورستان كيم ۲۴ اين بصورت گر نه در گور است بست
پس بدبى مرده اندر گور تو كور را در مرده بين اى كور تو ۲۵ كر ز كورى بر تو خشتى اوفتاد
گرد خشم و كينه مرده مگرد هين مكن با نقش كرم باه نيرد ۲۶ شكر كن كه زنده ۱۶ بر تو نوزد
خشم احبا خشم حق و زخم اوست كه بحق زنده است آن با كرم پوست ۲۷ حق بكشت او را و در پاچه اش دميد
نفخ دروى باقى آمد تا ماب نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب ۲۸ فرق بسيار است بين الفخفين
اين حيات ازوى بريد و شدمضر وان حيات او نفخ حق شدمضر ۲۹ اين دم آن دم نيت كيدان بشرح
نيتش بر خر نشاندن مجتهد نقش هيزم را كسى بر خر نهد ۳۰ بر نشسته او نه پشت خر سزد
ظلم چو بد وضع غير موضعش هين مكن در غير موضع ضايعش ۳۱ گفت صوفى پس روا دارى كه او
كى روا باشد كه هر خرسى فلاش صوفيان را صفع اندازد بلاش ۳۲ گفت صوفى راجه باك از صفع خيز
هين چمدارى صوفيا از بيش و كم گفت دارم زين جهان من شش درم ۳۳ گفت قاضى سه درم تو خرج كنى
زار و رنجور است و درويش وضعيف سه درم مي آيدش تره و رغيف ۳۴ قاضى و صوفى بهم در قيل وقال
بر قفاى قاضى افتادش نظر از قفاى صوفى آن بد ۲۰ خويبر ۳۵ راست ميگرد از بى سيليش دست

سيلي زدن رنجور قاضى را و سرزنش كردن صوفى قاضى را

سوى گوش قاضى آمد بهر راز سيلي آورد قاضى را فراز ۳۷ گفت هر شش را بياريد اى دو خصم
كشت قاضى طيره صوفى گفت هي حكم تو عدلست لاشك نيست غي ۳۸ آنچه نيسندى بخود اى شيخ زين ۲۱
چون پسندى بر برادر اى امين

۲- زخم ۳- هر مستحق و مست حق ۶- سردائي ۷- خر ۹- غير واحد هريچه بينى آن بت است ۱۱- تا يابى تو نور ۱۲- بى بريد - بى سرند
۱۳- شصت ۱۴- عشقت ۱۷- پوست ۱۹- آن سر ۲۰- آمد (ن. ل)

(۱) چون تميز منوط براى حاكم است و تعيينى ندارد (۴) موافق مسئله فقهيست (۵) يعنى ديه او را بايد بشمارد و بدهد و خود از آن ارث نهد بلى بجهت حرمت بدري رجوع بديه است و كشته نميشود مثل آنكه در عكس رجوع بقصاص است (۸) دكيت رنگ تيره است چون رنگ آهن (۱۰) جمع غرنوق يعنى بت است و اصلش پرنده ايت آبى يا هوايى و در روايات وارد است كه حضرت رسول (ص) سوره و النجم را تلاوت مي فرمود در هر آيه درنگ مي فرمودند تا مستمعين فرا گيرند چون بآيه « افرايتم اللات و العزى و مناة الثالثة الاخرى » رسيدند درنگ فرمودند شيطان در گوش خلق خواند « تلك الفرائق العلى و ان شفاعتهم لترتجى » مشركين خوشدل شدند كه پيغمبر تنهائى ما را بستود پس در هنگام سجده با مؤمنين موافقت نمودند پس جبرئيل حضرت را مخبر ساخت و حضرت اندوهگين شد و آيه و ما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبى الا اذا تمنى القى الشيطان فى امنيه نازل شد (۱۵) چون در تنش آثار زندگى مستهلك است مثل جماداست كويا كوريت مستطيل در اين مرده روح (۱۶) مراد زنده حقانى است كه انسان كامل باشد (۱۸) از علايق تن او را مجرد ساخت (۲۱) اشاره بحديث نبويست لا يؤمن احدكم حتى يحب لاخله ما يحب لنفسه يعنى مؤمن كامل نى باشد از شما مگر كسى كه دوست دارد براى برادرش آنچه دوست دارد براى خودش



این ندانی کز بی من چه کنی
هم در آن چه عاقبت خویش افکنی ۱
این یکی حکمت چنین بد در قضا
کان ترا آورد سبلی بر قفا ۲
ظالمی را رحم آری از کرم
کز برای نفقه بدمش سه درم ۳
آن بزی را^۲ مانای مجهول داد ۴
که نژاد کرگ را او شیر داد

جواب باصواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی واجب آیدمان رضا
هر جفا و هر قفا کارد قضا ۶
این دلم باغت و چشم ابروش
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش ۷
ز امر حق و ابکوا کثیراً^۲ خوانده
چون سر بریان چه خندان مانده ۸
ذوق خنده دیده ای خیره خند
ذوق گریه بین که هست آن کان قند ۹
چون جهنم گریه آرد باد آن
بس جهنم خوشتر آمد از جنان ۱۰
ذوق در غمهاست بی کم کرده اند
آب حیوان را بظلمت برده اند ۱۱
چشم خود را چار کن در اعتبار
یار کن با چشم خود دو چشم یار ۱۲
یار باشد راه را بشت و پناه
چونکه نیکو بنگری یار است راه ۱۳
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش
جمله جمعند و یک اندیش و خموش ۱۴
گفت پیغمبر که در بحر هوم
در دلالت دان تو یاران را نجوم ۱۵
کر دو حرف صدق گوئی ای فلان
گفت تیره در عقب^۷ گردد روان ۱۶
هین مشو شارع در آن حرف رشد
چون سخن بی شک سخن رای کند ۱۷
آنکه معصوم ره وحی خداست
چون همه صاف است بگشاید رواست ۱۸
خوشتن را ساز منطقی ز حال ۱۹
تا نگردي همچو من سخره مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مرا و را

گفت صوفی چون زیك كانت زر
این چرا نفع است و آن دیگر ضرر ۲۱
چون زیك ریاست این جواهران
این چرا زهر است و آن نوش روان ۲۲
چون زیك سرمه است ناظر را کحل
از چه آمد راست بینی و حوصل ۲۳
چون خدا فرمود ره را راه من
این خفیر از چیست و آن يك راهزن ۲۴
وحدتی که دید با چندین هزار
صد هزاران جنبش از عین قرار ۲۵
این بین و حال این را نیک دان
ور نبینی حال را نیکو بخوان ۲۶
آن چو که در ناز ثابت آمده
عاشقان چون برگها لرزان شده ۲۷
این همه چون و چگونه چون زند
بر سر دریای بیچون مبطیه ۲۸
ضد ضد را بود هستی کی دهد^{۱۴}
بلکه زو بگریزد و بیرون جهد ۲۹
چونکه دو مثل آمدند ای متقی
این چو اولتر از آن در خالقی ۳۰
بی چگونه بین تو برد و مان بجر^{۱۵}
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر ۳۱
بس چنان بحری که در هر قطر زمان
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان ۳۲
عقل گوید مرجسد را کای جماد
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد ۳۳
عقل گوید کاین نه آن حیرت سراسر
که سزا گستاخ تر از ناسزاست ۳۴
اندر اینجا آفتاب انوری
خدمت ذره کند چون چاکری ۳۵
کر تو گوئی از بی تعلیم بود
عین تعجیل از چه رو تفهم بود ۳۶
بد گمانی نعل معکوس وی است^{۱۶}
کر چه هر جزویش جاسوس وی است ۳۷
باتوقل ماشئت^{۱۹} خواهم گفت هان
صوفیا خوش بهن بگشا گوش جان ۳۸
مر ترا هر زخم کاید ز اسمان

۲- تو بدان بز ۴- سلیم ۵- در ره ۷- تبع ۱۰- چه خاست ۱۱- از يك اشکم چون رسد حر ۱۲- غره ۱۳- همچنانکه ببقارای
۱۸- با سه (ن. ل.)

() من حفر بشرا لایحه وقع فیه یعنی هر که چاهی در راه برای هلاکت برادر خود بکند خودش در آن چاه خواهد افتاد (۳) اشاره بآیه واقعه
در سورة توبه فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً (۶) اشاره بآیه واقعه در سورة شوری و امرهم شوری یعنی و کارها را با مشورت بین
خود انجام میدهند (۸) یعنی ای حیران کلام در بیخها و رگها مخفی است مبعثد آن کلام را کشیدن کلام یعنی سخن سخن را مبعثد (۹) در
سورة النجم واقع شده و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی (۱۴) یعنی در علت و معلول سختی شرط است چون شئی غیبی و تئیر
و شعاعش پس چگونه از ضد که طرد ضد کند ضد یابد که از نور ظلمت نیاید و بالعکس و از وجود عدم نیاید و بالعکس و از خبر شر نیاید و
بالعکس و از بلل جفاف نیاید و بالعکس و قس علیها (۱۵) نزول و صعود دریا (۱۶) بحسب وجود که همه اوست و ظهور او (۱۷) یعنی در
نزد اهل حقیقت مجاز نماند چنانکه مراتب وجود حقیقت بعد الحقیقت نامیده شده (۱۹) یعنی بگو هر چه میخواهی و کلمات بیهوده و هرزه را
هم معنی میدهد

چون قفا دیدی صفا را هم بین کرد زان با گردن آمد ای امین ۱
جمله دنیا را پر پشه بها سیلئی را رشوت بی مُنتها ۲
آن قفاها کائیا برداشتن زان بلا سرهای خویش افراشتند ۳
ور نه خلعت را برد او باز پس که نبایدم بخانه هیچکس ۴
مردمی شوری نیاوردی به پیش بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش ۵
جام صحت را نبودى سنگ تب ایمنی را خوف نیاوردی کرب ۶
حال بودی خوب و خوش بر جلگن تیره کم بودی روان انس و جان ۷

جواب دادن قاضی صوفی را و قصه ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفی^۲ خالی از فطنت چو کاف کوفی ۹
خلق را در دزدی آن طایفه مینمود افسانهای سالفه ۱۰
در سر میخواند درزی نامه کرد او جمع آمده هنگامه ۱۱

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدرهم المستمعین^۵

جذب سمعت ارکسی را خوشایست گرمی و وجد معلم از صبیست ۱۳
نی حراره یادش آید نی غزل نی ده انگشتش بجنبه در عمل ۱۴
ور نبودى دیدهای صنع بین نی فلک گشتی نه خندیدی زمین ۱۵
عالمه را از عشق مهخوابه و طبق کی بود پروای صنع و عشق حق ۱۶
رو سک کھف خداوندیش باش ۱۷

شنیدن ترك حکایت دزدی درزیان را و سگرو بستن که درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدبهای بی رحمانه گفت که کنند آن درزیان اندر نهفت ۱۹
شب چو روز رستخیز آن رازها^۹ کشف میکرد از بی اهل نهی ۲۰
آن زمان را مجشر مذکور دان وان گلوئی راز گورا صور دان ۲۱
بس که غدر درزیان را ذکر کرد حیف آمد ترك را و خشم و درد ۲۲
گفت خیاطبست نامش پور شش^{۱۲} اندرین دزدی و چستی خلق کش ۲۳
پس بگفتندش که از تو چیست تر مات او گشتند در دعوی میر ۲۴
گرم ترکشت او^{۱۵} و ست آنجا گرو که نیارد برد نه کهنه نه نو ۲۵
گفت رهن^{۱۷} این مرکب نازی من بدهم ار دزد قماش من بفن ۲۶
ترك را آتش نبرد از فکر خواب با خیال دزد میکرد او حراب ۲۷
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد جست از جا لب بتر حیث گشاد ۲۸
چون شنید از وی نوای بللی پیش افکند اطلس استبلی ۲۹
تنک بالا بهر جسم آرای را زیر واسع تا نگیرد پای را ۳۰
پس به پیود و بدید او روی کار بعد از آن بگشاد لب را در فشار ۳۱
وز بخیلان و ز تخسیراتش از برای خنده هم داد او نشان ۳۲

مضاحک گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی

يك مضاحك گفت آن چست اوستاد ترك مست از خنده شد سست وفاد ۴۴
پاره دزدید و کرد او زیر ران غیر چشم حق ز جمله آن نهان ۴۵
ترك را از لذت افسانه اش رفت از دل دعوی پیشانه اش ۴۶
لایه کردش ترك کز بهر خدا لاغ می گو کان مرا شد مقتدا ۴۷
پاره اطلس سبك در نیغه زد ترك غافل خوش مضاحك میزد ۴۸
گفت لاغی خندمین تر از دوبار کرد او آن ترك را کلی شکار ۴۹

۱- جام ۲- رحمتش ۳- زان وفود ۴- تار ۵- بار ۶- طیره ۷- خنکی ۸- کنجی ۹- مکر ۱۰- اضطراب ۱۱- تاب ۱۲- شد ترك ۱۳- رهان ۱۴- که گرو ۱۵- نافم ۱۶- در قبولش دست بریده ۱۷- خنده آن ترك از (ن. ل.)

(۳) یعنی بی روئی از اینکه ملزوم را بی لازم و شئی را بی ذاتی طمع داری (۵) حدیث قدسی است یعنی بدرستی که حق تعالی تلقین میفرماید کلام را بر زبان و اعطای و گویندگان بقدر همتای مستمعان و بحسب استعداد ادراک و دریافت ایشان و فراخور قابلیت فهم ایشان که توانند فهمید و بدان تمتع نتوانند گرفت و بهره مند نتوانند شد (۷) یعنی آن نفس رحمانی که لولاك لما خلقت الافلاك باشد معنیش آنست که اگر آدم حقیقی که ناظر و معتبر است از افلاك نبودى خلق افلاك نکرده (۹) شب که وقت فراغت از شواغل گفته میشود و بیای میزان و حساب آورده میشود (۱۲) در وجه تشبیه شش نوشته اند که چون شش با آدی باید یعنی نفس در آن داخل میشود و از آن خارج و دائماً چون مروه بادیهائی میکند چنانکه مروه قلب هم بهمین سبب او را میگویند و آن خیاط نیز یهوده گو و بادیهما بوده پورشش لقب او نهاده اند (۲۰) بترکی یعنی ای برادر



پس سوم بار از نیا دزدید شاخ که زخنده اش یافت میدان فراخ ۱ چون چهارم بار آن ترك خطا
رحم آمد بر وی آن استاد را کرد در باقی فن و بی داد را ۲ گفت مولع گشته این مفتون بر این
بوسه افشان کرد بر استاد او که مرا بهر خدا افسانه گو ۳ ای فسانه گشته و معجز از وجود
خندم تر از توهیج افسانه نیست ۴ بر لب کور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقیر^۱ چهل و شک چند جوئی لاغ و دستان فلک ۶ تابکی نوشی تو عشو^۲ این جهان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد آب روی صد هزاران چون تو برد ۷ می دزدی دوزد این درزی^۳ عام
پیره طفلان شسته پیشش بهر کد^۴ تا بسعد و نحس او لاغی کند ۸ لاغ او گر باغها را داد داد^۵

گفتن درزی ترك را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبات تنگ شود

گفت درزی ترك را زین درگذر وای بر تو کر کنم لاغی دگر ۱۰ بس قبات تنگ آید باز پس
خنده چه رمز اگر دانستی آن ز صد کر به بتر دانستی^۱ ۱۱ ترك خنده کن ایای^۲ ترك مست
چونکه بنهاد آن قبا درزی زدست اسب را برباد داد آن ترك مست ۱۲ مخلص بشنوتوئی آن ترك گول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح دوخت باید خرج کردی از مزاح ۱۳ اطلس عمر و مضاحک شهوت است
اسبایمان است و شیطان در کین با خود آفسانه را بگذار هین ۱۴ اطلس عمرت بمقراض شهور
تو تنها میری کاختر مدام لاغ کردی سعد بودی بر دوام ۱۵ سخت مبتولی ز تریمات آن
سخت میرنجی ز خاموشی^۳ او وز نحوس و قبض و کین کوشی^۴ او ۱۶ مشتری و زهره چون در رقص نیست
اخترت گوید که کر افزون کنم لاغ را بس کلیت مغبون کنم ۱۷ تو مبین قلابی^۵ این اختران

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان پیش ره را بسته دید او از زنان ۱۹ پای او بسوخت از تعجیل و راه
رویک زن کرد و گفت ای مستهان هین چه بسیارند این دختر چگان ۲۰ رو بود کرد آن زن و گفت ای مپن
بین که با بسیاری ما بر بساط تنگ مآید شما را انبساط ۲۱ در لواطه می فتید از فحط زن
تو مبین این واقعات روزگار کز فلک میگردد اینجا ناگوار ۲۲ تو مبین تخسیر^۱ روزی^۲ و معاش^۳
بین که با این جمله تلخیهای او مرده اوئید و ناپروای او ۲۳ رحمتی دان امتحان تلخ را
آن براهیم از تلف نگرینخت ماند وین براهیم از شرف بگریخت راند^۴ ۲۴ این نسوزد و آن بسوزد ای عجب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادر است آن مستعان که کند سودای ما را بی زبان ۲۶ آنکه آتش را کند ورد و شجر
آنکه کل آرد برون از عین خار هم تواند کرد این دی را بهار ۲۷ آنکه زوهر سرو آزادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم گر بدارد باقیش او را چه غم ۲۸ آنکه تن را جان دهد تاحی شود
خود چه باشد گر بیخشد آن جواد بنده را مقصود جان بی اجتهاد ۲۹ دور دارد از ضعیفان در کین
وقت طالب را پریشان کم کند ۳۰ آینه دل را چو جام جم کند

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبود امر^۱ ورنمودی خوب و زشت و سنگ و در ۳۲ ورنمودی نفس و شیطان و هوا^۲
بس بچه نام و لقب خواندی ملک بندگان خویش را ای منتك ۳۳ چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
صابرین و صادقین و منفقین^۳ چون بدی بی رهن دیو لعین ۳۴ رستم و حمزه و مخنث يك بدی
علم و حکمت بهر راه بی رهیست چون همه ره باشد آن حکمت تهیست ۳۵ بهر این دکان طبع شوره آب
من همی دانم که تو پاکی نه خام وین سؤالت هست از بهر عوام ۳۶ جو ردوران و هر آن رنجی که هست
رنج و درد و جوع و فقر این دیار صعب نبود چون فراق و بعد یار ۳۷ زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت همی ای مرآت را بیکره کرده طی ۳۹ هیچ تیمارم نمی داری چرا
گفت شو من نفقه چاره می کنم گرچه عورم دست و پائی میزنم ۴۰ نفقه و کسوه است واجب ای صنم

۱- قمر - قبر - گور ۳- تو بجای خنده خون بگرستی ۷- مهان ۸- تحشیر (ن - ل)

(۲) داد اول بمعنی اعتدال و داد دوم بمعنی فائده و بهره است (۴) تربیع آنست که بین دو کوكب سیار سه برج که ربع فلک است فاصله باشد و این نظر را در اصطلاح نجوم نحس میدانند - و بال در اصطلاح نجوم در آمدن کوكبیت در برج مقابل خانه خود که عبارت است از برج هفتم آن خانه (۵) مقصود اینست که چرا نحوست بهرام و زحل را که نحس اصغر و اکبرند نقص نیست (۶) یعنی بد مبین بلکه بکوش که بدریای استوا برسی (۹) تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان و غیر هم و نقصان و تخسیر زیانکار کردن (۱۰) ابراهیم اول مقصود خلیل الرحمن و دوم ابراهیم ادم است (۱۱) چنانچه نفس و وهم و خیال و شیطان نباشند این عالم نخواهد بود که تعبیر این عالم باینهاست (۱۲) اقتباس است از آیه واقعه در سورة آل عمران الصابرين والصادقين والقائمين والمستغفرين بالاسحار (۱۳) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورة شعرا « یوم لا ینفع مالٌ ولا ینون الا من اتى الله قلب سلیم »





آستین بیرهن بنمود زن	بس درشت و بروسخُ به بیرهن	۱	گفت کز سختی تنم را میخورد	کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن يك سؤالت میکنم	مرد درویشم همین آمد فتم	۲	این درشت‌است و غلبط و نایسند	ليك بندیش ای زن اندیشه مند
کاین درشت وزشت تر یا خود دلاق	این ترا مکروه تر یا خود فراق	۳	همچنین ای خواجه تشنیه زن	از بلا و فقر و از رنج و محن
یشك این ترك هوا تلخی ده‌است	ليك از تلخی بعد حق به‌است	۴	گر جهاد و صوم سخت‌است و خشن	ليك این بهتر ز بعد ای متعین
رنج کی ماند دمی کان ذوالنهن	گویدت چونی تو ای رنجور من	۵	ورنگوبد کت نه آنفهم و فن‌است	ليك آن ذوق تو پرسش کردن‌است ^۲
آن ملیحان که طیبیان دلند	سوی رنجوران بیرسش مایلند	۶	ورخذر از تنگ و از نای کنند	چاره سازند و بیغلی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر	نست معشوقی ز عاشق بیخبر	۷	ای تو جوای نوآذر داستان	هم فسانه عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی دراین عهد مدید	ترك جوشی هم نکردی ^۳ ای قدید	۸	دیده عمری تو داد و داوری	و آنکه از نادیدگان ناشی ^۴ تری
هر که شاگردیش کرد استادشده	تو سپس تر رفته ای کور لد ^۵	۹	خود نبود از والدینت اختیار	هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا بریش

عارفی پرسید از آن پیر کشیش	که تو ای خواجه مسن تر یا که دریش	۱۱	گفت نمی‌من پیش از آن زائیده‌ام	بس به بیریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریش‌شد سید از حال گشت	خوی زشت تو نگریده‌است و شست	۱۲	اوپس از تو زاد و از تو بگذرید	تو چنان خشکی ^۶ زسودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده	يك قدم زان بیشتر نهاده	۱۳	دوغ ترشی همچنان در معدنی	خود نکردی زو خلص روغنی ^۷
هم خمیری خمر الطیبه دری ^۸	گر چه عمری در تنور آذری	۱۴	چون حبشی یا بگل در هشته	گر چه از باد هوا سر گشته
همچو قوم موسی اندر حرّ تبه	مانده چل سال بر جای ای سغه	۱۵	میدوی هر روز تا شب در وله ^۹	خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سبصد ساله تو	تا که داری عشق این کوساله تو	۱۶	تا خیال عجل از جانشان زفت	بد برایشان تبه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو بایده	بی نهایت لطف و نعمت دیده	۱۷	گاو طبعی زان نکوئیهای زفت	از دلت در عشق این کوساله رفت
باری اکنون تو زهر جزوت بیرس	صد زبان دارند این اجزای خرس	۱۸	ذکر نعمتهای رزاق جهان	کتهان شد آن در اوراق زبان ^{۱۰}
روز و شب افسانه جویانی تو چست ^{۱۱}	جزو جزو تو فسانه گوی تست	۱۹	جزو جزوت تا بروست‌است از عدم	چند شادی دیده اند و چند غم
زانکه بی لذت نرود هیچ جزو	بلکه لاغر گردد از هر بیج جزو	۲۰	جزو ماندو آن خوشی از یاد رفت	بل ز رفت آن خفه شد از پنج و هفت ^{۱۲}
همچو تابستان که از وی پنه زاد	ماند پنه رفت تابستان زیاد	۲۱	یا مثال یخ که زائید از شتا	شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار	یادگار صیف در دی از ^{۱۳} ثمار	۲۲	همچنین هر جزو جزوی ای فتی	در تنت افسانه گوی نعمتی ^{۱۴}
چون زنی که بیست فرزندش بود	هر یکی حاکی حالی خوش بود	۲۳	حمل نبود بی زمستی و زلاغ	بی بهاری کی شود زائیده باغ
حاملان و بچگانش در کنار	شد دلیل عشق بازی بهار	۲۴	هر درختی در رضاع کودکان	همچو مریم حامل از شاهی نهان
گر چه در آب آتشی پوشیده شد	صد هزاران کب بر آن جوشیده شد	۲۵	گر چه دریا ^{۱۵} سخت پنهان می‌تند	کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال	حامل از تمالهای حال و قال ^{۱۶}	۲۶	در جمال حال و امانده دهان	چشم غائب مانده ^{۱۷} از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست ^{۱۸}	لاجرم منظور این اصرار نیست	۲۷	آن موالید از تجلی زاده اند	لاجرم مستور پسرده ساده اند
زاده گفتم و حقیقت زاد نیست	وین عبارت جز بی ارشاد نیست	۲۸	هبن خمش شو تا بگوید شاه قل	بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست بر جوش و خروش	بلبل ترک زبان کن باش گوش	۲۹	هر دو کون تمثال یا کیزه مثال	شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو کون سر لطیف مرضی	شاهد احیاء و حشر ماضی	۳۰	همچو یخ کاندلر تنوز مستجد	هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن ارباب سرد زهریر	اندر آن ایام و ازمان عبیر	۳۱	همچو آن میوه که در وقت شتا	میکند افسانه لطف خدا ^{۱۹}
قصه دور تبسم های شمس	و آن عروسان چمن را طمس و لمس	۳۲	حال رفت و ماند جزوت یادگار	یا از او وایرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غم گر چستی	ز آن دم نومید کن واجستی ^{۲۰}	۳۳	گفتیش ای غصه منکر بجال	راتبه انعامها را زان کمال
هر دم گریه نیهار و خرم نیست ^{۲۱}	همچو چاش گل تنت انبار چیست	۳۴	چاش گل تن فکر تو همچون کلاب	منکر گل شد کلاب اینت عجاب
از کی خویان کفران که دریغ	بر نبی خویان تار از مهر و میغ	۳۵	آن لجاج کفر قانون کیست	وان سپاس و شکر منهج نیست
ما کی خویان تهنگها چه کرد	با نبی رویان تنسکها چه کرد	۳۶	در عمارتها سگاند و عقور	در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف	کم نکردی راه چندین فیلسوف	۳۷	زیرکان و عافلان از کمره ^{۲۲}	دیده بر خرطوم داغ ابلهی

۳- نگشتی ۴- ناسی ۶- حس خشکی تو ۹- هر وله ۱۰- زمان ۱۳- این ۱۴- از نعمتی گوید ثنا ۱۵- آتش ۱۷- گشته ۱۹- صبا
۲۱- خرمنی است ۲۲- موشکافان دمی (ن. ل.)

(۱) به بستر اقم و مردن کنم بهانه خویش بدین بهانه مگر آرمتم بخانه خویش (۲) که شادمان باشی از رنج و تعب که داده بالا اقل صابر باشی و مراقب و الا اثر در استكمال نفس ندارد (۳) اشاره است بکریه اتقوا الله یعلّمکم الله (۷) یعنی در قوه و مادیت مانده ای و روغن که نور میشود از این دوغ نگرفتی (۸) یعنی در خمیری که در وقت خمر الطیبه داشتی یعنی وقت تعجین طینت حال هم اندری و خای اگر چه عمریست در تنور عالم طبیعتی و قوای طبیعه را کار مبفرمائی ولی صرف نیکنی آنها را فیما خلقت لاجله (۱۱) و حال آنکه اجزاء تو افسانه های غریب دارند و تو نمیشوی (۱۲) پنج مشاعر و هفت اندام که عبارت از سر و پشت و شکم و دو دست و دو پا باشد (۱۶) یعنی زاینده میشود از راه و روش و بینش اهل حق صور مثالبه که در کشف صوری مشاهده می کنند بحواس مشترکه و مختلس میشوند از نقوش جهان (۱۸) آن صور مکشوفه لوازم اعمال سالک است و مخلوق ازین چهار عنصر نیست بلکه آن اعمال معدّند که حق باسه المصور بر ایشان تجلی کند بصور مثالبه مناسبه اعمال (۲۰) دم ابلیسی که ابلاس من الشیطان



باقی قصه فتیر روزی طالب بی واسطه کسب

آن یکی بیچاره مفلس ز درد	کو زیچیزی هزاران زخم خورد	۲	لا به کردی در نماز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعایا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا	بی فن من روزیم ده زمین سرا	۳	بنج گوهر ^۲ دادیم در درج سر	پنج حس دیگری هم مستر ^۲
لایعنه این داد و لایحی ز تو	من کلیم از یانش شرم رو	۴	چونکه در خلاقیم تنها نوی	کار رزاقیم هم کن مستوی
سالمها زو این دعا بسیار شد	عاقبت زاری او بر کار شد	۵	همچو آن شخصی که روزی حلال	از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت	عهد داود لدانی معدلت	۶	این متیم نیز زارها نمود	هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن میشدی اندر دعا	از پی تاخیر پاداش و جزا	۷	باز ارجاء خداوند کریم	در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال	از جناب حق شنیدی که تعال	۸	خافض است و رافع است این کردگار	بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفص ارضی بین و رفع آسمان	بی از این دو نیست دورانش ای فلان	۹	خفص و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی خشک و نبی سبز تر
خفص و رفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب	۱۰	خفص و رفع این مزاج معتزج	گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان	فقط و خصب و جنگ و صلح و افتنان	۱۱	این جهان باین دویر اندر هواست	زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تاجهان لرزان بود مانند برگ	در شمال و در سوم و بعث و مرگ	۱۲	تا 'خم یک رنگی عیسی' ما	بشکند نرخ 'خم صد رنگ را
کان جهان همچو نمک زار آمده است	هر چه آنجا رفت بی تلون شده است	۱۳	خاک بین این خلق رنگارنگ را	میکند یک رنگ اندر گور ها
این نمک زار جیوم ظاهر است	خود نمک زار معانی دیگر است	۱۴	آن نمک زار معانی معنویست	از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود	وان نوی بی ضدوند است و عدد	۱۵	آن چنان کز نور روی مصطفی ^۵	صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ	جملگی یک رنگ شد زان اب الغ	۱۶	صد هزاران سایه کوتاه و دراز	شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند و نی کوتاه بهن	گونه گونه سایه در خورشید رهن	۱۷	لیک یک رنگی که اندر محشر است	برید و بر یک کشف و ظاهراست
که معانی آن جهان صورت شود	نقشها اندر خور خلعت شود	۱۸	کردد آنکه فکر نقش نامها	این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو بیس	دوک نطق اندر ملل صد رنگ ^۱ ریس	۱۹	نوبت صد رنگی است و صد دلی	عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت رنگیست رومی شد نهان	این شبست و آفتاب اندر رهان	۲۰	نوبت کرک است و یوسف زیر چاه	نوبت قطبی است فرعون است شاه
تا ز رزق ^۸ بی دریغ خبره خند	آن سگان را حصه باشد روز چند	۲۱	در درون یشه شیران منتظر	تا شود امر تعالوا منتشر
یس برون آیند آن شیران ز مرج	بی حجابی حق نباید دخل و خرج	۲۲	جوهر انسان بگیرد بر و بحر	پیس گاووان بسلان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک	مؤمنان را عبد و گاووان اهرلاک	۲۳	جمله مرغان آبی روز نحر	همچو کشتیا روان بر روی بحر
تا که یهلك من هلك عن بینة ^۹	تا که ینجو مان نجا و استبقه ^{۱۰}	۲۴	تا که بازان جانب سلطان روند	تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان	'نقل زاغان آمدست اندر جهات	۲۵	فند حکمت از کجا زاغ از کجا	کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نست لایق غیرو نفس و مرد غر	نست لایق مشک و عود و کون خر	۲۶	چون غزا نهد زنان راهیج دست	کی دهد آنکه جهاد ^{۱۱} اکبر است
جز بنادر در تن زن رستی	گشته باشد خفیه همچون مریبی	۲۷	آنچنان کاندن تن مردان زنان	خفیه اندو ماده ^{۱۲} از ضعف جنان
آن جهان صورت شود این مادگی	هر که در مردی ندیدد آمادگی	۲۸	روز عدل و عدل و داد اندر خوراست	ککش زان پا کلاه آن سراست
تا بمطلب در رسد هر طالبی	تا بغرب خود رود هر غاربی	۲۹	نست هر مطلب از طالب دریغ	جفت تایش شمس و جفت آب مغ
هست دنیا فخر خانه کیدگار ^{۱۳}	قهر بین چون قهر کردی اختیار	۳۰	استخوان و موی مقهوران نگر	تبغ قهر افکنده اندر بحر و بر
بر و بال مرغ بین بر گرد دام	شرح قهر حق کهنه بی کلام	۳۱	'مرد او بر جاش خریشته نشاند	وان که کهنه گشت خریشته ناند
هر کسی را جفت کرده عدل حق	پیل را با پیل و بق راجنس بق	۳۲	مونس احمد بهجلس چار یار	مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبه جبریل و جانها سدره	کعبه عبدالبطوط شد سفره ^{۳۳}	۳۳	قلبه عارف بود نور وصال	قلبه عقل مفلس شد خیال
قلبه زاهد بود یزدان بسر	قلبه طامع ^{۱۴} بود همیان زر ^{۳۴}	۳۴	قلبه مردان حق اعمال نیک	قلبه نا اهل جهل مرده ربک
قلبه معنی و ران صبر و درنگ	قلبه صورت پرستان نقش سنگ	۳۵	قلبه باطل نشینان ذوالنن	قلبه ظاهر پرستان روی زن
قلبه عاشق حق آمد ای پسر	قلبه باطل بلیس است ای پدر	۳۶	قلبه فرعون دنیا سر بسر	قلبه خربنده چبود کون خر
همچنان بر می شمر تازه و کهن	ور ملولی رو تو کار خویش کن	۳۷	رزق ما از کاس زرین شد عقار	وان سگان را آب تجاج از تقار
لایق آنکه بدو خو داده ایم	در خور آن رزق بفرستاده ایم	۳۸	عاشق نان ساختیم آن خواجهر را	سیر از جان ساختیم این را چرا
خوی آن را عاشق نان کرده ایم	خوی ^{۱۵} این را مست جانان کرده ایم	۳۹	چون بخوی خود خوشی و خر می	بس چه از در خورد خویت میرمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر	رستنی خوش آیدت خنجر بگیر	۴۰	غازنی خوش آیدت جوشن بیوش	ور بجیزی مایلی رو کون فروش

۴- جذب ۶- همه ۷- باریک ۸- زرق ۱۱- غزای ۱۲- مانده ۱۴- مطعم ۱۵- جان (ن. ل)

(۱) مقصود کله خلق است (۲) اشاره است بجواس ظاهره (باصره - سامعه - لامسه - ذائقه - شامه) (۳) اشاره است به پنج قوه که در باطن است (حس مشترک - خیال - واهمه - حافظه - متصرفه) (۴) چه طریقه انبغه حضرت، توحید است و قرآنی که آورده مشحون بتوحید است و تفوق دارد بر کتب سماویه در باب توحید و علم اسماء و علم معاد که آنها همین اشتغال بر احکام و آداب «دارند ازلنا التوریه و فینا حکم الله ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم» (۹) اشاره است بآیه شریفه در سوره انفال لیهلك من هلك عن بینة و یحیی من حی عن بینة و ان الله لسمیع علیم یعنی تا هلاک شود کسی که هلاکت از حجة روشن و قائم و زنده شود کسیکه زنده است از حجت هویدا و مشهود بدرستی که خدا تعالی هر آینه شنوا و داناست (۱۰) تا نجات یابد کسیکه نجات یافته است از بینة و یقین حاصل شده او را (۱۳) دنیا مظهر قهر و چون زندان است و عالم ظلمت و عذاب و تشمت و تفرقه است پس اینجا هر که آن را اختیار کرد آنجا هم بهر خانه میرود

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف اورا بگنج نامه

این سخن بابان ندارد آن فقیر	گشته است از تاب درویشی عقیر ^۱	۲	دید در خواب اوشبی و خواب کو	واقعہ بی خواب صوفی راست خو ^۲
هاتفی گفتش که ای دیدہ تعب	رقعہ از پیش وراقان طلب	۳	خفیہ زان وراق کہ سایہ است	سوی کاغذ پارہاش آور تودست
رقعہ شکلتش چنان رنگش چنین	بس بخوان آن را بخلوت ای زین	۴	چون بدزدی آن زور اقای پسر	پس برون روزانبہی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی	ہین معجو در خواندن آن شرکتی	۵	ور شود آن قش ہم غمگین مشو	کہ نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود ^۳ آن دیر ہین زہار تو	ورد خود کن دمدم لا تقنطوا ^۴	۶	این بگفت و دست خود آن بزدہ و	بر دل او زد کہ رو زحمت بیر
چون بخویش آمد زغیت آن جوان	می نگنجد از فرح اندر جهان	۷	زہرہ او بردردیدی از قلق	گر نبودی عون ^۵ و رفق و لطف حق
یک فرح آن کر بس نہصد حجاب	گوش او بشنید از حضرت جواب	۸	یک فرح آن کر سوال آمد خلاص	خواہدش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش در گذشت	شدرافراز و زگردون برگذشت	۹	کی بودکان حس چشمش ^۶ ز اعتبار	زان حجاب غیب ہم یابد گذار ^۸
چون گذارہ شد حواسش از حجاب	پس بیابی گرددش دبدو خطاب	۱۰	چون سیاہ زنگ بہنہاں شد زوروم	تبغ زد خورشید و پیدا شد غلوم
یک فرح آنکہ نشد زتش دعا	عاقبت آمد اجابت مر ورا	۱۱	جانب دکان وراق آمد او	دست در کرد او بشوق از سوسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	با علاماتی کہ ہاتف گفتہ بود	۱۲	در بلزد گفت خواجہ خیر باد	این زمان وا میرسم ای استاد
رفت کج خلوتی و آنرا بخواند	وز تعبیر والہ و حیران بماند	۱۳	کہ بدین سان گنج نامہ بی بہا	چون فائدہ ماند اندر مشقہا
باز اندر خاطرش این فکر جست	کر بی ہر چیز یزدان حافظ است	۱۴	کی گذارد حافظ اندر اکتاف	کہ کسی چیزی رباید از کزاف
گر بابان پسر شود زو تقود	بی رضای حق جوی توان ربود	۱۵	و ربخوانی صد صف بی سکتہ	بی قدر یادت نماند ^{۱۰} نکتہ
ورکتی خدمت نخوانی یک کتب	علمہای نادرہ یابی زجیب	۱۶	شد زجیب آن کف موسی ضوفشان	کان فزون آمد ز ماہ آسمان
کانچہ مجستی ز چرخ با نہیب	سر بر آورده است ای موسی زجیب	۱۷	تا بدانی کاسمانہای سبی	ہست عکس مدرکات آدمی
نی کہ اول دست یزدان مجید	از دو عالم بیشتر عقل آفرید ^{۱۱}	۱۸	این سخن پیدا و پنهانست بس	کہ نباشد محرم عقلا مکس

تمامی قصہ آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصہ باز آ ای پسر	قصہ گنج و فقیر آور بسر	۲۰	اندر آن رقعہ نوشته بود این	کہ برون شہر گنجی دان دفین
آن فلان قبہ کہ در وی مشہد است	بشت او در شہر و رود رفتند ^{۱۲} است	۲۱	بشت کن در قبہ رو در قبہ آر	وانگہاں از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد	بر کن آن موضع کہ تیرت افتاد	۲۲	پس کانی سخت آورد آن فتی	تیر بر آید در صحن فضا
پس کلند آورد ویل او شاد شاد	کند آن موضع کہ آن تیر افتاد	۲۳	کند شد ہم او و ہم بیل و تیر	خود ندید از گنج پنهانی اثر
ہمچنین ہر روز تیر انداختی	لیک جای گنج را نشناختی	۲۴	چونکہ این را بیشہ کرد اور دوام	فچہچی افتاد اندر خاص و عام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاہ

ہر کسی در گفتگوئی اوفتاد	کانچنین بازی نباشد در نہاد	۲۶	ہر کسی در گفتگوی فاسدی	ہر طرف برخاستہ یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین	آن گروہی کش بدند اندر کین	۲۷	عرض کردند آن سخن را زبردست	کان فلانی گنج نامہ یافته است
چون شنید آن شخص کان باشہ رسید	جز کہ تسلیم و رضا چارہ ندید	۲۸	پیش از آنکہ اشکچہ بند زان قباد	رقعہ را آورد و پیش او نہاد
گفت تا این رقعہ را بیایدہام	گنج نی ورنج بیجد ^{۱۳} دیدہام	۲۹	خود نشد بکجہ زان گنج آشکار	لیک بیجدم بسی من ہمچو مار
رفت ماہی تا ^{۱۴} چنین تلخ کام	کہ زبان و سود این بر من حرام	۳۰	بوکہ بخت بر کند زین کن غطا	ای شہ بیروز جنگ و دز گنا
مدت شش ماہ و افزون پادشاہ	تیر می انداخت و بر میکند چاہ	۳۱	ہر کجا سخنے کانی بود چست	تیر می ^{۱۵} انداخت ہر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی	ہمچو عقلا نام فاش و ذات نی	۳۲	چونکہ تعویق آمد اندر عرض و طول	شاہ شد دل سیر از آن گنج و ملول
جملہ صحرا اگر کر آن شہ چاہ کند	می ندید از گنج او جز ریشخند	۳۳	پس طلب کرد آن فقیر درد مند	رقعہ را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست	تو بدین اولتیری کت کار نیست	۳۴	نیست این کار کسی کش ہست کار	گر بسوزد گل نگر در کرد خار
نادر افتد اہل این ماخولیا	منتظر کہ روید از آہن گیا	۳۵	سخت جانی باید این فن راجوتو	تو کہ جانی سخت داری این بجو
کر نیابی نبودت ہرگز ملال	وریابی رو تور ^{۱۶} کردم حلال	۳۶	عقل راہ نا امیدی کی رود	عشق باشد کان طرف بر سر دود
لا ابالی عشق باشد نہ خرد	عقل آن جوید کز آن سودی برد	۳۷	ترکنازی تن گدازی بیجبا	در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روئی کہ ندارد ہیچ بشت	بہرہ جوئی را درون خویش کشت	۳۸	یاک می بازد نجوید مزد او	آنچنانکہ پاک میگردد ز ہو ^{۱۷}

۳ - کند ۵ - حفظ ۶ - کہ ۷ - جسمش ۹ - می برد او بشفتش ۱۰ - او نخواہد یاد نماید ۱۲ - فرقت ۱۳ - مدت ماہی ۱۴ - داد ۱۵ - آن تو (ن. ل.)

(۱) یعنی آن فقیر از تابش سوزان درویشی فاق شدہ (۲) آنچه دگران در خواب می بینند صوفی در بیداری می بیند در حالت غیبت و خلست ملکوتی (۴) اشارہ بآیہ شریفہ لا تقنطوا من رحمۃ اللہ (۸) کشف صوری اقسام دارد بحسب مشاعر خمسہ پس چون از حس سمعش رفع حجاب شد گاہ باشد کہ از حس چشمش و از باقی حواسش رفع حجب شود بسبب کثرت ریاضات پس کشف تام شود و ادراک کند بحواس ملکوتیہ محسوسات ملکوتیہ را کہ ببیند بیصرش چیزہائی کہ دیگران نبینند و بشنود از ہاتف و سروش چیزہائی کہ دیگران نشنوند و استشمام کند نفحاتی کہ دگران استشمام نکنند (۱۱) اول ما خلق اللہ العقل (۱۶) پاک گرفتن ز ہو و ہستی دادن او بیعت تعبیر است از آنکہ فعل اللہ معلل باغراض نیست و علت غایبہ فعل او را نیست و ذات او و معرفت ذات او کہ عین ذات اوست چون عالمیت و علم او و صفات کمالیہ او کہ ہمہ یکبست غایت فعل او و نہایت فعل اوست چہ ہر چہ غیر اوست فعل اوست پس نقل کلام باو میشود و تسلسل است و غیر مطلق فعل او ذات اوست پس همانکہ فاعل این فعل کلی است ثمرہ و غایتست و اگر داعی زاید بر ذات باشد استکمال میشود



می دهد حق همتیش بی علنی می سپارد باز بی علت قتی ۱ که قنوت دادن بی علت است پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص پاک بازانند قربانان خاص ۲ نی خدا را امتعانی میکنند نی در سود و زینتی میزنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رفته گنج بر آشوب^۱ را شه مسلم داشت آن مکروب^۲ را ۴
یار کرد او عشق درد اندیش را کعب لیسد خویش ریش خویش را ۵
نیست از عاشق کسی دیوانه تر عقل از سودای او کوراست و کر ۶
گر طیبی را رسد زین گون جنون دفتر طب را فرو شوید بخون ۷
روی در روی خود آرای عشق کیش^۳ نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش ۸
پیش از این کو پاسخی شنیده بود سالها اندر دعا پیچیده بود ۹
چونکه بی دف رقص میکرد آن طبل ز اعتماد جود خلّاق جلیل ۱۰
بی زبان میگفت امبدش تعال از دلش مبرفت^۴ آن دعوت ملال ۱۱
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش کز ملاقات تو بر رسته است جان ۱۲
چینه و نقش همه بر بام تست بر زنان بر اوج مست دام تست ۱۳
شعنه عشق مکرر کینه اش طشت بر آتش نهد بر سینه اش ۱۴
گرد این بام و کبوتر خانه من چون کبوتر بر زنم مستانه من ۱۵
جوش ده آن بحر گوهر بار را خوش پیرس امروز این بیمار را ۱۶
این خود آن ناله است کو کرد آشکار زانچه پنهانست یارب زینهار ۱۷
یکدهن نالان شده سوی سما های و هوئی در فکنده در هوا^۵ ۱۸
دمدمه این نای از دمهای اوست های وهوی روح از بهیهای اوست ۱۹
با که خفتی وز چه پهلو خاستی کاین چنین بر جوش چون دریاستی ۲۰
نعره یا نار کونی باردا عصمت جان تو گشت ای مقتدا ۲۱
فقد کردستند این گل یارها که بیوشانند خورشید ترا ۲۲
معجزه مریدت را ککو رستمی تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی ۲۳
چونکه اخوان را دل کیه و راست یوسف را فقر چاه اولتر است ۲۴
بر کف من نه شراب آتشین وانکه آن کر و فر مستانه بین ۲۵
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه از من غرقه شده یاری مخواه ۲۶
باد سبک کی بگنجد و آب رو در شرابی که ننگجد تار مو ۲۷
نخوتش بر ما سبالی میزنند مات از رشک ما بر می کند ۲۸
از پس صد ساله آنچه آید پرو پیر می بیند معین مو بسو ۲۹
آنچه لجبانی بغاؤه خود ندید هست بر کوسه یکایک آن پدید ۳۰
خس نه دور از تو رشک گوهری در میان موج و بحر اولتری ۳۱
ای محالو ای محال اشراک او دور از آن دریا و موج پاک او ۳۲
چونکه جفت احوالیم ای شمن لازم آمد مشرکانه دم زدن ۳۳
یا جو احوال این دوئی را نوش کن یا دها ن بر دوز و لب خاموش کن ۳۴
چون بیننی معری گو سر جان گل بیننی نعره زن چون بلبلان ۳۵
دشمن آبت پیش او مجنب ورنه سنگ چهل او بشکست خنب ۳۶
صبر با ناهل اهلال را جلبست طبر صافی میکند هر جا دل بست ۳۷
صبر با نامرد بدهد مرد حق تا جو نیکنان بر همه یابد سبق ۳۸

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان بهر صیتر بوالحسن تا خارقان ۴۰ کوهها بیرید و وادی دراز بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور^{۱۷} وستم گرچه در خورد است کونه می کنم ۴۱ چون بقصد آمد از ره آن جوان خانه آن شاه را جست او نشان

۱- از نیش ۲- درویش ۳- می برد ۴- تو مران که آن پر او ۵- سما ۸- شر ۱۰- زیر در ۱۲- فرا ۱۳- می ۱۴- این دم ۱۵- نسی
۱۵- برتر بود از وصف و حال ۱۷- رنج (ن. ل.)

(۳) دیوانگی طبیعی نیست (۴) از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی (۹) اشاره بحديث نبوی «ایست عند ربی بطعنی و یسقینی» یعنی شب
بروز می آورم در نزد پروردگارم و او طعام و شراب میدهد مرا طعام و شراب تجلی ذاتی و صفاتی در عالم معنی و حقایق و طعام و شراب
صوری در عالم صورت و رقایق گو در عالم رقایق صائم باشم (۱۱) مشهور است که مولای متقیان بارها که از کتمان اسرار دلتنگ
میشد و همدی نمی یافت سر فرا چاه برده راز خود در آن چاه گفتی و گاهی آب چاه خون شدی (۱۶) اقتباس از آیه شریفه واقعه در سوره
نحل «وان عاقبتهم فاعفوا بثل ما عوفیتهم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین واصبر وما صبرك الا بالله»



چون بصد حُرمت بزد حلقه درش زنیرون کرد از ره روزن^۱ سرش ۱ که چه میخراهی بگو ای بوالکرم گفت کز بهر^۲ زیارت آمدم
خنده زد زن که خخه ریش بین این سفر گیری^۳ و این تشویش بین ۲ خود ترا کاری نبود آن جایگاه تا به یهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول کردی آمدت یا ملولی^۴ وطن غالب شدت^۵ ۳ یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافر جام و نغش و دمدمه من تانم باز گفتن آن همه ۴ از میل وز ریشخند بی حساب آن مریدان در غم واضطراب^۶

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافر جام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او با همه آن شاه شیرین نام کو ۶ گفت آن سالوس زرقاقی تھی دام گولان و کمند گهرمی
صد هزاران شاه ریشان همچو تو اوفتاده از وی اندر صد تنو ۷ کر نینیش و سلامت واروی خبر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کشی کاسه لسی طبل خوار با یک طبلش رفته اطراف دیار ۸ سبطی اند اینتو موگوساله پرست بر چنین گاوی همی مانند دست
حیفه اللیل است و بطشال النهار هر که اوشد غرقه این طبل خوار ۹ هشته اند این قوم صد علم و کمال مکر و تزویری گرفته کایت حال
آل موسی کو دریا تا کنون عابدان عجل را ریزند خون ۱۰ کو ره پیغمبر و اصحاب او کو نماز و سبجه و آداب او
شرع و تقوی رافکنده سوی پشت کو عمر کو امر معروف درشت ۱۱ کاین اباحت^{۱۲} زین جماعت فاش شد رخصت هر مجلس^{۱۳} فلاح شد

جواب مرید و زجر کردن آن طمانه را از کفر و یهوده گویی

بانگ زد بروی جوان و گفت بس روز روشن از کجا آمد عمس ۱۳ نور مردان مشرق و مغرب گرفت آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حجل^{۱۴} زیر چادر رفت خورشید از حجل ۱۴ ترهات چون تو البیسی مرا کی بگرداند ز خاک این سرا
من ییادی نامدم همچون سحاب تا برگردی باز کردم زین جناب ۱۵ عجل با آن نور شد قبله کرم^{۱۶} قله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال هست^{۱۷} اباحت کز خدا آمد کمال ۱۶ کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت آنطرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق^{۱۸} است و محبوب بحق از همه کر و بیان برده سبق ۱۷ سجده آدم را بیان سبق اوست سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را بفکنی تو ای عجز حکم بر ظاهر اگر هم می کنی کی شود دریا زبوز سک نجس ۱۸ جله ظاهرها به پیش این ظهور
هر که بر شمع خدا آرد بغو چیست ظاهر تر بگو زین روشنی ۱۹ چون تو خدای بی بند خواب کاینچهن ماند بتم از آفتاب
موجهای تیز دریا های روح شمع کی میرد بسوزد بوز^{۲۰} او ۲۰ لبک اندر چشم کتمان موی رست نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کتمان را فرو برد آن زمان نیم موجی تا بقعر امتحان ۲۱ مه فشانند نورد و سک عوعو کند^{۲۲} هر کسی بر خلقت خود می تند^{۲۳}
شبروان و همرهان مه بتک ترک رفتن کی کنند از بیم^{۲۴} سک ۲۳ جزو سوی کل روان مانند تیر کی کند وقت از بی هر گنده بیر
جان شرع و جان تقوی عارف است^{۲۵} معرفت محصول زهد سالف است^{۲۶} ۲۴ زهد اندر کاشتن کوشیدن است معرفت آن رگشت رار و بیدن است
پس چون باشد جهاد و اعتقاد^{۲۷} جان این کشتن نباتت و حصاد ۲۵ امر معروف او وهم معروف اوست کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست یوست بنده مغز تفرش دائم است ۲۶ چون الحق^{۲۸} گفت شیخ و پیش برد پس گلوی جمله کوران را فشرده
چون آنای بنده شدلا از وجود پس چه مانده بیندیش ای وجود^{۲۹} ۲۷ گر ترا چشم است بگشا در نگر بعد لا آخر چه میانند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان که کند نف سوی مه یا آسمان ۲۸ سوی گردون تف نباید مسلکی تف برویش باز گردد بشکی
تاقیامت نف بر او بارد ز رب طبل و رایت هست ملک شهریار سک کسی که خواند اورا طبل خوار
آسمان ها بنده ماه وی اند طبل و رایت هست ملک شهریار جمله در انعام و در توزیع او
کر نبودی او نیایدی فلک گردش و نور و مکان جایی^{۳۰} ملک ۳۰ کر نه او بودی نیایدی بهار هبت ماهی و دَر شاهوار
کر نبودی او نیایدی زمین از درونه گنج و بیرون یاسمین ۳۱ گر نبودی او نیایدی جبال زر و اعل و مومبائی بی سؤال
گر نبودی او نیایدی جهان بی تقاضا رزقهای بی کرات ۳۲ رزقها هم رزق خواران وی اند مبرها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس است در امر این کره صدفه بخش خویش را صدقه بده ۳۳ از فقیرست همه زر و حریر هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تونگی جفت آن مقبول روح چون عبال کافر اندر عقد نوح ۳۴ گر نبودی نسبت تو زین سرا یاره پاره کردی این دم ترا
دادی این نوح را از تو خلاص تا مشرف گشتی من در قصاص ۳۵ لبک با خانه شهنشه زمین یسن چنین گستاخی ناید زمین
رو دعا کن که سک این موطنی^{۳۶} ۳۶ ورنه ایندم کردی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن برسان شد او از هر کسی شیخ را می جست از هر سو بسی ۳۹ پس کسی گفتش که آن قطب دیار رفت تا هبزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش نفت در هوای شیخ سوی بیشه رفت ۴۰ دیو می آورد بیش هوش مرد وسوسه تاخفه کردد مه ز کرد
کاین چنین زن را چرا آن شیخ دین دارد اندر خانه یار و همنشبت ۴۱ ضد را با ضد ایناس از کجا با امام الناس سناس از کجا

۱- در خانه ۲- بر قصد ۳- این ره زدت ۴- حسب ۵- از غم در نشیب ۸- مفید ۹- خجل ۱۱- هر ۱۲- عز ۱۳- و موای
عجوز ۱۴- ریش ۱۵- وع وع ۱۶- سک ز نور ماه کی مرتع کند ۱۷- بانگ ۲۲- عنود ۲۳- مکانی ۲۴- مسکنی (ن. ل.)

(۶) شب چون مردار افتاده و خفته و روز را بیطالت سر آورده (۷) اباحت مباحی بودن و هر حرامی را حلال دانستن است (۱۰) اگر
کافر زبت آگاه گشتی - کجا در دین خود گمراه گشتی (۱۸) عارف در مقام حقیقت است که روح طریقت و شریعت است و تقوی اشارتست
بطریقت (۱۹) یعنی معرفت عارف کاشف است از زهد و تقوای سابق چون جذبه که نتیجه سلوک سابق باشد (۲۰) اشاره بآیه واقعه در
سوره عنکبوت والذین جاهدوا فینا لنهذبهم سلنا و آنانکه کوشش کنند در کار و اقامت دین هر آینه راه نائیم ایشان را براهای خود (۲۱)
مثبت و انابت بنده معجز در حضرت حق شد ولای صرف و نفی محض گردید



باز او لاجول مېکرد آتشین ۱ کاعترض من برو کفر است و کین ۱ من که باشم با تعرفهای! حق
باز نقش حمله مېآورد زود ۲ زین تعرض^۲ بادش چون کاه دود ۲ که چه نسبت دیورا با جبرئیل
کی تواند ساخت با آذر خلیل ۳ چون تواند ساخت با رهن دلبیل

یافتن مرید شیخ را نزد یک بیشه سوار شیری

اندر این بود او که شیخ نامدار ۵ شد پدید از دور بر شیری سوار ۵ شیر غرآن هیزمش را می کشید
تازیانه اش مار نر بود از شرف ۶ مار را بگرفت چون خرزن بکف ۶ توقین میدان که هر شیخی که هست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست ۷ لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست ۷ صد هزاران شیر زیر ران شان
لیک این یک را خدا محسوس کرد ۸ تا یسیند نیز او که نیست مرد ۸ دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل ۹ هم ز نور دل بلی نعم الدلیل ۹ خواند بروی یک یک آن ذوفنون
بعد از آن در مشکل انکار زن ۱۰ برگشاد آن خوش سراینده دهن ۱۰ کان تمیل از هوای نفس نیست
گر نه صبر مېکشیدی بار زن ۱۱ کی کشیدی شیر نر بیکار^۵ من ۱۱ اشتران یختیم اندر سبق
من نیم در امرو فرمان نیم خام ۱۲ تا بیندیشم من از تشنوع عام ۱۲ عام ما و خاص ما فرمان اوست
دورم از تحسین و تشویق هم ۱۳ فارغ از تکذیب و تصدیق هم ۱۳ فردی ما جفتی مانه از هواست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او ۱۴ نی ز عشق رنگ و نی سودای بو ۱۴ این قدر خود درس شاگردان ماست
تا کجا آنجا که جارا راه نیست ۱۵ جز سنا برق ماله^۶ نیست ۱۵ از همه او هام و تصویرات دور
بهر تو من بست کردم گفت و گو^۷ ۱۶ تا بسازی با رفیق زشت خو ۱۶ تا کشی خندان و خوش بار حرج
چون بسازی با خسی^۸ این خسان ۱۷ کردی اندر نور سته^۸ رسات ۱۷ کانیبا رنج خسان بس دیده اند

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه^۹

چون مراد و حکم یزدان غفور ۱۹ بود در قدمت تجلی و ظهور ۱۹ بی زصدتی^{۱۰} ضد ترا توان نمود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه ۲۰ تا بود شاهیش را آینه^{۱۰} ۲۰ پس صفای بی حدودش داد او
دو علم افراخت اسبید و سیاه ۲۱ آن یکی آدم دگر ابلیس راه ۲۱ در میان آن دو لشکر گاه زفت
همچنین دور دوم هایل شد ۲۲ ضد نور پاک او قایل شد ۲۲ همچنین این دو علم از عدل و جور
ضد ابرهیم گشت و خصم او ۲۳ وان دو لشکر کین گزار و جنگجو ۲۳ چون درازی جنگ آمد ناخوشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر^{۱۱} ۲۴ تا شود حلی مشکل آن دو نفر ۲۴ دور دور و قرن قرن این دو فریق
سایا اندر مابشان حرب بود ۲۵ چون ز حد رفت و ملالت میفرود ۲۵ آب دریا را حکم سازید حق
تا که فرعون را بان فرعونان ۲۶ آب دریا غرقشان کرد آن زمامت ۲۶ همچنین تا ذور و طور^{۱۳} مصطفی
هم نکر سازید از بهر شود ۲۷ صبحه که جانسان را در ربود ۲۷ هم نکر سازید بهر قوم عاد
هم نکر سازید بر قارون زکین ۲۸ تا فرو بردش چو اذردها زمین ۲۸ تا حلیمی^{۱۴} زمین شد جمله قهر
لقمه را که ستون این پن است ۲۹ دفع تیغ جوع نان چون جوشن است ۲۹ چونکه حق قهری نهد در نان تو
این لباسی که ز سرما شدمجیر ۳۰ حق دهد او را مزاج زمهریر ۳۰ تا شود بر تن ترا حبه شکر
تا گریزی از و شق هم از حریر ۳۱ زو پناه آری بسوی زمهریر ۳۱ تو دو قله نیستی یک قله^{۱۵}
امر حق آمد بهرستان و ده ۳۲ خانه و دیوار را سایه مده ۳۲ مانع باران مباح و آفتاب
که بدریم اغلب ای مهتر امان ۳۳ باقیش از دفتر تفسیر خوات ۳۳ چون عصار امار کرد آن چست دست
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب ۳۴ از میان اصبعین زات آفتاب ۳۴ هم مکر آن دید و فرو ناور دسر
تو نظر داری ولیک امعاش نیست ۳۵ چشمه افسرده است و کرده است ۳۵ زین همی گوید نگارنده فکر
آن نیگوید که آهن کوب سرد ۳۶ لیک ای پولاد بر داود گرد^{۱۷} ۳۶ تن ببردت سوی اسرافیل ران

- ۱- تصرفهای ۲- تعرف ۳- از ۴- بیگار ۵- من سخن را بست کردم بهر تو ۶- با روان انبیا گردی ۷- بی ضدی هیچ ۸- در نکر
۹- فرعون و موسی شفیق ۱۰- عهد ۱۱- سرد ۱۲- جهان - روان (ن. ل.)

(۳) شیر مست نفس اماره است چنانکه مار خلق اذیت است که تسخیر کننده و سلیم باشند (۶) این شش نور وجودات ملکوت اسفل و
ملکوت اعلی و جبروت و فیض مقدس و فیض اقدس و مقام احدیت که مرتبه غیب القیوس است و عبارت دیگر عالم مثال و عالم نفوس کلیه که
مجردات متعلقه اند و عالم عقول کلیه که مجردات مرسله اند و وجود منبسط که رحمت واسعه فعلیه باشد و وجود اعیان ثابته لوازم اسماء و صفات
که رحمت صغیه باشد و مرتبه لا اسم و رسم و در آیت کبری و مثل اعلی که انسان کامل است لطیفه قلبیه و لطیفه عقلیه و لطیفه روحیه و لطیفه
سریه و لطیفه خفویه و لطیفه اخفویه بجذف نفسه که در آن ظلمت است این بلسان صوفیه و بلسان قرآن شجره مبارکه و زجاج و مصباح و کوكب
دری و نار و نور علی نور (۹) آیه واقعه در سوره بقره است (۱۵) تو در طهارت و مطهریت معنوی بحسب علم و عمل چون قلّبتن و چون
کرنیستی که ظاهر و مطهر است و مجرد ملاقات نجاستی نجس و آلوده نشود (۱۶) سایبان و اشاره است بآیه شریفه « فکذبوه فاخذهم عذاب یوم
الظله » (واقع در سوره شعرا) تکذیب کردند شعب (ع) را پس گرفت ایشان را عذاب روز ظله و آن چنان بود که ابری مثل سایبان بر سرشان
پدیدار شد و ایشان را هلاک کرد (۱۷) مراد انسان کامل است و پولاد دل سخت است و در دعا است یا ملین الحديد لداود علیه السلام



در خیال از بسکه گشتی مکتبی ۱ نك بسوفسطائی بد ظن رسی ۱
 ۲ گرز خود ز لب خود معزول گشت ۲ از وجود حس خود مفصول گشت ۲
 ۳ چیست امعان چشمه را کردن روان ۳ چون ز تن جان رست گویندش روان ۳
 ۴ یاروان شد خود بسوی هاویه ۴ همچو موش از زاویه در زاویه ۴
 ۵ در بیان آنکه بر فرمان رود ۵ گر گلی را خار خواهد آن شود

بیان معجزه هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مؤمنان خطی کشید ۷ تاز باد آن قوم او رنجی ندید ۷
 ۸ باد طوفان بود و او کشتی عسی ۸ هست از این طوفان و این کشتی عسی ۸
 ۹ پادشاهی را خدا کشتی کند ۹ تا بحرس خویش بر صفها زند ۹
 ۱۰ آن خراسی مبدود قصدش خلاص ۱۰ تایابد او ز زخم آن دم مناس ۱۰
 ۱۱ گاو بشتابد ز بیم زخم سخت ۱۱ نی برای بردن گردون و رخت ۱۱
 ۱۲ همچنین هر کاسبی اندر دکان ۱۲ بهر خود کوشد نه اصلاح جهان ۱۲
 ۱۳ حق ستون این جهان از ترس ساخت ۱۳ هر یکی از ترس جان در کار باخت ۱۳
 ۱۴ این همه ترسند اند از نیک و بد ۱۴ هیچ ترسند ترسد خود ز خود ۱۴
 ۱۵ هست او اندر کین ای بوالهوس ۱۵ تا نگردي فارغ از شبای عس ۱۵
 ۱۶ آن حس که حق بدان حس مظهر است ۱۶ نیست حس این جهان آن دیگر است ۱۶
 ۱۷ آنکه تن را مظهر هر روح کرد ۱۷ وانکه کشتی را براق نوح کرد ۱۷
 ۱۸ هر دم طوفان و کشتی ای مقل ۱۸ باغم و شادیت کرد و متصل ۱۸
 ۱۹ چون نبیند اصل ترش راعبون ۱۹ ترس دارد از خیال گونه گون ۱۹
 ۲۰ زانکه آندم بانگ اشتر می شنید ۲۰ کور را آینه گوش آمد نه دید ۲۰
 ۲۱ این نبود و او نبود و آن نبود ۲۱ آنکه او ترس آفرید اینها نمود ۲۱
 ۲۲ آن حکیم و هم خواند ترس را ۲۲ فهم کز کردست او این درس را ۲۲
 ۲۳ کی دروغی قیمت آرد بی زر است ۲۳ در دعو عالم هر دروغ از راست خاست ۲۳
 ۲۴ ای دروغی که ز صدقت این نواست ۲۴ شکر نعمت گو مکن انکار راست ۲۴
 ۲۵ بل ز کشتیاش کان بند دل است ۲۵ گویم از کل جزو در کل داخل است ۲۵
 ۲۶ کم گریز از شیر و از درهای نر ۲۶ ز آشنایان و ز خویشان کن حذر ۲۶
 ۲۷ چون خر تشنه خیال هر یکی ۲۷ از قف تن فکر را شربت مکی ۲۷
 ۲۸ پس نشان نشف آب اندر غصون ۲۸ آن بود که می نجبد در رکون ۲۸
 ۲۹ گر سبد خواهی توانی کردش ۲۹ هم توانی کرد چنبر گردنش ۲۹
 ۳۰ پس بخوان قاموا کسالی از نبی ۳۰ چون نباید شاخ از بیخش طبی ۳۰
 ۳۱ آتشی دیدی که سوزد او نهال ۳۱ آتش جان بین کزو سوزد خیال ۳۱
 ۳۲ نی خیال و نی حقیقت را امان ۳۲ زین چنین آتش که شعله زد زجان ۳۲
 ۳۳ در وجوه و وجه او روخرج شو ۳۳ چون الف در بسم در رو درج شو ۳۳
 ۳۴ همچنین جمله حروف گشته مات ۳۴ وقت حذف حرف از بهر صلات ۳۴
 ۳۵ چونکه حرفی بر تناید این وصال ۳۵ واجب آمد گر ۱۵ کنم کونه مقال ۳۵
 ۳۶ چون الف از خود فنا شد مکتف ۳۶ بی وسین بی او همی گویند الف ۳۶
 ۳۷ تا بود دارو ندارد او عمل ۳۷ چونکه فانی شد کند دفع علان ۳۷
 ۳۸ چارچوب خشت زن تا خاک هست ۳۸ میدهد تقطیع شعرش نیز دست ۳۸
 ۳۹ چون ماند خاک و بودش جف کند ۳۹ خاک سازد بحر او چون کف کند ۳۹
 ۴۰ باز گرد از بحر رو در خشک نه ۴۰ هم زلعبت کو که کودک راست به ۴۰
 ۴۱ عقل از آن بازی همی باید صبی ۴۱ گر چه با عقلست در ظاهر ابی ۴۱

۳- بگردد ۴- از خشک ۵- پر کند ۷- بگو ۸- از قهر خود طوفان تو ۹- از تنک - پر تنک ۱۳- نشان ۱۴- این جسم و گل
 ۱۵- آید که ۱۷- صمتش ۱۸- امید ۱۹- بی (ن. ل)

(۱) چون سوفسطائی منکر بدیهی است و علم و یقین را منکر است و همه را وهم و خیال مینماید (۲) کشتی امید بحق (۶) بلکه باید از حق
 بترسد پس اگر فرضاً حق نباشد ترس نیست و اگر ترس نباشد انتظام نظام نیست حتی ترس از امریک ترس از تجلی حق است (۱۰) صحبت جهله و سفله
 را چنانکه در حدیث از امیر المؤمنین علی علیه السلام است « الناس لثمة عالم ربانی و متعام ثلی سبیل النجاة و هیچ رعاع اتباع کل ناذق
 بیلون مع کل ریح لم یستقیوا بنور العلم ولم یلجئوا الی رکن وثیق » (۱۱) اقارب کالغلاب فی اذاها (۱۲) اشاره بآیه واقعه در سوره نساء
 و اذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی یعنی چون بسوی نماز برخیزند با کمال کسالت و کراحت برخیزند (۱۶) چون دارو اول عملی در تن میکند و
 آخر منائر شود از آن و فانی گردد

رجوع بقصه فقیر گنج طلب

نك خيال آن فقيرم بی ريا
طالب گنجش مبین خود گنج اوست
گر بدیدی زآینه او يك پشيز
دانشی دیگر ز نادانی ما
احولی از چشم ایشان دور کرد
آن حبیب و آن خلیل با رشد
ور بگوئی خود نگرده آشکار
صورت درویش و نقش گنج گو
خاکها پر کرده دامن میکنند
لیک گوید با شما من بسته ام^۷
ضد طبع انبیا دارند خلق
بر چه بگشادی بدل این دیدها
نزد بس نادر ز رحمت باخته
غچه را از خار سرمایه دهد
آرد سازد رنگ را بهر خلیل

عاجز آورد از ییا و از ییا ۲
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست^۱ ۳
بی خیالی زو نمادی هیچ چیز ۴
سر بر آوردی عیان کانی آنها ۵
تا زمین شد عین چرخ لاجورد ۶
وقت آن آمد که گوش ما کشد ۷
تو بقصد کشف گردی جرم دار ۸
رنج کیشند این گروه از رنج گو ۹
تا کنند این چشمها را خشک بند ۱۰
بی شما من با^۸ ابد پیوسته ام ۱۱
ازدها را متکا دارند خلق ۱۲
يك يك بش البدل دان آن ترا ۱۳
عین کفران را انابت ساخته ۱۴
مهره را از ماز پیرایه دهد ۱۵
کوه با داود سازد هم رسیل ۱۶
خیز ای داود از خلقان فقیر ۱۷

بانك او تو نشنوی من بشنوم
سجده خود را میکند هر لحظه او
هم خیالاتش هم او فانی شدی
اسجدوا لآدم ندا آمد همی
لا اله گفت و الا الله گفت^۲
سوی چشمه که دهان زینها بشو
لبك من اینك پیرشان می تنم
چشمه رحمت^۵ برایشان شد حرام
کی شود این چشمه دریا مدد
قوم معكوس اند اندر مشتها
چشم بند خلق^۹ چون دانسته
لیك خورشید عنایت تافته است
هم از این بدبختی خلق آن جواد
از سواد شب برون آرد نهار
کوه با وحشت دران ابر ظلم
ترك آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش کای دانای راز
من ز دیگی لقمه نندوختم
قول حق را هم زحق تفسیر جو
گرچه آسان نمود ایشان سخن
بر سر خرقه شدم بار دگر^{۱۱}
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب
تا سحر جمله شب آن شاه علی
صبحم چون تیغ گوهر دار خود
رسته چون یونس زمعه^{۱۵} آن نهنگ
هر یکی گوید بهنگام سحر
چشم تیز و گوش تازه و تن سبک
موسی آن را ناردید و نور بود
بعد از این مادیده خواهم از توبس
چشم بند خلق جز اسباب نیست
با کفش نامستحق و مستحق
در عدم ما را چه استحقاق بود
خاک ما را ثانیاً پالیز کن^{۱۹}
چون دعا مان امر کردی ای عجب^{۲۱}
برده در دریای حیرت ایزدم^{۲۲}
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی
بودی آگه ز منزل های جان
دیده را نادیده خود انگاشتم

از بی این گنج کردم یاهو ناز ۱۹
کف سیه کردم دهان را سوختم ۲۰
هین مخازار از گمان ای یاهو گو ۲۱
کی بود آسان رموز من لدن ۲۲
در دعا کردن بدم هم بی هنر ۲۳
همچو کشتی غرقه میگردد در آب ۲۴
خود همی گوید الست و خود بلی ۲۵
از نیام ظلمت شب بر کنده^{۲۶}
منتشر گردیم اندر بو و رنگ ۲۷
چون زبطن حوت شب آید بدر ۲۸
از شب همچون نهنگ ذوالجک ۲۹
زننگی دیدیم شب را حور بود ۳۰
تا نبوشد بحر را خاشاک و خس ۳۱
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست ۳۲
معتقان رحمتند از بند رِق ۳۳
تا چنین عقلی و جانی رو نمود ۳۴
هیچ نی را بار دیگر چیز کن ۳۵
این دعای خویش را کن مستجاب ۳۶
تا زچه فن پر کند بفرستدم^{۳۷}
رای و تدبیرم بچکم من بدی ۳۸
وقت خواب و بیهشی و امتحان ۳۹
باز زنبیل دعا برداشتم ۴۰

نی تانی جست و نی آهستگی
زان کره زن این کره راحل کنم
مهره کو انداخت او بر بادش
چون تودر بستی توکن هم فتح باب
این همه از عکس تست این هم^{۱۲} تویی
تن جو مرداری فتاده بی خبر
پانتهکی خورد کل را کرد و مرد
آن نهنگ آن خورده هارا فنی کند
کاندرا این ظلمات پراخت شدند^{۱۶}
گنج رحمت بنهی و چندین چشمش
هیچ نگریزم ما با چون تو کس
دیده تیزی گشتی بگریده
کف زنان بودند بی این دست و پا
در گشاد و بُرد تا صدر سرا
که بر این جان و بر این دانش زدیم
ای بداده خلعت گل خار را
ورنه خاکی راجه زهره این ندا^{۲۰}
نی امیدی مانده نی خوف و نه باس^{۲۲}
وین دگر را کرده پروهم و خیال
زیر دام من بدی مرغان من
ای عجب این معجزی من ز چیست^{۲۵}
جز دلی وان تنگتر از چشم مبم

۳- نك ۵- راحت ۶- مکئیس ۸- تا ۹- ختم ۱۲- و خود ۱۴- کشد ۱۵- جوف ۱۶- بر راحت زدند ۱۸- اصحاب ونا ۲۰- بدی
۲۱- داد تو آمد زان جناب ۲۲- یاس ۲۳- جمله را ۲۴- شان خود خدا ۲۵- کیست (ن. ل.)

(۱) عاشق و معشوق زبک مصدرند چه آن گنج باطن ذات روحست (۲) آدم حقیقی نفی مهیت کرد و اثبات وجود حقیقی (۴) حامل العطب
شواغل دنیویه اند (۷) چشمه میگوید تا که شما خودی میدارید من از شما بسته ام و چون خودی بگذارید شما پیوسته ام (۱۰) شیطان حرص
و آز و شتاب و دویدن در جستن توقف و آهستگی نکرد و در دل خود اینهم نگفتم که هرگاه در اینکار بی مقصودم زین کره را از کره زن
که خداست گشاده گردانم (۱۱) قاعده است که چون خرقه در سماع از صوفی میافتد باز گرفتن خطا است میگوید که از من خطا واقع شده است
(۱۲) یعنی گوینده قالوا بلی کجا است همه را سیلاب برد (۱۷) یعنی از مقاماتی که در ظاهر موحش باشد نخواهم گریخت چرا که شب را
زبون میداشتم و در شب اینقدر فائده است (۱۹) از عدم هست کردی و در دنیا کاشتی الحال هستی را بفنای حقیقی باز رسان و بقا عطا فرمای

این الف وین میم ام بود ماست
در زمان بیهشی خود هیچ من
خود ندارم هیچ به سازد مرا
هم در آب دیده عریان بیستم
ور نماند آب آیم ده ز عین
چون نباشم ز اشک خود بار یک ریس
فطره زان زین دو صد جی چون است
ای اخی دست از دعا کردن مدار
میم ام تنگست الف زان ز گداست
در زمان هوش اندر بیج من
چون ز وهم دارمست این صدعنا
بر در تو چونکه دیده بیستم
همچو عین نبی هضالتین
من نهی دست قضا و کاسه لبس
که بدان یک قطره جن و انس رست
با اجابت یا رد اویست چه کار
خویش را موزون و جست و سخته کن
این الف چیزی ندارد غافلست^۱
بیج دیگر بر چنین بیچی^۲ منه
ور ندارم هم تو دارائیم کن
ز آب دیده بنده بی دیده را
او جواب دیده جست از جود حق
چون چنان چشم اشک را مفتون بود
چونکه باران جست آن روضه بهشت
نان که سد و مانع این آب بود
ز آب دیده نان خود را بخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندر این بود او که الهام آمدش^۹
می نگفتم کاین کمان را ساخت کش
ترك این سخته کمانی رو بگو
آنچه حقت اقرب از حبل الوری
هر که او دور است دور از روی او
فلسفی خود را زانندیش بکشت
جاهدوا فبنا بگفت آن شهریار^{۱۲}
هر چه افزوتر همی جست او لاص
هر کمانی کو گرفتی سخت تر
زانکه جاهل داشت تنگ از استاد
زود ویران کن دکان و باز گرد
علم تیر اندازیش آمد حجب
بیشتر اصحاب جنت المهند^{۱۴}
زیر کی ضد شکست و نیاز
زیر کان باصنعتی قائم شدند
کشف شد این مشکلات از ایزدش^{۱۰}
در کمان نه گفتندی بر کش
در کمان نه تیر و بریدت میجو^{۱۳}
تو فکندی تیر فکرت را بعد^{۱۱}
کازماید قوت بازی او^{۱۵}
گو بدو کوراسوی کچ است پست^{۱۶}
جاهدوا عنا گفت ای بیقرار^{۱۷}
سوی که میشد جدا تر از مناص^{۱۸}
بودی از گنج و نشان بدبخت تر^{۱۹}
لاجرم رفت و دکان نو گشاد^{۲۰}
سوی سبزه و گلستان و آب خورد
وان مراد او بده حاضر بجیب^{۲۲}
تا ز شر فلسوفی میرهند^{۲۳}
زیر کی بگذار و با گولی بساز^{۲۴}
المهان از صنع در صانع شدند^{۲۵}
گفت گفتم بر کمان تیری بنه
از فضولی تو کمان افراشتی
چون بیفتد تیر آنجا می طلب
ای کمان و تیر ها بر ساخته
هر که دور انداز تر او دور تر
گویدو چندانکه افزوت میدود
همچو کمان کوزنگ نوح رفت
همچو این درویش پیر گنج و کان
این مثل اندر زمانه جانی است
آن دکان بالای استاد ای نگار^{۱۲}
نی چو کمان کو زبیر و ناشناخت
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
خویش را عریان کن از جمله^{۱۵} فضول
زیر کی شد دام برد و طمع و گاز^{۱۶}
زانکه طفل خرد را مادر نهار

داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود

سیر بودند و مسلمان صائم

يك حكایت بشنو اینجا ای پسر
بادو گمره همره آمد مؤمنی
در قفس افتند زان و جنز^{۱۸} و باز
مانده در منزل زره خرد و شگرف
چون قفس را بشکند شاه خرد
پر گشاده هردمی با اشک و آه
آنطرف کش بود اشک و سوز و آه^{۲۱}
آبی و خاکلی و بادی و آتشی
برف کوناگون جمود همر جماد
تا نگریدی منتجن اندر هنر^{۱۷}^{۲۸} آن جهود و مؤمن و ترسا مگر
چون خرد با نفس و با اهریمنی^{۲۹} مرغزی و رازی افتد در سفر
جفت شد در^{۱۹} حبس پاک و بی نماز^{۳۰} کرده منزل شب يك موضع بهم
روز ها با هم ز سرما و ز برف^{۳۱} چون گشاده شد ره و بگشادند
جمع مرغان هر یکی سوئی برد^{۳۲} پر گشاده هر یکی بر شوق و یاد
لك بریدن ندارد روی و راه^{۳۳} چونکه ره و اشد پرد مانند^۲ باد
چونکه فرصت یافت آسوکوفت راه^{۲۲}^{۳۴} در تن خود بنگر این اجزای تن
عرشی و فرشی و رومی و کشی^{۲۳}^{۳۵} از امید عود هر يك بسته طرف
درشتا از بعد آن خورشید داد^{۳۶} چون بناید تف آن خورشید خشم^{۲۴}

۲- هیچ دیگر بر چنین هیچی ۳- بیچی ۴- که ز وهم دارمست ۶- ورق ۷- خون ۸- قصور ۹- خدا ۱۰- مشککش حل گشت و حاجت شد روا ۱۳- ان کار ۱۵- فضل و ۱۸- جفتد ۱۹- همچو در يك ۲۰- باید برد هریک چو ۲۱- آه او ۲۲- باشد راه او ۲۴- چشم ۲۵- ششم (ن. ل)

(۱) در صورتی که غافل است حکم الف هیچ ندارد ثابت میشود و در صورتی که عاقل است آدمی حکم میم دلتنگ دارد پس در هردو صورت آدمی هیچ نیست (۵) ابر بسیار بارنده و در خبر است که جبرئیل خبر داد حضرت رسول را که اگر مجزونی از امتی گریذ خدا می آمرزد آن امت را آن حضرت فرمود من مجزوم و امت من امت مرحومه پس طلب زیادتی کرد و گفت اللهم ارزقنی عینین هطالتین یعنی خدایا روزی کن مرا دو چشم بر اشک بارنده (۱۱) از پیش تا چند گدی کو بگو و در بدر رو بخویش آور که هست از خود باوراهی ترا (۱۲) اشاره است بآیه شریفه والذین جاهدوا فبنا لنهینهم سبلنا (۱۴) اکثر اهل الجنة البته حدیث مشهوری است ولی میگویند مقصود از ابله مردمانی هستند که در وجودشان و جلستان شرارت نبوده و بجز خبر خواهی خلق چیزی منظور ایشان نباشد و خود را در محنت دارند برای راجتی دیگران (۱۶) زیر کی حکم دام دارد و طمع حکم مقراض یا کباز از هردو یزار است (۱۷) چنانچه آن جهود و نصرانی در تعبیرات خواب خود قائل شدند زیر کی آنها بکار نیامد و آن مسلمان از سادگی خود بر آنها غالب آمد (۲۳) اجزای بدن و مقویات آن و کیفیات آن از اغذیه و اشربه و ادویه بعضی از آسمانست و اشعه و بعضی از زمین است و بعضی از بلاد بعیده آورده شود

در گداز آید جمادات گران	چون گداز تن بوقت نقل جان	چون رسیدند این سه همه منزلی	هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا بیش آن هر سه غریب	محسنی از مطبخ آنی قریب ^۱	نان گرم و صحن حلوی غسل	برد آن که در نوازش بود اصل
الکلباسه والادب لاهل المدر	الضیافه والقری لاهل الوبر ^۲	الضیافه للغریب والقری	اودع الرحمن فی اهل القری ^۳
کل یوم فی القری ضیف حدیث	ماله غیر الاله من مفیث ^۴	کل لیل فی القری وفی ^۵ جدید	مالهم ثم سوی الله المجید ^۶
نخه بودند آن دو بیگانه زخور	بود صائم روز آن مؤمن مگر	چون نماز شام آن حلوا رسد	بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما زخور یزیم	امشب بنهیم و فردا می خوریم	صبر گیریم از خورامشب تن ز نیم	بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود	صبر را بنهیم تا فردا بود	پس بدو گفتند زین حکمت گری	قصه تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم	چون خلاف افتادمان قسمت کنیم	هر که خواهد قسم خود بر جان زند	وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر	گوش کن قسام فی النار از خبر ^۷	گفت قسام او بود کو خویش را	کرد قسمت بر هوانی ^۸ بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی	قسم دیگر را دهی دو گوستی	ابن اسد غالب شدی هم بر سنگان	گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم ^۹ بر یزور	گر نبودی نوبت ^{۱۰} آن گاو زور ^{۱۱}	قصه شان آن کان مسلمان غم خورد	شب بر او در یسنوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا	گفت سمعاً طاعة اصحابنا	پس بغفتند آن شب و برخاستند	بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی	داشت اندر رورد راه و مسلکی	یک زمانی هر یکی آورد روی	سوی ورم خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترساجه بود و گیر و غ	جمله را روسوی آن سلطان الغ	مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد	جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را	هست واکشت نهانی با خدا	این سخن پایان ندارد هر سیار	رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش	آنچه دید او دوش گو آرد به پیش	هر که خوابش به بود حلوا خورد	قسم هر مفضل را فاضل برد
آنکه اندز عقل بالاتر رود	خوردن او خوردن جمله بود	فایق آید جان پیر انوار او	باقیان را بس بود تیمار او
عافلان را چون بقا آمد ابد	پس بمعنی این جهان باقی بود	پس جهود آورد آنچه دیده بود	تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی آمد به پیش	گر به بیند دینه اندر خواب خویش	در پی موسی شدم تا کوه صور	هر سه تن گشتیم تا پیدا ز نور
هر سه سایه معوضد از آفتاب	بعد از آن زان نور شد یک فتح باب	نور دیگر از دل آن نور رست	پس ترقیش آمد آن ثانی درست ^{۱۱}
هم من و هم موسی و هم کوه طور	هر سه گم گشتیم از اشراق نور	بعد از آن دیدم که کوه شاخ شد	چونکه نور حق در او نفاخ شد
وصف هیئت چون تجلی زد بر او	می گسست از هم می شد سوسو	زان یکی شاخی که آمد سوی یم	گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آندگر شاخش فرو شد در زمین	چشمه زاد و برون آمد معین	که شفای جمله رنجوران شد آب	از همایونی وحی مستطاب
واندگر شاخ سنی پدید زود	تا جوار کعبه که عرفات ^{۱۲} بود	باز از آن صفت چو با خود آمدم	صور بر جا بدنه افزون و نه کم
لبک زیر پای موسی همچو بیخ	میگدازید و نماندش شاخ و شخ	باز زمین هموار شد کوه از نهیب	گشت بالایش از آن هیئت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار	باز دیدم طور و موسی برقرار	و آن یابان سرسبز در ذیل کوه	بر خلائق گشته موسی باشکوه ^{۱۳}
چون عصا و خرقة او خرقه شان	جمله سوی طور خوش دامن کشان	جمله گفتار دعا افراخته	نعره آرنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود	صورت هر یک دگر گونه ام نمود	انیا بودند ایشان اهل و د	اتحاد انیایم فهم شد
باز املاکی می دیدم شگرف	صورت ایشان بد از اجرام یرف	حلقه دیگر ملایک مستعین	صورت ایشان بجمله آتشین
زین نظم میگفت احوال آن ^{۱۴} جهود	بس جهودی کاخرش محمود بود	هیچ کافر را بخواری منگرید	که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او	تا بگردانی از او یکباره رو	بعد از آن ترسا در آمد در کلام	که مسیح رو نمود اندر منام
پس ^{۱۵} شدم با او بچارم آسمان	مرکز و منوای خورشید جهان	خود عجبای قلاع آسمان	نسبتش نبود بایات جهان
	هر کسی دانند ای فخر البین	که فزون باشند چرخ از زمین	
حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جهنم			
اشتر و گاو و قوچ در پیش راه	یافتند اندر روش بندی گیاه	۳۵ گفت قوچ بخش ار کنیم این را یقین	هیچ یک از ما نگرددسیر از این
لبک عمر هر که باشد بیشتر	این علف اوراست اولی گو بخور	۳۶ که اکابر را مقدم داشت ^{۱۱}	آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را در این دوران ^{۱۷} لام	در دو موضع بیش میدارند عام ^{۱۸}	۳۷ یا در آن لونی که بس سوزان بود	یا بر آن بل کر خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی	عام ندارد بی قرینه فاسدی	۳۸ خیرشان این است چه بود شرشان	فجشان را باز دان از فرشان
مثل در باب صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر			
سوی جامع میشدی یک شهریار	خلق را میزد نقیب و چوبدار	۴۰ آن یکی را سرشکستی چوبزن	وان دگر را بر دریدی بیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد	یگانهی که برد از راه گرد	۴۱ خونچکان رو کرد با شاه و بگفت	ظلم ظاهر بین چه برشی از نهفت

۷- و ۸- گر بود غالب ۹- نوبت گاو و بد و ۱۱- ترقی جست آن ثانیست جست ۱۲- کان معبود ۱۳- بر خلائق شکل موسی در وجوه
۱۴- نسق میگفت آن شخص ۱۵- من ۱۷- دور لئام ۱۸- گام (ن. ل)

(۱) اشاره بآیه و اذا سالک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان واقعه در سرره بقره (۲) زیرکی و ادب برای اهل شهر است
وضایف و مهمانداری خاصه اهل یابان است و صحرا نشینان (۳) مهمانداری از غربا و مهمانان را خدا امانت نهاده در اهل قریها (۴) هر روز
در قریها مهمانی تازه میرسد که نیست برای او بجز خدا فریاد رسی (۵) هر شبی در قریها مهمانی نواست که نیست ایشان را جز خدای بزرگ
پناهی (۶) در حدیث است که القسام فی النار یعنی قسمت کننده در جهنم است (۱۰) مراد گاو نفس است یعنی عقل مغلوب نبودی اگر دو
بخش نشدی (۱۶) اشاره بحدیث است که لا یجوز التقدم للاصغر علی الاکابر الا فی ثلاثة مواضع اذا ساروا لیل و فاضوا سیلاً و راضوا خیلاً

خبر تو این است جامع مبروی ۱ تاچه باشد شر ووزرت ای غوی ۱ يك سلامی نشنود پیر از خسی
گرک در یابد ولی را به بود ۲ تا که در یابد مرا اورا نفس بد ۲ زانکه کرک ارچه که بس است مگر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدم ۳ مکر اندر آدمی باشد تمام ۳ مکر آن اوست کودار دکر ۲

باز گشتن بقصه گاو و اشتر و قوچ

گفت قوچ با گاو و اشترای رفاق ۵ چون چنین افتاد مارا اتفاق ۵ هر یکی تاریخ عمر ادا ۵ کشید
گفت قوچ مرج من اندر آن عهد ۶ با قوچ قربان اسماعیل بود ۶ گاو گستا بوده ام من سالخورد
جفت آن گاو من کش آدم جد خلق ۷ در زراعت بر زمین میکرد خلق ۷ چون شنید از گاو قوچ اشتر شکفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل ۸ اشتر بخنی سبک بی قلو قبل ۸ که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ای جانی بدر ۹ که ناشم از شما من خردتر ۹ داند این راه که صاحب نهی است
جملگان داند کاین چرخ بلند ۱۰ هست صدچندان که این خاک زند ۱۰ کو گشاده قلعه های آسمان

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن به سلمان

پس مسلمان گفت کای یاران من ۱۲ بيشم آمد مصطفی سلطان من ۱۲ شمسید سادات سلطان رسل
پس مراکت آن یکی بر طور تاخت ۱۳ با کلیم حق ۱۳ و نزد عشق باخت ۱۳ وان دگر را عبسی صاحب قران
خیز ای پس مانده دیده ضرر ۱۴ بی توقف زود حلوا ۱۴ را بخور ۱۴ آن هنرمندان پر فن رانند
آن دو فضل فضل خود در یافتند ۱۵ با ملایک فضل خود دیبا فند ۱۵ ای سلیم گول واپس مانده هین
پس بگفتندش که تو ابله حریص ۱۶ ای عجب خوردی ز حلوا ی خبیص ۱۶ گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من بفرمان چنین شاه جهان ۱۷ خوردم آن دم کاسه حلوا وان ۱۷ تو جهود از امر موسی سرکشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح ۱۸ سر توانی تافت از خوب و قبیح ۱۸ من ز فخر انبیا چون سرکشم
پس بگفتندش که والله خواب راست ۱۹ تو بیدی ۱۹ و به از صد خواب ماست ۱۹ خواب تو بیداری است ای ذوق نظر ۱۹
خواب تو بیداری است ای خوش نهاد ۲۰ که تو در خوابت رسیدی بامراد ۲۰ خواب تو بیداری است ای نیکو
خواب تو بیداری است ای نیکمرد ۲۱ که از آن خواب تو روی ماست زرد ۲۱ خواب تو بیداری است ای سر جان
خواب تو مانند خواب انبیاست ۲۲ که شد این خواب تو بی تعبیر راست ۲۲ در گذر از فضل و از جلدی و فن
بهر این آوردن بزدان برون ۲۳ ما خلقت الانس الا یعبدون ۲۳ سامری را آن هنر چه سود کرد
چه کشید از کبیا قارون بین ۲۴ که فرو بردش بهر خود زمین ۲۴ بوالعکم آخر چه برست از هنر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان ۲۵ نی کپ دل علی النار الدخان ۲۵ ای دلبت گنده تر نزد لیب
چون دلبت نیست جز این ای بر ۲۶ زار میجا ۲۶ در کمیزی می نگر ۲۶ ای دلیل تو مثال آن عصا
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل ۲۷ ییشی ما بیش دانایان قلیل ۲۷ غفل و طاق و طرب و گیر و دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه روز یا چهار روز بمرقد رود چندین خلعت و

زرد هم و شنیدن دلقک واز ده ناختن بشهر ترمذ بنزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن

سید ترمذ که آنجا شاه بود ۳۰ داشت کاری در سمرقند او مهم ۳۰ جست الاغی تا شود او مستم
زد منادی کانه او در پنج روز ۳۱ آردم پیغام خوب با فروز ۳۱ بخشم اورا زرو گنج بیشمار
دلقک اندر ده بدو چون این شنید ۳۲ بر نشست و تا ترمذ مبدود ۳۲ مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
پس بدیوان در دود از گرد راه ۳۳ وقت نا هنگام ره جست او بشاه ۳۳ فنجبی در جمله دیوان فناد
خاص و عام شهر دل شد ز دست ۳۴ تا چه تشویش و بلا حادث شدست ۳۴ یا عدوی قاهری در قصد ماست
که زده دلقک بسیران درشت ۳۵ چند اسب قیمتی در راه کشت ۳۵ جمع گشته بر سرای شاه خلق
از شتاب او و فحش ۱۴ و اجتهاد ۳۶ غفل و تشویش در ترمذ فناد ۳۶ آن یکی دو دست بر زانو زنان
از فقیر و فتنه و خوف و نکال ۳۷ هر دلی رفته بصد گونه خیال ۳۷ هر یکی فالی همی زد از قیاس
راه جست و راه دادش شاه زود ۳۸ چون زمین بوسید گفتا هین چوید ۳۸ هر که میسر شد حالی زان ترش
و هم میافزود زمین فرهنگ او ۳۹ جمله در تشویش گشته دنگ او ۳۹ کرد اشارت دلقک ای شاه کرم

۱- ضرت ۳- درم ۴- املا ۶- الله ۷- باری آن حلوا و یغنی ۸- از هنر در تاختند ۹- بویطر ۱۱- خور پلبدی ۱۲- دلخواه ۱۳- زانجا
خبر بدهم کنوز ۱۴- جد (ن. ل.)

(۲) از صاحب درم حق تعالی را هم مراد داشته اند چرا که الله الغنی واقع شده و خبر الما کرین هم واقع شده و اگر دولت مندان ظاهر را
ایضا نسبت داده شود مناسب است چرا که شنیده را ناشنیده مگیرند (۵) یعنی مرتبه اش بحسب نور و دوام و بقا و تجدید جهات و حصول
کیفیات در اسطقات و آنچه مذکور شد و نشد و اما بحسب چند و مقدار صوری پس در علم اجرام و ابعاد هیئت مقرر است که کوچکترین
نوابت رصد شده ۲۲ برابر زمین است و جرم شمس ۳۲۶ برابر زمین و جرم زحل ۱۸۰ برابر آن و بواقی نیز مقرر است و مقدار کواکب که
معلوم شد افلاک را قیاس کن و گاه میشود که تعیین عدد مراد نیست بلکه مطلق بکثرت مراد است (۱۰) سخن گوئی مقصود آنست که در راه
معرفت مشهوده بکار آید نه استدلال که پای استدلالان چوین بود باید نظر حق بین باشد که بیش از همه حق را بیند که ما رأیت شبثاً
الا رأیت الله قبله

بو که باز آید بمن عظم دمی	که قادم در عجایب عالمی	بعد یک ساعت شاه از دهم و ظن	تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
کو ندیده بود دلقک را چنین	که از او خوشتر نبودش همنشین	دائماً دستان و لاغ افراشتی	شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست	که گرفتی شه شکم را با دودست	هم ز زور خنده خوی کردی تنش	رو ذر افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زردوترش	دست بر لب میزند کای شه خمش	و هم دروهم و خیال اندر خیال	شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود	زانکه خوارم شاه بس خون ریز بود	جای تخت او سمرقند گرین	بد وزیری داهی اورا همنشین
بس شهبان آنطرف را کشته بود	یا بجلت یا بسطوت آن عنود	وین شه ترمد ازو در و هم بود	وز فن دلقک همی و همش فرود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست	اینچنین آشوب تو از شر کیت	گفت من در ده شنیدم آنکه شاه	زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهیم که نازد درسه روز	تا سمرقند او چو بیک با فروز	گنجها بدهم ورا اندر عوض	چون شود حاصل ز بیغمش غرض
من شتایدم بر تو بهر آن	تا بگویم که ندارم آن توان	اینچنین کاری نیاید خود زمن	تا این امید را بر من منت
گفت شه لعنت بر این زودیت باد	که دو صد تشویش در شهر افتاد	از برای این قدر ای خام ریش	آتش افکندی در این مرج وحشیش
همچو این خامان با طبل و علم	که الف خانیم در فقر و عدم	لاف شبخی در جهان انداخته	خویشتن را بازیدی ساخته
هم زخود سالک شه واصل شده	محفلی واکرده در دعوت کده	خانه داماد پر آشوب و شر	قوم دختر را نبوده زان خبر
والوله که کار نمی راست شد	شرطهائی کن ز سوی ماست شد	خانه ها را رفته و آراسته	زین هوس سرمست و خوش پر خاسته
زان طرف آمد یکی پیغام نی	مرغی آمد این طرف زان بام نی	زین رسالات مزید اندر مزید	یکجوابی ز آنجوابی تا رسید
نی ولیکن یار ما زین آگه است	زانکه از دل سوی دل لایز هست	بس از آن یاری که امید شماست	از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانت از سیرار و از چهار	لیک بس کن پرده زین بر مدار	باز رو تا قصه دلقک جهول	که بلا آورد بر خویش از فضول
بس وزیرش گفت ای حق راستن	بشنو از بنده کینه یک سخن	دلقک از ده بهر کاری آمده است	رای او گشت و بیشان زان شده است
ز آب و روغن کهنه رانو می کند	او بمسخرگی برون شو می کند	غند را بنمود و پنهان کرد تبغ	باید افشردن مر اورا بی دریغ
بهاو میان بنود و پنهان کرد کرد	بی گمان اورا همی باید فشارد	پسته را یا جوز را تا نشکنی	نه نماید دل نه بدهد روغنی
مشتو این دفع وی و فرهنگ او	در نگر در ارتعاش و رنگ او	گفت حق سیاهم فی وجههم	زان که غناز است سبا و منم
این معاین هست ضد آن خبر	که به شر برشته آمد این بشر	گفت دلقک با فغان و با خروش	صاحب در خون این مسکین مکوش
بس گمان و هم آید در ضمیر	کان نباشد حق و صادق ای امیر	ان بعض الظن اثم است ای وزیر	نست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگبرد آنکه می رنجاندش	از چه گیرد آنکه می خنداندش	گفت صاحب پیش شه جاگیر شد	کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید	چاپلوس و زرق او را کم خرید	می زندیش چون دهل اشکم تهی	تا دهل وار او دهد مان آگهی
زانکه هم پرهم تهی باشد دهل	بانگ او آگه کند ما را ز کل	تا بگوید سر خود را زاضطرار	آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون ضامنه است صدق با فروغ	دل نیار آمد بگفتار دروغ	کذب چون خس باشد و دل چو ددهان	خس نگرود در دهان هر گز نهان
تا درو باشد زبانی میزند	تا بدانش از دهان بیرون کند	خاصه کاندل چشم افتد خس زباد	چشم افتد در نم و بند و گشاد
مایس این خس را زینم اکنون لگد	تا دهان و چشم زین خس وارهد	گفت دلقک ای ملک آهسته باش	روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل و رقم	من نمی بزم بدست تو درم	آن ادب که باشد از بهر خدا	اندر آن مستعجلی نبود روا
و آنچه باشد طبع و خشم عارضی	می شتابد تا نگرود منقضی	ترسد از آید رضا خشمش رود	انتقام و ذوق از او قات شود
شبهوت کاذب شتابد در طعام	خوف فوت ذوق نبود جز اسقام	اشتها صادق بود تأخیر به	تا گوارنده شود آن نی گره
تو بی دفع بیلایم میزنی	تا ببینی رخنه را بندش کنی	تا از آن رخنه برون ناید بلا	غیر آن رخنه بسی داید قضا
چاره دفع بلا نبود ستم	چاره احسان باشد و عفو و کرم	گفت الصدقه ترد للبالا	داو مرضاک بصدقه یا فنی
صدقه نبود سوختن درویش را	کور کردن چشم حلم اندیش را	گفت شه نیکوست خبر و موقعش	لیک چون خبری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است	موضع شه بیل هم نادانی است	در شریعت هم عطا هم زجر هست	شاه را صدر و فرس را درگاه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش	ظلم چه بود وضع در ناموضعش	عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه زردان آفرید	از غضب و زحلم و از نصح و مکید	خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضرر هر یکی از موضع است	علم زین رو و واجب است و نافع است	ای بسا زجری که بر مسکین رود	در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند	سبلیش از خبث مستقا کند	سبلی در وقت بر مسکین بزن	که رهاند آتش از گردن زدن
زخم در معنی قند بر خوی بد	چوب برگرد افتد نی بر نمد	بزم وزندان هست هر بهرام را	بزم مخلص را وزندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی	چرک را در ریش مستحکم کنی	تا خورد مرگوشت را در زیر آن	نیم سودی باشد و پنجه زبان

۱- خرمشاه ۲- و شور تو ز ۳- و دهم او را کنوز ۴- امامانیم ۵- ره دان واصل آمده ۶- از مضاحک يك جوابی تا ۱۰- تر و خشک و بر و تی ۱۱- خود هست آن (ن. ل)

(۴) به نداری و عجز که امر عدمیست اشارت کرده باینکه در مثل له با آنهم غفلت و طاق و طرف چیزی در دست ندارند از تغلق و تحقق که در نزد اهل شهود است چنانکه در اول نیز گذشت که نمی بینم مرا معذور دار (۸) از اسم مخفی و نود و نه اسمی که تغلق به آنها موجب دخول در جنت صفات است و نیز واردات و کرامات (۹) در سوره انا فتحنا واقع شده است سیاهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی نشانه ایشان در صورتهای ایشانست از اثر سجده نمودن (۱۲) در خبر است الصدقه ترد للبالا یعنی صدقه بر میگردد بلا را (۱۳) مداوا کن بیمارانت را بصدقه ای جوان

از تف آن اندرون ویران شود	چرا که ناگاه در میان پنهان شود ۱	گفت دلفک من نمیگویم گذار	لیک میگویم تحرّی پیش آر
هین ره صبر و تأنی در میند	صبر کن اندیشه میکن روز چند ۲	در تأنی بر یقینی بر زنی	گوشمال من بایقانی کنی
در روش یشی مکبّا خود چرا ۱	چونکه مینشاید شدن بر استوا ۳	مشورت کن با گروه صالحات	بر پیمر امر شاوورهم بدن ۲
امرهم شوری برای این بود	کز تشاور سهو و کز کمتر شود ۴	کاین خردها چون مصایح انور است	بست مصباح از یکی روشن تر است
بوکه مصباحی قد اندر میان	مشعل گشته ز نور آسمان ۵	غیرت حق یرده انگخته است	سفلی و علوی بهم آمخته است
گفت سیروا می طلب اندر جهان ۴	بخت و روزی را همی کن امتحان ۶	در مجالس می طلب اندر عقول	آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس	کو بیند غیبه از پیش و پس ۷	در بصر ها می طلب هم آن بصر	که تابید شرح آت این مختصر
بهر این کرده است منع آن باشکوه	از ترهب وز شدن خلوت بکوه ۸	تا نگردد فوت این نوع التقا	کان نظیر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحات یک اصلحیت	بر سر توفیش از سلطان صحبت ۹	کان دعا شد با اجابت مقترن	کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه خلوص حامض است	حجت ایشان بر حق داحض است ۱۰	که چو ما اورا بغرور افراشتیم	عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحرّی بعد از آن مردود دان ۱۱	هین بگردان از تحرّی رو و سر	که بدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گردا دل شوی	سخره هر قبله باطل شوی ۱۲	حیون شری تمیزده را ناسپاس	بجهت از تو خطرت قبله شناس
گر از این انبار خواهی بر و بر	نیم ساعت روز همراهان ۱۳	کاندر آن دم که بیری زان معین	مبتلا کردی تو با بش القربین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشانرا

از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جو گشته بودند آشنا ۱۵	هر دو تن مربوط معادی ۹ شدند	هر صباحی جمع بکجا ۱ آمدند
نزد دل با همدگر می باختند	وز وساوس سینه میپرداختند ۱۶	هر دو را دل از تلاقی متسع	همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان	الجماعة رحمه را تاویل دان ۱۷	آن اشرا ۱۱ چون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیت	بستگی نطق از بی الفتیت ۱۸	دل که دلیر دید کی ماند ترش	بلبل کی دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر ۱۲	زنده شد در بجرگشت او مستقر ۱۹	یار چون با یار خوش بنشسته شد	صد هزاران لوح سردانسته شد
لوح محفوظ است بیشانی یار	راز کونینش نماید آشکار ۲۰	هادی راهست یار اندر قدم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ربیک و دربار هنامست	چشم اندر نجم نه کومقد است ۲۱	چشم را باروی او میدار جفت	گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه کرد نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان با غبار ۲۲	تا بگوید آنکه وحی استشعار	کان نشاند کرد و تنگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد	ناطفه او علم الاسما گشاد ۲۳	نام هر چیزی چنانکه هست آن	از صیغه دل روی گشتش زبان
فش میگفتی زبان از رویتش	جمله را خاصیت و ماهیتش ۲۴	آنچنان نامی که اشارا سزد	نی چنانکه جز را خوانی اسد
نوح نهصد سال در راه سوی	بود هر روزش تذکیر نوی ۲۵	لعل او گویا ز یاقوت القلوب	نی رساله خوانده نی قوت القلوب ۱۵
وعظ را ناموخته هیچ از شروح	بلکه بنوع کشف و شرح روح ۲۶	زان مثنی کان می چون نوشیده شود	آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود جبر و نصیح	حکمت بالغ بخواند چون مسیح ۲۷	از کهی که یافت زان می خوش لبی	صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک	هم زبان و بار داود ملیک ۲۸	چه عجب گر مرغ گردد مست او	چون شنید آهین صدای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده	مر سلیمان را چو حال شده ۲۹	صرصری می برد بر سرتخت شاه	هر صباح و هر سایک ماه ۱۷ راه
هم شده حمال و هم جاسوس او	گفت غائب را کتان محسوس او ۳۰	باد چون گفتار غایب یافتی	سوی گوش آن ملک بشتافتی
	که فلانی اینچنین گفت آن زمان ۳۱	ای سلیمان و شه صاحب قران	

تدبیر موش با چغز که میان ماوسیتلی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

این سخن بایان ندارد گفت موش	چغز را روزی که ای مصباح هوش ۳۳	وقتها خواهم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترک ناز
بر لب جو من ترا نغمه زنان	نشوی در آب از عاشق فغان ۳۴	من بدین وقت معین ای دلیر	می نگردم از ملاقات ۱۸ تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون	عاشقان را فی صلوة دائمون ۳۵	نی به پنج آرام گیرد آن خمار	کاندر این سرهاست نی باندهزار
نست ز رغبا ۲ طریق ۲۱ عاشقان	سخت مستقیمت جان صادقان ۳۶	نست ز رغبا ۲۱ طریق ۲۱ ماهیان	زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست	با خمار ماهیان خود جرعه ایست ۳۷	یکدم هجران بر عاشق چو سال ۲۲	وصل سالی متصل بیش خیال

۳- میرود - رود - ۵- وصف - ۸- همدردان - ۹- میانی - ۱۰- گوشه ای می - ۱۳- گشت و سوی دریا شد مقر - ۱۶- بده - ۱۷- یکساله - ۱۸- محاکات - ۲۱- وظیفه - نشان (ن. ل)

- (۱) اشاره است بآیه واقعه در سورة ملك افمن یشی مکبّا علی وجه اهدی امن یشی سویا علی صراط مستقیم یعنی آیا آنکه میرود برو در افتاده راست روتر است یا آنکه میرود راست بر جاده مستقیم (۲) اشاره بآیه واقعه در سورة آل عمران و شاوورهم فی الامر فاذا عزم فتوکل علی الله یعنی شور کن با ایشان و چون عزم کردی بر کاری توکل کن بر خدا (۴) اشاره بآیه در سورة روم «قل سیروا فی الارض» (۶) حقتالی نامه او را صحه گذاشته که دعای او مستجابست چه اراده او مستهلك است در اراده حق و قدرت او در قدرت حق (۷) اشاره بآیه واقعه در سورة شوری «والذین یحاجون فی الله من بعد ما استجب له حجتهم داحضة عند ربهم وعلیهم غضب» (۱۱) اشر بمعنی متکبر و حریس و اینجا مراد آنست که از کثرت شادمانی گویا تکبر داشت (۱۲) اشاره بآیه واقعه در سورة کهف فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فانخذ سیله فی البحر سربا (۱۴) اشاره بآیه واقعه در سورة بقره «و علم آدم الاسماء کلها» (۱۵) قوت القلوب کنایتست معتبر از شیخ ابوطالب مکی مستشهد و معتقد صوفیه که در سنه ۳۸۶ هجری وفات یافته است (۱۹) اشاره بضمون آیه واقعه در سورة معارج الا المصلین الذین هم علی صلواتهم دائمون (۲۰) اشاره بحديث زرعبا نزد جبا دیدن کن یکروز در میان تادوستی زیاد گردد (۲۲) تلمیح بآنست که گفته اند سنه الوصل سنه و سنه الهجر سنه

عشق مستقیمت مستقی طلب در پی هم این و آن چون روز و شب ۱
 نیستان از جبت و جوی که محظه است از پی این یکره نشان^۲ ایست نیست ۲
 در دل معشوق جمله عاشق است در دل غمرا همیشه و امان است ۳
 بر یکی اشتر بود این دو در پس چه زر غبار بکنجد این دو را ۴
 آن یکی نه که عقلش فهم کرد فهم این موقوف شد بر مرگ مرد ۵
 و بر بعل ادراک این ممکن بدی فهر نفس از بهر چه واجب شدی ۶
 با چنان رحمت که دارد شاه هشی

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چفر آبی

گفت ای یار عزیز مهر کاره من ندارم بسی رخت یکدم قرار ۸
 از مروت باشد ار شادم کنی وقت و بیوقت از کرم یاد کنی ۹
 من بدین یکبار قانع نیستم در هوا بت طرفه انسانیت ۱۰
 بی نیازی از غم من ای امیر ده زکات جاه و بنگر در فقیر ۱۱
 می تجوید لطف عام توسند آفتابی بر حدتها میزند ۱۲
 تا حدت در گلخن شد نور یافت بر در و دیوار حمای یافت ۱۳
 شمس هم معدۀ زمین را گرم کرد تا زمین باقی حدتها را بخورد ۱۴
 جزو خاک کی گشت شد او بر زور هکذا یغفر لمن یعطی الغفور ۱۵
 با حدت کان بدترینست این کند کش نبات و نرگس و نسرين کند ۱۶
 چون خیشان را چنین خلعت دهد طیبین رانا چه سان دولت دهد^{۱۷} ۱۷
 ماه ایم این رایان کن یار من^{۱۸} روز من روشن کن از خلق حسن ۱۸
 ای که من زشت و خصالم جمله زشت چون شوم گل چون مرا او خاک رشت ۱۹
 در کمال زشتیم من منتهی^{۱۹} لطف تو در فضل و در فن منتهی ۲۰
 چون بهر من فضل تو خواهد گریست^{۱۲} از کرم گرچه ز حاجت او بریست ۲۱
 نوحه خواهی کرد بر محروم چشم خواهی بست از مظلومیم ۲۲
 آنچه خواهی گفت تو با خاک من بر فشان بر مدرک غمناک من ۲۳
 دست گیرم در چنین بیچارگی

لابه کردن موش مر چفر را که بهانه میندیش و در امر من تاخیر مینداز که و فی التاخیر آفات و تمثیل

صوفی را گفت خواجه سیم باش ای قدمهای ترا جانم فراش ۲۵
 گفت ده نمی درم^{۱۲} راضی ترم که دهی امروز^{۱۴} و فردا صد درم ۲۶
 خاصه آن سبلی که از دست تو است هم قفاهم سبلیش مست تو است ۲۷
 در مدزد آن روی ماه از شبروان سرمکش زین جوی ای آب روان ۲۸
 چون بینی بر لب جو سبزه مست پس بدان از دور کا اینجا آب هست ۲۹
 گر یارد شب نیند هیچکس که بود در خواب هر نفس و نفس ۳۰
 تازگی هر گلستان جمیل

رجوع بحکایت چفر و موش

ای اخی من خاکیم تو آبی لبك شاه رحمت و وهابی ۳۲
 بر لب جو من بجان می خوانم من نینم از اجابت مرحمت ۳۳
 یا رسولی یا نشانی کت مدد تا ترا از بانک من آگه کند ۳۴
 که بدست آرند یکرشته دراز تاز جذب رشته گردد کشف راز ۳۵
 تا بهم آئیم زین فن ما دو تن اندر آمیزیم چون جان با بدن ۳۶
 چفر جان در آب خواب بیهشی هست تن چون ریمان بر پای جان ۳۷
 گر نبودی جذب موش گنده مغز رسته از موش تن آمد در خوشی ۳۸
 يك سر رشته گره بر پای من عیشها کردی درون آب چفر ۳۹
 زان سر دیگر تو بریا عقده زن تا توانم من در این خشکی کشید

۱- این است ۲- هشان یکی دم ۳- فاروق ۴- غمگسار ۵- بخش در رصد ۶- حسرت ۷- من بر در همی ۸- زانکه امروز این
 ۹- لب (ن. ل.)

(۳) اشاره است بآنکه حرکات و تنزلات و ترفیات دوریست (۶) جوع البقر و جوع الکلب هر دو ناخوشی شکم خوارگی است منتها آنکه جوع البقر دارد اگر يك روز غذا نیابد که بعد افراط و زیاده بخورد از کار بماند و در جوع الکلب با همه پر خوری صبر تواند کرد اگر غذا در شود و از کار نماند (۸) اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رأی و لا اذن سمعت (۹) یعنی بیان فعلی و وجودی کن بتخلیق (۱۰) یعنی من در نقص بنهایت رسیده ام و بنحو کمال نقص را دارم و نهایت و کمال نقص هیچی و نیستی است (۱۲) در حدیث قدسی است ما ترذلت فی شئنی کترددی فی قبض روح عبدی المؤمن (۱۶) باقی عیش که ان العیش غیش الاخرة در روز قیامت است که از خوابها همه برخیزی و طلوع شمس حقیقت شود خاصه اگر از کمال باشی که تعطل در بر زخبات نداشت باشی مانند کسی که از شواغل طبیعه خلاص شود ولی خیالات آن شواغل ویرا بگیرد و حجاب از نیل مطلوب حقیقی شود اینست که برزخ منام است و دنیا منام فی منام

تلخ آمد بر دل چنر این حدیث	که مرا در عقده آرد این غیث	۱	هر گزاهت در دل مرد بهی	چون در آید ز آفتی نبود نهی
وحی حق دان آن فراس ترانه و هم	نور دل از لوح کل کرده است فهم	۲	امتناع بیل از سیران ریت ^۲	با جد آن ییلان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی یای ییل	با همه ات نی کثیر و نی قلیل	۳	گفتی که خشک شد باهای او	یا برد آن جان هول افزای او
بیل را حق جان آگه میکند	وان خسان را گول و گره میکند	۴	چونکه کردند سرش سوی یمن	بیل تر صد ^۳ اسبه گشتی گامزن
حس بیل از زخم غیب آگاه بود	چون بود حس ولسی باورود	۵	نی که یعقوب نبی یک خود ^۴	بهر یوسف با همه اشوان او ^۵
از پدر چون خواستند آن دادران ^۶	تا برنش سوی صحرا یک زمان	۶	جمله گفتندش میندیش از ضرر	یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمداری امین	یوسف خود بسیری با حافظین ^۷	۷	تا بهم در مرجها بازی کنیم	ما در این دعوت امین و محسنیم
گفت این دانه که نقلش از برم	مفرود در دلم درد و سقم	۸	این دلم هرگز نمیگوید دروغ	که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بُد بر فساد	وز قضا آن را نکرد او اعتداد	۹	در گذشت ازوی نشانی آتچنان	که قضا در فلسفه بود آن زمان ^۸
این عجب نبود که کور افتد بجه	بوالعجب افتادن بینای راه	۱۰	کاین قضا را گونه گون تصریفهاست	چشم بندش بفعل الله ما یشااست
هم بداند هم نداند دل فتنش	موم گردد بهر آن مهر آفتش	۱۱	گوینا دل گویدی که میل او	چون درین شد هر چه خواهد باش گو
خویش را هم زین مغفل میکند	در عقالش جان معفل میکند	۱۲	گر شود مات اندر این آن بوالعلا	آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلایش واخرد	یک هبوطش بر معارجها برد	۱۳	خام شوخی که رهانیش مدام	از خمار صد هزاران زشت خام
عفت او پخته و استاد شد	جست از رِق جهان و آزاد شد	۱۴	از شراب لایزالی گشت مست	شد ممیز و زخلاق باز رست
ز اعتقاد مست پیر تقلیدشان	واز خیال دیده بی دیدشان	۱۵	ای عجب چه فن زند اندر آکشان	بیش جزر و مد بحر بی نشان
زان ییابان این عمارتها رسید	ملک و شاهی و وزارتها رسید	۱۶	زان ییابان عدم مستان شوق	میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه	میرسد در هر مسا و غادیه	۱۷	آید و گیرد وثاق ما گرو	که رسیدیم نوبت ما شد تورو
چون پیر چشم خرد را برگشاد	زود بابا رخت بر گردون نهاد	۱۸	جاده شاهت این زینسو روان	وان از آنسو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم	می نینتی قاصد جای نویسم	۱۹	بهر مالی می نگیری راس مال	بلکه از بهر غرضها در مال
بس مسافر آن بود ای ره برست	که مسیر و روش در مستقبل است	۲۰	همچنان کر پرده دل بی کلال	دهیدم در میرسد خیل خیال
گرچه تصویرات از یک مفرسند	چون بیایی جانب دل ^{۱۰} میرسند	۲۱	حوق جوق اسبیه تصویرات ما	سوی چشمه دل شتابان از ضما
جره ها پیر میکنند و میروند	دائماً پیدا و پنهان میشوند	۲۲	فکرها از ^{۱۱} اختران چرخ دان	دایر اندر چرخ دیگر آسمان ^{۱۲}
سعد دیدی شکر کن ایثار کن	نجس دیدی صدقه و استغفار کن	۲۳	ما کشیم این را یا ای شاه ^{۱۳} من	ضالعم مقبل کن و چرخ بزن
روح را تابان کن از انوار ماه	زانکه ز آسب ذنب جان ^{۱۴} شد سیاه	۲۴	از خیال و وهم وظن باز شرهان	از چه و جور رسن باز شرهان
تازد لذای خوب تو دلی	پر بر آرد بر آرد زاب و گلی	۲۵	ای عزیز مصر جانم دستگیر	عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر و در میان درست ^{۱۵}	یوسف مظلوم در زندان تست	۲۶	در خلاص او یکی خوابی بین	زود کان الله یحب المحسنین ^{۱۶}
هفت گاو لاغر پیر از گزیند	هفت گاو فربه را میخورند ^{۱۷}	۲۷	هفت خوشه زشت خشک نایسند	سنبلات تازه اش را میچرند
فقط از مصر برآمد ای عزیز	هن مباح ای شاه این را مستعجز	۲۸	یوسف در حبس توای شه نشان	هین ز دستان زنانم و ارهان
از سوی عرش که بودم مرتبط او	شهوت مادر فکندم که ابطوا	۲۹	پس فکدم زان کمال مستم	از فن زالی بزندات رحم
روح را از عرش آرد در حطیم ^{۱۸}	لاجرم کید زنان باشد عظیم ^{۱۹}	۳۰	اول و آخر هبوط من ززن	چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار	یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر	۳۱	ناله از اخوان کم یا از زنان ^{۲۰}	که فکندندم چو آدم از جان
زان مثال برگ دی پژمرده ام	کر بهشت وصل گندم خورده ام	۳۲	چون بدیدم لطف و اکرام ترا	وان سلام و سلم و بیغام ترا
من سیند چشم بد کردم بدیدم	در سیندم نیز چشم بد رسید	۳۳	دافع هر چشم بد از پیش و پس	چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکوت شها	مات و مستاصل کند نعم الدوا	۳۴	بل ز چشمت کیمیا ها می رسد	چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه رجشم باز دل زده است	چشم باز شخت با هست شده است ^{۲۱}	۳۵	تاز بس همت که باید از نظیر	می نگردد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی ^{۲۲}	هم شکار تست و هم صیدش توئی ^{۲۳}	۳۶	شد صغیر باز جان در مرج دین	نعرهای لاجب الا فلیت
باز دل را کزنی تو می برید	از عطای بی حدت چشمی رسید	۳۷	یافت بینی بوی و گوش از توساع	هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب	نیود آن حس را تو رومرگ و شیب	۳۸	مالک الملکی بحس چیزی دمی	تا که بر حسها کند آن حس شهبی
	چهد کن تا حس تو بالا رود	۳۹	تا که کار حس از آن بالا شود	

۱- وصف ۴- دو ۴- گفت آن زمان ۵- که ازو جستند یوسف را کهان ۷- را بسیران و طعن ۹- طالب ۱۰- دربی هم سوی دل چون ۱۱- را
۱۳- یار ۱۴- دل ۱۵- جانم آن تست ۲۱- سخت با همت ازین رو آمدست (ن. ۵)

(۲) اشاره بقصه ابرهه که لشکر بمکه کشید که خانه کعبه را بیای ییلان خراب کند و پیشرو ییلان بیل سفید میبود که آنرا محمود نام نهاده بودند حضرت عبدالمطلب بر او گذشته گوش او را گرفت و فرمود ترا آوردند که خانه کعبه را خراب کنی چا خواهی کرد و او سر خود را جنبانید و روز دیگر که خواستند حرکتش دهند هر چه کردند نفرت (۶) اشاره بآیه واقعه در سوره یوسف ارسله معناغدا برتع و یلب وانا له لعافظون (۸) قضا دردانیان و بینایان خواست تأثیر کند و امضا دارد (۱۲) که آسمان عالم جان باشد (۱۶) در سوره آل عمران است (۱۷) در سوره یوسف وقال یا ایاها الالانی اری سبع قرات سمان یا کلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضرو اخریایسات (۱۸) شکسته شده و مراد این عالم است که موجوداتش شکسته می شوند و ازدحام دارند (۱۹) در سوره یوسف است ان کید کن عظیم (۲۰) و از جمله زنانست نفس اماره و لواطه و مسوله و روح بدر است و نفس مادر و قلب فرزند (۲۲) یعنی شاهباز معنوی که دل و جان باشد شکار تست که بشل عقل کل هستی و قابل شکار بودن از برای تو بود ولی همتی از تو یافت که بجز ترا نمیخواهد بلکه خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن

یک شبی میگشت شه محمود ^۱ فرد	با گروه دزد شبرو باز خورد	۲	پس بگفتندش کئی ای بوالوفا	گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش	هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش	۳	تا بگوید با حریفان در سر	کوچه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش	هست خاصیت مرا اندر دو گوش	۴	که بدانم سک چه میگوید بیانگ	قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست	جمله خاصیت مرا چشم اندر است	۵	هر که را شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم مرا ورا بسی گمان
گفت يك خاصیت در بازو است	که زخم من نقبها بازور دست	۶	گفت يك خاصیت در بینی است	کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست ^۲	که رسول آنرا بی چه گفته است	۷	من زخاک تن بشانم کاندز آن	چند تقداست و چه دارد اوز کان ^۳
در یکی کان زر بی اندازد درج	وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج	۸	همچو مجنون بوکم هر خاک را	خاک لیلی را بیابم بسی خطا
بوکم دانم ز هر بیراهنی	گر بود یوسف و کر آهر منی	۹	همچو احمد که برد بو از یمن	زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زراست	یا کدامین خاک صاف و ابراست	۱۰	گفت يك نك خاصیت در پنجه ام	که کندنی افکنم طول علم
همچو قصر اگر چه چند باشد بس بلند	نگرش در سخت گردانم کمند	۱۱	همچو احمد که کند انداخت سخت	که کندش برد سوی تخت و تخت
همچو احمد که کند انداخت جانش	تا کندش برد سوی آسمانش	۱۲	گفت حقش کای کند انداز بیت	آن زمین دان ما ریت آذر میت
پس بیرسیدند از شه کای سند	مر ترا خاصیت اندر چه بود	۱۳	گفت در ریشم بود خاصیت	که رهانم مجرمان را از نهم
مجرمان را چون بجلادان دهند	چون بجنب ریش من ایشان رهند	۱۴	چون بچینانم بر حمت ریش را	طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی	چون خلاص روز محتب ^۴ توئی	۱۵	بعد از آن جمله بهم پیرون شدند	سوی قصر آن شه میون شدند
چون سگی با سگی یزداد دست راست	گفت میگوید که سلطان باشماست	۱۶	خاک بوکرد آن دگر از ربوه	گفت کابین هست از وثاق ربوه
پس کمند انداخت استاد کمند	تا شدند آن سوی دیوار بلند	۱۷	جای دیگر خاک را چون بوی کرد	گفت خاک مغزن شاهیت فرد
تقب زن زدقب و در مغزن رسید	هر یکی از مغزن اسبابی کشید	۱۸	بس زر و زربفت و کوه های زفت	قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان	حله و نام و پناه و راهشان	۱۹	خویش را دزدیدند از ایشان بازگشت	روز در دیوان بگفت آن سرگشت
پس روان گشتند ^۵ سرهنگان مست	تا که ^۸ هر سرهنگ دزدی رایست	۲۰	دست بسته سوی دیوان آمدند ^۹	وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه	یارشباشان بود آن شاه جو ماه	۲۱	آنکه شب بر هر که چشم انداختی	روز دیدی بیشکش بشاختی
شاه را بر تخت دید و گفت این	بود باما دوش شب کرد و قرین	۲۲	آنکه چندین خاصیت در ریش اوست	این گرفت مامم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم	بر گشاد از معرفت لب با حشم	۲۳	گفت وهو معکم این شاه بود ^{۱۰}	فعل ^{۱۱} ما می دید و سرمان می شود
چشم من ره برد شب شه را شناخت	جمله شب باروی ماهش عشق باخت	۲۴	امت خود را بخوام من از او	کو نکردند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون	که بدو یابید هر بهرام عدون	۲۵	زان محمد شافع هر داغ بود	که زجر حق ^{۱۲} چشم او ما زاغ بود ^{۱۳}
در شب دنیا که محجوبست شد	ناظر حق بود و زو بودش امبد	۲۶	ازالم شرح ^{۱۴} دوشش سر مه یافت	دید آنچه جبریل آن بر تافت
مرتبتی را که حق سر مه کشد	کردد او دگر یتیم بارشد	۲۷	نور او بر درها غالب شود	آچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد ^{۱۵}	لاجرم نامش خدا شاهد ^{۱۵} نهاد	۲۸	آلت شاهد زبان و چشم تیز	که زشب خبزش ندارد سرگریز
گر هزاران مدعی سر بر زند	گوش قاضی جانب شاهد کند	۲۹	قاضیان را در حکومت این فن است	شاهد ایشان را دوشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است	کو بدیده بیغرض سر دیده است	۳۰	مدعی دیدست اما با غرض	پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی	تا غرض بگذاری و شاهد شوی	۳۱	حق همی گوید غرض را ترک کن	تا قبول افتد ترا با ما سخن
کابین غرضها پرده دیده بود	بر نظر چون پرده پوشیده ^{۱۶} بود	۳۲	پس نبیند جمله را با یطم و یرم ^{۱۷}	حک ^{۱۸} الاشیاء یعنی ویسم
در دلش خورشید چون نوری نشاند	بیشش اختر را مقادیری نماند	۳۳	پس بدید او بی حجاب اسرار را	سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی	نست پنهان تر ز روح آدمی	۳۴	باز کرد از حق دوشم خوشن	آنکه صاحب رفت آمد در سنن
باز کرد از رطب و یاس حق نورد	روح را من امر ربی مهر کرد	۳۵	پس چو دید آن روح را چشم عزیز	پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع	بشکند گفتش خار هر ^{۱۸} صداع	۳۶	نام حق عدلست و شاهد آن اوست	شاهد عدلست زین رو چشم دوست ^{۱۹}
منظر حق دل بود در دو سرا	که نظر بر شاهد آید شاه را	۳۷	عشق حق و سر شاهد بازیش	بود مایه جمله پیرده سازش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا	در شب معراج شاهد باز ما	۳۸	این قضا بر نیک و بد حاکم بود	بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا	شاد باش ای چشم تیز مرتضی	۳۹	عارف از معروف پس درخواست کرد	کای رقب ما تو اندر ^{۲۰} گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خبر و شر	از اشارتهات دلنمان پیخبر	۴۰	ای یارانا لایزاه روز و شب	چشم بند ما شده دید سبب

۱- شب چو شه محمود بر میگشت ۳- بیگمان ۴- من ۵- محتمان ۶- سوی ۷- فرمود او به ۸- رفت ۹- جانب دیوان شدند ۱۱- شه ۱۶- پیچیده ۱۸- صد ۲۰- شده در (ن. ل)

(۲) اشاره بعدیت الناس معادن کمدان الذهب والفضه (۱۰) اشاره به آیه واقعه در سوره حدید و هو معکم اینما کنتم (۱۲) اشاره به آیه واقعه در سوره النجم و ما زاغ البصر و ما طمئی (۱۳) اشاره بانسراح و گشادگی سینه حضرت (۱۴) یعنی از خود چیزی ندارند که العبد و ما فی یده ای فی عین ثابتة من الوجود و الصفة و العقل کان لولا (۱۵) اشاره بآیه واقعه در سوره فتح انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً (۱۷) از طم و رم مراد بالتمام است و معنی آن کثرت مال است و معنی طم دریا و رم مغز استخوان و خاک نمانک است (۱۹) یعنی شاهد و عدل از اسماء خدا اند و اسماء خدا مظهر میخوانند و مظهر این دو اسم چشم پیغمبر است چنانکه ذاتش مظهر اسم اعظم است



چشم من از چشمها بگریده شد تا که در شب آفتاب دیده شد ۱
 رب اتم نورنا بالسهاره وانجا من منضحات الفاهره ۲
 بعد تو مرکبت با درد و نکال خاصه بعدی کان بود بعد الوصال ۳
 من نکردم لا ابالی در طریق تو مکن هم لا ابالی ای شفیق ۴
 دید روی جز تو شد غل گلو کل شئی ما خلا الله باطل ۵
 ذره ذره کاندر این ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهریاست ۶
 چشم جذاب بتان زین کویهاست منز جویان از گلستان بویهاست ۷
 زین کششای ای خدای راز دان تو بجنب لطف خودمان ده امان ۸
 رو بشاه آورد چون تشنه بابر آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر ۹
 گفت ما کشتیم چون جان بند طین آفتاب جان توئی در روز دین ۱۰
 هر یکی خاصیت نمود را نمود آن هنر ها جمله بدیختی فرود ۱۱
 آن هنر فی جید ها جیل مسد روز مردن نیست زین فنا مدد ۱۲
 آن هنر ها جمله غول راه بود غیر چشمی کوز شاه آگاه بود ۱۳
 و آن سک آگاه از شاه و داد خوه سک کفش لقب باید نهاد ۱۴
 سک چو بیدار است شب چون باستان بیخبر نبود ز شبخیز شهبان ۱۵
 هر که او یکبار خود بدنام شد خود نباید نام جست و خام شد ۱۶
 هر کسی چون بی برد در سر ما ۱۷ باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت

گاو آبی گوهر از بحر آورد بنهد اندر مرج و گردش میگرد ۱۹
 زان فکنده گاو آبی غیر است که غذایش زرگی و نیلو فراست ۲۰
 هر که چون زنبور و جیشش نقل چون نباشد خانه او بر عمل ۲۱
 تاجری بر در نهید لجم ۱۲ سیاه تا شود تاریک مرج و سیزه گاه ۲۲
 چند بار آن گاو تازد کرد مرج تا کند آن خصم ۱۴ در شاخ درج ۲۳
 لجم ۱۵ بیند فوق در شاهوار پس ز طین بگریزد او ابلیس وار ۲۴
 ابطوا افکنند جان رادر حفیض از نازش کرد محروم آن مجیض ۲۵
 ابطوا افکنند جان را در بدن تا به گل پنهان بود در عدن ۲۶
 هر گلی کاندر دل او گوهر است گوهرش غماز طین دیگر است ۲۷
 وان گلی کز رش حق نوری یافت

رجوع بقصه موش و چغزو ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما هست بر لبهای جو بر ۱۹ گوش ما ۲۹
 می تند بر رشته دل دم بدم که سر رشته بدست آورده ام ۳۰
 چون غراب الین آمد ناگهان ۲۰ در شکار موش و بردش زان مکان ۳۱
 موش در منقار زاغ و چغز هم ۲۱ در هوا آویخته یا در رتم ۳۲
 چون شد اندر آب و چویش در ربود چغز آبی کی شکار زاغ بود ۳۳
 ای ققان از یار ناخوش ای ققان همش بنک جوید ای مهان ۳۴
 عقل میگفتش که جنسیت یقین عقل را افتان ز نفس پر عیوب ۳۵
 صورت آمد چون جامه و چون حجر از ره معیشت نی از ماه ۲۳ وطن ۳۵
 مور داند کاف حبیب مرتهن نیست جامد را ز جنسیت خبر ۳۶
 جو سوی گندم نینتازد ولی مستحیل و جنس من خواهد شدن ۳۷
 مور سوی مور می آید بلی رفتن جو سوی گندم تابع است ۳۸

۱- ای منتهی ۴- در روش ۵- در خلش ۶- سوی ۸- بد در دید شه بینا و جبر ۹- جان او ۱۲- گل زند و حل ۱۳- نیست ۱۴- مرد
 ۱۵- و حل ۱۶- زین مقبل وزان ۱۹- چو بر در ۲۳- آب ۲۵- جوی بگرفت و رفت ۲۶- بر بود تفت (ن. ل)

(۲) حد کمال نیکوئی وقتی است که کار باتمام رسد و انجام یابد (۳) یعنی پروردگار تمام کن و کامل گردان نور دل ما را در قیامت و نجات ده ما را از رسوائیهای قهر کننده (۷) اشاره بآیه ان الله اشتری (۱۰) پنهان سیر چه در شبها سیر نهانی داشت فضلا و رحمة (۱۱) بد نامان مقصود طایفه ملامتیه از صوفیه هستند (۱۷) پرهیز کنند که هوا و هوس جنس مردان است (۱۸) اشاره است به حدیث شریف ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره بدرستی که خدا خلق کرد مخلوقات را در تاریکی پس مترشح ساخت بر ایشان از نورش (۲۰) کلاغ مابینت و مبادعت آن بآمدن آن تطیر و فال بد میزنند (۲۱) چون موش تن در منقار زاغ دنیا و چغز جان در هوای هوی بسبب شواغل طبیعه تن (۲۲) رشته که بانگشت بندند که چیزی بخاطر ماند (۲۴) صورت پرست مشو و این مگو که موش جانور خشکی است و غول جانور آبی است گویا در باطن ایشان اتحاد اصلی بود که بسبب آن در صورت غیر جنسی هم اتفاق صحبت افتاد و آشنائی بهم رسید و حال آنکه جنسیت ظاهر معتبر نیست جنسیت باطن منظور و معتبر است



تو مگو گندم چرا شد سوی جو	چشم را بر خصم نه نی بر گرو ۱	مور اسود بر سر لبد ^۱ سیاه	مور پنهان دانه پیدا بیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر	دانه هرگز کی رود بی دانه بر ۲	زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	هست صورتها جوب و مور قلب
زان شود عسی سوی پاکان چرخ	بد قفصها مختلف یک جنس فرخ ۳	این قفص پیدا و آن فرخش نهان	بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلتش امیر	عاقبت بین باشد و حیر و قریر ۴	فرق زشت و نقر از عقل آورید	نه ز چشمی که سیه گفت و سید
چشم غره شد بخضره ^۲ دمن ^۲	عقل گوید بر معک ^۳ ماش زن ۵	آفت مرغست چشم کالم یسن	مخلص مرغست چشم دام یسن
دام دیگر ^۴ بد که عقلتش در نیافت	وحی غایب بین بدین سو ز آن آشافت ۶	جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت	سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لك	عسی آمد در بشر جنس ملك ۷	بر کشیدش فوق این نیلی حصار	مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن یش فرزندان و باز یش

پریان رفتن بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری	چون پری ^۱ نه سال در پنهان پری ۱۰	مدتی بگذشت وزو نامد خبر	زو طمع بیرید هم زن هم بسر
شد زنش را نسل از شوی دگر	و آن یتیمانش زمرگش در سر ۱۱	که مرا او را کرک زد یارهنزی	یا فتاد اندر چهی یا مکنی
جمله فرزندان ^۲ ش در اشغال مست	خود نگفتندی که بابائی بدست ۱۲	بعد ^۳ نه سال آمد آن هم غاربه	گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی ^۴ فرزندان ^۵ و زن رادیدوباز	گشت پنهان کس ندیدش باز راز ۱۳	یک مهی مهمان فرزندان خویش	بود وزان بر کس ندیدش رنگ یش
برد هم جنسی ^۶ پریانش چنان	که رباید روح را زخم سنان ۱۴	چون بهشتی جنس جنت آمدست	هم ز جنسیت شود یزدان یرست
نی نی فرمود جود و محمه	شاخ جنت دان بدنیا آمده ۱۵	مهرها را جمله جنس مهر خوان	قهر ها را جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد	زانکه هم جنسند ایشان در خرد ۱۶	بود جنسیت در ادیس از نجوم	هشت سال او با زحل بدندرقوم
در مشارق در مغارب یار او	هم حدیث و مجرم آثار ^۷ او ۱۷	بعد غیبت چونکه آورد او قدوم	در زمین میگفت او درس نجوم
یش او اسرارگان خوش صف زده	اختران در درس ^۸ او حاضر شده ^۹ ۱۸	آچنانکه خلق آواز نجوم	می شنیدند از خصوص و از عوم
جذب جنسیت کشیده تا زمین	اختران را یش او کرده مبین ۱۹	هر یکی نام خود و احوال خود	باز گفته یش او شرح رصد
جست جنسیت یکی نوع نظر	که بدان یابند ره در هم دگر ۲۰	آن نظر که کرد حق در وی نهان	چون نهید در تو تو کردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر	بی خبر را که کشاند با خبر ۲۱	حق چو اندر مرد خوی زن نهید	او مغنث گردد و کون می دهد
چون نهید در زن خداخوی نری	طالب زن گردد آن زن ^{۱۰} سعتی ^{۱۱} ۲۲	چون نهید در تو صفات جبرئیل	همچو فرخی در هوا جوئی سیل
منتظر بنهاده دیده در هوا	از زمین بیگانه عاشق بر سما ۲۳	چون نهید در تو صفتای خری	صد پرت گرهست در آخوردیری
از بی صورت نیامد موش خوار	از خبیثی شد زبون موش خوار ۲۴	ضعفه جوی و خائن و ظلمت پرست	از بنیر و حوز واز دوشاب مست
باز اشهب راجو باشد خوی موش	تنک موشان باشد و عار و وحش ۲۵	خوی آن هاروت و ماروت ای سر	چون بگشت و داداشان خوی بشر
در فتادند از لجن الصافون ^{۱۲}	در چه بابل بیسته سرنگون ^{۱۳} ۲۶	لوح محفوظ از نظرشان دور شد	لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و بر همان هیکل همان	موسنی بر عرش فرعون ^{۱۴} ی ^{۱۵} همان ۲۷	در بی خوباش و باخوشغو نشین	خو پذیر ی گلو روغن ^{۱۶} بین
خاک گور از مرده هم یابدشرف	تا نهید برگور او دل روی و کف ۲۸	خاک از مسایگی ^{۱۷} جسم پاک	چون مشرف آمد و اقبال ناک
یس تو هم الجار ^{۱۸} تم الدار ^{۱۹} کو	گر دلی داری برو دلدار جو ۲۹	خاک تو هم سیرت جان میشود	سر ^{۲۰} م چشم عزیزات میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار	به ز صد زنده بفتح و ابتشار ۳۰	سایه بوده او و خاکش سایه مند	صد هزاران زنده در سایه و بند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود برامید وظیفه و بیخبر بود از وفات

او و از هیچکس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت

لیس من مات فاستراح بمیت إلیما المیت میت^{۱۲} الا حیات^{۱۳}

آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وام دار ۳۴	نه هزارش وام بود از زر مگر	بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او یکی بحر آمده	هر سر موش یکی حاتم کده ۳۵	حاتم از بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی زان نوال ۳۶	ور بکردی ذره را مشرقی	بودی آن درهمتش نالایی
بر امید او یامد آن غریب	کو غریبان را بدی خویش و نسب ^{۱۴} ۳۷	بر درش بود آن غریب آموخته	وام بی حد از عطایش توخته
هم یشتی آن کریم او وام کرد	چون بیخششاش واثق بود مرد ۳۸	لا ابالی گشته بود و وام جو	بر امید قلم اکرام او ^{۱۵}
وامداران رو ترش او شاد کام	همچو گل خندان از آن روض الکرام ۳۹	گرم شد یشش ز خورشید عرب	چه غشش از سبال ^{۱۶} بولهب
جو ^{۱۷} که دارد عهد و بیوند سحاب	کی دریغ آید ز سقاباش آب ۴۰	ساحران واقف از دست خدا	کی نهند این دست و بار ^{۱۸} دست و بار
	رو بهی که هست او را شیر یش ۴۱	بشکند کله پلنگان را یش	

۱- سنگ ۳- بدان رومی ۴- یک ۵- اسرار ۷- حاضر آمده ۸- او چون ۱۱- واژگون ۱۲- روغن گل را ۱۴- قریب ۱۵- خو ۱۶- چون (ن. ل)

(۲) سبزه ای که بر روی سرکین روید و کنایه است از خوش ظاهر بد باطن و زن خوش صورت بد سیرت (۶) نفس ناطقه چون بی نهایت لطیف است بهره چه رو آرد صورت او شود پس کسی که راصد نجوم و مراقب احوال آنها است خود آنها شود خاصه آنکه هیئت عالم را گاهی درج کرد در وجودش و وضعش مطابق باطبع باشد بلکه معقولات از نجوم و شمس و قمر و غیرها اولایند بصدق اسماء و مهیات آنها از خیالات و مثالیات و طبیعیات آنها این است معنی حضور نجوم (۹) زنی که آلت مردی باجرم سازد و با زنان مجامعت کند (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سوره صافات و انا لنجن الصافون و انا لنجن المسجون (۱۳) نیست مرده کسی که مرد پس راحت یافت جز این نیست که مرده کسی است که زنده مرده است یعنی فایده رساننده نیست (۱۷) یعنی کی اعتنا می کنند

آمدن جعفر رضی الله عنه بتهائی بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملك آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زلهار ملك را بوی تسلیم کن که او مؤید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه	قلعه نزد گام خنکش ^۱ جرعه ^۲	۴	یکسواره تاخت تا قلعه بکر	تا در قلعه بیستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آبد بجنک	اهل کشتی را چه زهره با نهنگ	۵	روی آورد آن ملك سوی وزیر	که چه چاره است اندرین وقتای مشیر
گفت آنکه ترك گوئی مکر ^۳ و فن	پیش او آئی بشمشیر و کفن	۶	گفت آخر نی که او مردیست فرد	گفت منکر خوار در فردی ^۴ مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو	همچو سبابت لرزان پیش او	۷	بر سر ^۵ زین آنچنان محکم پی است	گوئیا شرقی و غربی باوی است
چند کس همچون فدائی تاختند	خویشان را پیش او انداختند	۸	هر یکی را او بگریزی میفکند	سر نگونار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی	که همی زد يك تنه بر امتی	۹	چشم من چون دید روی آن قباد ^۶	کثرت اعداد از چشم قتاد
اختران بسیار و خورشید اربکست	پیش او بنیاد ایشان ^۷ مندیکست	۱۰	گر هزاران موش پیش آرند سر	گر به را نی ترس باشد نه حذر
گر آبه پیش آیند موشان ای فلان	نیست جمعیت درون جانسان	۱۱	هست جمعیت بصورت در فشار	جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قائم دان چو اسم	۱۲	در دل موش از بدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از حبتی
بر زدن خویشت را بر گربه ^۸	هر یکی بر وی زدن حربه ^۹	۱۳	بر زدن چو فدائی حمله	خویش را بر گربه ^{۱۰} بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب	وان دگر گوشش دریدی هم بناب	۱۴	واندگر سوراخ کردی پهلویش	از جماعت گمشدی بیرون شوش ^{۱۱}
لیک جمعیت ندارد جان موش ^{۱۲}	بجهد از جانش یانک گربه هوش ^{۱۳}	۱۵	گر بود اعداد موشان صد هزار	خشک گردد از یکی گربه نزار ^{۱۴}
از گله آبه چه غم قصاب را ^{۱۵}	انبهی هش چه بندد خواب را	۱۶	مالك الملكست جمعیت دهد	شیر را تا بر گله گوران جهد
در زمان ایشان سازد تر و مر ^{۱۶}	کس نیارد گفتنش از راه یرت	۱۷	صد هزاران کورده شاخ ودلیر	چون عدم باشد به پیش صول شیر
مالك الملك است بدهد ملك حسن	یوسفی را تا بود چون ماه مزین	۱۸	در رخی بنهد شعاع اختری	که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود	که بیند نیشب هر نيك و بد	۱۹	یوسف و موسی زحق بردند نور	در بد و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته	پیش رو او توبره آویخته	۲۰	نور رویش آنچنان بریدی بصر	که زمرّد از دو چشم مار کر
او زحق در خواسته تا توبره ^{۱۷}	گردد آن نور قوی را ستاره	۲۱	توبره گفت از گلبست ساز هین	کان لباس عارفی آمد امین ^{۱۸}
کان کسا بر نور صبری یافته است	نور جان بر بود و تارش تافته است	۲۲	جز چنین خرقه نخواهد شد صوان	نور مارا بر تناید غیر آن
کوه قاف از پیش آید بهر سده ^{۱۹}	همچو کوه طور نورش بر درد	۲۳	از کمال قدرت ابدان رجال	یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر تناید ذره	قدرتش جا سازد از فاروره ^{۲۰}	۲۴	آنچه طورش بر تناید ای کبیا	ذره ^{۲۱} اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکوه زجاجی جای نور	که همی درد ز نورش قاف و طور ^{۲۱}	۲۵	چشمان مشکوه دان دلشان ^{۲۲} زجاج	تافته بر عرش و افلاک این سراج ^{۲۳}
نورشان حیران این نور آمده ^{۲۴}	چون ستاره زین ضعی فانی شده	۲۶	زین حکایت کرد آن ختم رُسل	از ملک لا یزال و لم یزل
که نگنجیم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس با علا ^{۲۵}	۲۷	در دل مؤمن بگنجیم چو ضیف ^{۲۶}	بی زچون و بی چگونه بی زکیف
تا بدلای آن دل فوق و تحت ^{۲۷}	یابد از من پادشاهها و تخت ^{۲۸}	۲۸	بی چنین آئینه این خوبی من	بر تناید هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب ترحم تا ختمیم	بس ^{۲۹} عریض آئینه بر ساختیم	۲۹	همی دمی زاین آینه بنگاه عرس	بشنو آئینه ولی شرحش میرس
حاصل آن لرلبس خوبش برده یافت ^{۳۰}	که نفوذ او قمر را می شکافت ^{۲۷}	۳۰	گر بدی پرده زغیر لبس او	پاره گشتی و رُبدی کوه دو نو
زاهن ديوارها نافذ شدی ^{۳۱}	توبره با نور حق چه فن زدی	۳۱	گشته بود آن توبره صاحب تقی	بود وقت شور خرقه عارفی
گشته بود آن توبره ستار نور	زانکه بود از خرقه يك با حضور	۳۲	زان شود آتش رهین سوخته	کوست با آتش زیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد	خود صفورا ^{۳۲} هر دو دیده باداد	۳۳	اولا بر بست یکچشم و بدید	نور روی او و آن چشم پرید
بعد از آن صبرش نماند آن دگر	بر گشاد و کرد خرج آن قمر ^{۳۳}	۳۴	همچنان مرد مجاهد نان دهد	چون براو زد نور طاعت جان دهد
بس زنی گفتش که چشم تبهری	چون ز دست رفت حسرت میخوری	۳۵	گفت حسرت میخورم کم صد هزار	دیده بودی که همی کردم تار
روزن چشم زمه ویران شدست	لیک مه چون گنج درویران نشست	۳۶	کی گذارد گنج کاین ویرانه ام	یاد آرد از وثاق ^{۳۴} و خانه ام
حق شنید این و دو چشمش باز داد	دید موسی را ز نورش ساز داد	۳۷	از نظر این نور زو پنهان نشد	از خزینه خاص بُد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت ^{۳۵} عبور	در فتادی در شباك هر قصور	۳۸	پس بگفتندی درون خانه در	یوسف است این سوسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع	فهم کردندیش اصحاب بقاء	۳۹	خانه را کش در پیچه است آن طرف	دارد از سیران یوسف این شرف
هین در پیچه سوی یوسف باز کن	و ز شکافش فرجه آغاز کن	۴۰	عشق ورزی آن در پیچه کردن است	کز جمال دوست دیده ^{۳۶} روشن است

۱- بحر پیش کام خشکش ۳- کبر ۴- شسته در ۵- افتاد ۶- کی ۷- تا بفتادی دگر چشم آنسوز ۸- جانسان ۹- بانک گربه کرد یدل زانسان ۱۰- موش زان گربه عبار ۱۴- یقین ۱۵- صد ۱۶- قدرتش ۱۷- تا از آن يك ذره شد صد پاره طور ۱۸- چشمان مشکوه از آن جانسان ۲۰- نور این بده ۲۱- هدی ۲۴- بخت ۲۵- پس ۲۶- ساخت ۲۷- مبشاخت ۲۸- بیرون آمدی ۳۰- ممر ۳۱- رواق ۳۲- نور از رخسار یوسف در ۳۳- سینه (ن. ل)

(۲) فتح قلعه در نزد گام اسبش جرعه بود که گام او بحر آشام فتوحات بود (۱۱) القصاب لایهوله کثرة الغنم (۱۲) بر وزن هرج و مرج یعنی زیر و زبر کردن (۱۳) توبره نقاب است و گویند بعد از تجلی طور نور روی موسی بعدی بود که کسی نمیتوانست نظر کند حق تعالی امر فرمود که نقابی بسازد از گلیم و لباس عارفان و پرده رو سازد (۱۹) اشاره است بآیه واقعه در سورة نور « الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوه فيها مصباح المصباح فی زجاجة الزاجه » (۲۲) مضمون حدیث قدسی مشهور است لایسعی ارضی که مکرر ذکر شده (۲۳) یعنی فیض از من اولاً بدل انسان کامل میرسد و از او بدرگات (۲۹) صفورا دختر شعب و زن حضرت موسی است

پس هماره روی معشوقه نگر	این بدست تست بشنو ای پسر	۱	راه کن در اندرونها ^۱ خویش را	دور کن ادراک دور ^۲ اندیش را
کیبا داری دوی پوست کن	دشمنان را زاین صناعت دوست کن	۲	چون شدی زیبا بدان زیبا رسی	کو رهانند روح را از یکسی
پرورش مر باغ جانها رانش	زنده کرده مرده غم را دمش	۳	نی همه ملک جهان دود دهد	صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق	ملکت تعبیر بی درس و سبق	۴	ملکت حسنش سوی زندان کشید	ملکت علمش سوی کیوان کشید
	شه غلام او شد از علم و هنر	۵	ملک علم از ملک حسن آسوده تر	

رجوع بحکایت مرد و امدار و آمدن تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غرب منجن از بیم وام	از ره آمد سوی آن دارالسلام	۷	شد سوی تبریز و کوی گلستان	خفته امبدش فراز گیل ستان
روز ^۳ دارالملک تبریز سنی	بر امبدش روشنی بر روشنی	۸	جانش خندان شد از آن روضه رجال	از نسیم یوسف مصر خیال ^۴
گفت یا حادی انج لی نافتی	جاء اسعادی و طارت فافتی ^۵	۹	ابریکی یا نافتی طاب الامور	ان تبریزا مناخات الصدور ^۶
اسرحی یا نافتی حول الریاض	ان تبریزا لنا نعم المفاض ^۷	۱۰	ساربانان بار بگشا ز اشتیرات	شهر تبریز است و کوی گلستان ^۸
فر فردوسبست این پالیز را	شعشه عرشبست این تبریز را	۱۱	هر زمانی موج ^۹ روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزبان
چون وثاق محتسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگدشت آن حبیب	۱۲	او پریر از دار دنیا نقل کرد	مرد و زن از واقعه اوروی زرد
رفت آن طاوس عرش سوی عرش	چون رسید از هاتفاش بوی عرش	۱۳	سایه اش گرچه پناه خلق بود	در نورددید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل پریر	گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر	۱۴	نمره زد مرد و بیهوش اوفتاد	کوتیا او نیز در بی جیان بداد
پس گلاب و آب بررویش زدند ^{۱۰}	مهرمان برحالتش گریان شدند ^{۱۱}	۱۵	تا شب بیهوش بود و بعد از آن	نیم مرده باز گشت از غیب جهان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن

ثم الذین کفروا برهم بعد لولون^{۱۲}

چون بیوش آمد بگفت ای کردگار	مجرم بودم بخلق امیدوار	۱۸	گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود	هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر برخرید	او قبا بخشید و تو بالا و قد	۱۹	او زرم داد و تو دست زر شمار	او ستوره داد و تو عقل سوار
خواجه شمع داد و تو چشم قریو	خواجه قلم داد و تو طعمه پذیر	۲۰	او وظیفه داد و تو عمر و حیات	وعده اش زر وعده تو طبیات
او وثاق داد و تو جرخ وزمین	در وثاق او و صد چون اورمین ^{۱۳}	۲۱	آنچه اوداد ای ملک هم از توداد	که دل و دست و را کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید	نان از آن تست نانش از تورسید	۲۲	آن سخا و رحم هم تو دادیش	کین سخاوت مبغزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی	بار منت بر کسی کی می نمی	۲۳	من مر او را قبله خود ساختم	قبله ساز اصل را نشانتم ^{۱۴}
ما کجا بودیم کان دیان دین	عقل میکارید اندر ماء و طین	۲۴	چون می کرد از عدم گردون بدید	وین بساط خاک را می گسترید
زاختران میساخت او مصباحها	وز طبایع قفل با مقتاحها	۲۵	ای بسا بنیادها پنهان و فاش	مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرباب گردون علواست ^{۱۵}	وصف آدم مظهر آیات اوست	۲۶	هرچه دروی مینماید عکس اوست	همچو عکس ماه اندر آب جواست
بر صطرلابش نقوش عتکوت ^{۱۶}	بهر اوصاف ازل دارد ثبوت	۲۷	تا ز چرخ غیب و از خورشید روح	عنکبوتش درس گوید با شروح
عتکوت این صطرلاب رشاد	بی منجم در کف عام اوفتاد	۲۸	انیا را داد حق تنجیم این ^{۱۷}	غیب را چشمی بیاید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون	عکس خود را دیده هر یک چه درون	۲۹	عکس در چه دید و از بیرون ندید	همچو شیر گول اندر چه دودید
از برون دان هرچه در جاهت نمود	دیده آن شیری که در چه شد فرود	۳۰	برد خرگوشش از ره کای فلان	در تگ چاهست آن شیر زیان
درو اندر چاه و کین ازوی بکش	چون از او غالب تری سر بر کنش	۳۱	آن مقلد سخره خرگوش شد	واز خیال خوشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست	این بجز تقلب آن قلاب ^{۱۸} نیست	۳۲	تو هم از دشمن چو کینی می کنی	ای زبون شش غلط درهر ششی ^{۱۹}
آن عداوت اندر و عکس حق است ^{۲۰}	کز صفات قهر آنجا مشتق است	۳۳	و ان گنه دروی ز عکس جرم تست	باید آن خو را از طبع خویش شست
خلق زشت اندران رویت نمود	مر تو را او صفحه آینه بود	۳۴	چونکه قبح خویش بدی ای حسن	اندر آینه بر آینه مزین
میزند بر آب استاره سنی	خاک تو بر عکس اختر میزنی	۳۵	کاین ستاره نجس در آب آمدست	تا کند مر سعد ما را زیر دست
خاک از استیلا بریزی بر سرش	چونکه پنداری ز شبه اخترش	۳۶	عکس پنهان گشت و سوی غیب راند	تو گمان بردی که آن اختر نماد
آن ستاره نجس هست اندر سما	هم بدان سو بایدش کردن دوا	۳۷	بلکه باید دل سوی بیسوی بست	نجس اینسو عکس نجس آنسو بست

- ۱- ساز اندر درونها ۲- غیر ۳- زد ز ۴- وصال ۵- دلستان ۶- فوج ۷- نور ۸- زدند آب و گلابش بر رخان ۹- زجان ۱۰- سمن
۱۱- انداختم ۱۲- وهاب (ن. ل)

(۵) ای خواننده شتر بنغمه حدی بخوابان نافع مرا که آمد یاری دادن مرا و رفت فقر من (۶) بخواب ای شتر من که نیکو شد کارها بدرستی که تبریز محل خواباندن سینههای شتران ارباب حاجت است (۷) چرا کن ای شتر من در دور سبزهها بدرستی که تبریز از برای ما نیکو محل فیضی است (۱۲) آیه واقعه در سوره انعام است (۱۵) چنانکه با صطرلاب ظاهر احکام فلک ظاهر دانسته میشود آدم اصطرباب اسرار خدا است و باو احکام فلک باطن و اوصاف خدا دانسته میشود (۱۶) عنکبوت در اصطلاح اهل نجوم صفحه بالائین اصطرباب را گویند (۱۷) چنانکه احکام اصطرباب ظاهر را منجم ظاهر می شناسد احکام اصطرباب باطن را منجم باطن که انیا هستند می شناسند (۱۹) شش غلط اغلاط شش مدرکند چه انسان دارای پنج مدرک ظاهر است که آنها ادراک عالم شهادت و صورت کند و یک مدرک عالم باطن که آن عقل است در اصحاب عقل بالفعل و وهم است که ممکن است بگوئیم عقل جزئی است در ناقصین پس جاهل حواسش و عقل مشوب بوهش همه غلط کارند بخلاف عقل منور بنور الله که آنچه ادراک میکند همه آیات الله و انوار الله است (۲۰) یعنی عدو مظهر حق است آنکه را پنداشتیم اغیار بود آن یار بود

داد دادر حق شناس و بخشش	عکس آن داداست اندر پنج و شش ^۱	۱	گر بود داد خسان افزون زریگه	تو بگیری وان بماند مرده ریگه
عکس آخر چند باید در نظر	اصل بینی بیشه کن ای کز نگر	۲	حق چو بخشش کرد براهل نیاز	با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه	محبی الموتی است فاجتازوالله ^۲	۳	داد حق باتو در آمیزد چو جان	آنچنانکه آن تو باشی و توان
کز نمائد اشتهای نان و آب	بدهد بی این دو قوت مستطاب	۴	فرهی گر رفت حق در لاغری	فرهی پنهان بخشد آن سری
چون پری را قوت از بومیدهد	هر ملک را قوت جان او میدهد	۵	جانچه باشد تاتو سازی زان سندن	حق بعشق خویش زنده ات میکند
زو حیات عشق خواهم و جان میخواه	تو از او آن رزق خواهم و نان میخواه	۶	خلق را چون آبدان صاف و زلال	اندر او تابان صفات ذوالجلال
علمان و عدلشان و لطفشان	چون ستاره چرخ در آب روان	۷	بادشاهی زید آن خلایق را	پادشاهان جملگان عاجز و را
پادشاهان مظهر شاهی حق	فاضلان ^۳ مرآت آگاهی حق	۸	قرنها بگذشت و این قرن نیست	ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم	لیک مستبدل شد آن قرن و امم	۹	قرنها بر قمرها رفت ای همم	وین معانی بر قرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جوجندبار	عکس ماه و عکس اختر ^۴ بر قرار	۱۰	یس بنایش نیست بر آب روان	بلکه بر افطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوست	دان که بر چرخ معانی مستویست	۱۱	خوبرویان آینه خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال	دائما در آب کی مانند خیال	۱۲	جمله تصویرات عکس آب جوست	چون بالای چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذر زین حول	خلّ دوشابست و دوشابست خل	۱۳	خواجه را چون غیر گفتی از قصور ^۵	شرم دارای احوال از شاه غیور
خواجه را کو در گذشته است از اثر	جنس این موشان تاریکی مگیر	۱۴	خواجه را از چشم ابلیس لعین	منگر و نسبت مکن او را بظن
خواجه را جان بین مین جسم گران	مغز بین او را مینش استخوان	۱۵	هره خورشید را شبیر مخوان	آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را مانند این عکس نیست	در مثال عکس خود بنمود نیست	۱۶	آفتابی دید و یخ جامد نمائد	روغن گلی روغن کجند نمائد
چون مبدل گشته اند ابدال حق	نیستند از خلق برگردان ورق	۱۷	قله وحدانیت دو چون بود	خاک مسجود ملایک چون شود
چون در این جودید عکس ^۶ سبب مرد	دامنش را دید آن بر سبب کرد	۱۸	آنچه در جو دید کی باشد خیال	چونکه شد از دیدنش بر صد جوال
عکسها را مانند این نیست عکس	در مثال عکس حق معنی است عکس	۱۹	تن مبین و جان مکن کان بکم و صم ^۷	کذبوا بالحق لما جائهم ^۸
ما رمیت اذ رمیت احمد ^۹ بده است	دیدن او دیدن خالق شده است	۲۰	حق مرا و را بر گردید از انس و جان	رحمة للعالمینش خوانند از آن
خدمت او خدمت حق کردن است ^{۱۰}	روز دیدن دیدن این روزن است	۲۱	خاصه این روزن در رخشان از خود است	نی ذریعه ^{۱۱} آفتاب و فرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی	لیک از راه و سوی معهود نی	۲۲	در میان شمس و این روزن رمی	هست و روزن را نشد زان آگاهی
تا اگر ابری بر آید چرخ یوش	اندر این روزن بود نورش بجوش	۲۳	غیر راه این هوا و شش جهت	در میان روزن و خور مألقت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه میروید ز عین این طبق	۲۴	سبب روید زین طبق خوش لغت	عیب نبودگر نهی نامش درخت
این سبدا را تو درخت سبب خوان	کز میان هر دوره آمد نهان ^{۱۲}	۲۵	آنچه روید از درخت بارور	زین سبد روید همان نوع از ثمر
یس سبد را تو درخت بخت بین	زیر سایه این سبد خوش می نشین	۲۶	نان چو اطلاق آورد ای مهربان	نان چرا میخوانش محمود خوان
خاک ره را سرمه بین و سرمه مدان	خاک ره را سرمه بین و سرمه مدان	۲۷	چون زروی این زمین تابید شروق	من چرا بالا کم رو در عیوق
شد فاهشش مخوان ای چشم شوخ ^{۱۳}	در چنین جو خشک کی مانند گلوخ	۲۸	یش این خورشید کی تابد هلال	با چنین رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار	تا ز هستیا بر آرد او دمار	۲۹	دو مگوی و دومدان و دوه مخوان	بنده را در خواجه خود مجودان
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانی است و مرده و مات و دفین	۳۰	چون جدا بینی ز حق این خواجه را	کم کی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین	آن یکی قله است دو قله مبین	۳۱	چون دودیدی ماندی از هر دو طرف	آتش در خف فناد و رفت خف

مثل دویین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر

حوالت کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکمست

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	کس نفروشد بصد دانگت لواش	۳۴	چون یکدکان بگفتی عمر ^{۱۴}	این عمر را نان فروشید از کرم ^{۱۵}
او بگوید رو بدان دیگر دکان	زان یکی نان به کزین پنجاه نان	۳۵	گر نبودی احوال او اندر نظر	او بگفتی نیست دکان دیگر
یس زدی اشراق این نا احوالی	بر دل کاشی شدی عمر علی	۳۶	این از اینجا گوید آن خباز را	این عمر را نان فروشای نانوا ^{۱۶}
چون شد او هم عمر از احوالی	در کشید آن نان که هست آن علی	۳۷	یس فرستادش بدکان بعید	ناف ز پیش روی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای ابتاز من	راز یعنی فهم کن ز آواز من	۳۸	او همت زان سو حوالت می کند	هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون یکدکان عمر بودی برو	در همه کاشان زنان محروم شو	۳۹	ور یکدکان علی گفتی بگیر	نان از آنجا بی حواله بی زحیر ^{۱۷}
احولی دویین چوبی بر شد ز نوش	احولی صد ^{۱۸} بینی ای مادر فروش	۴۰	اندر این کاشان خاک از ^{۱۹} احوالی	چون عمر میگردد چون نوی علی
هست احوال را در این ویرانه دیر	گونه گونه نقل نو که تم خیر	۴۱	ور دو چشم حق شناس آمد ترا	دوست بر بین عرصه هر دوسرا
وار هیدی از حواله جا بجای	اندر این کاشان پر خوف و رجا	۴۲	اندر این جو غنچه دیدی باشجر	همچو هر جو تو خیالش ظن میر

۳- عارفان ۴- آن خورشید دایم ۵- در غرور ۶- حق ۷- غرس ۹- خواجه ۱۱- بی ودیعه ۱۳- بارسوخ ۱۴- کز کرم ۱۵- فروشای مهترم
۱۶- تابا ۱۷- زحیر ۱۸- ده ۱۹- دیناز (ن. ل)

(۱) پنج گونه محسوس و شش جهت (۲) بگذرید بسوی او (۸) در سورة انعام است فقد کذبوا بالحق لما جائهم یعنی تکذیب نمودند حق را
آن هنگام که آمد ایشان را (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سورة نساء من یضغ الرسول فقد اطاع الله هر که اطاعت کند رسول را اطاعت خدا کرده
(۱۲) یعنی اصل محفوظ نهان است و جهت وحدت است میان دو فرع و دو شاخه یا بیشتر که درخت سبب به معنی دارای سبب است نخواه
بصورت طبق و خواه بصورت سبد و خواه بصورت شجر بارور باشد

۱ حق حقیقت گردد و بینی توروش ^۱	۲ چشم از این آب از حول حرمیشود	عکس می بیند سید بر میشود
۳ پس مشوعریان چو بلقیس از حجاب ^۲	۴ بار کونا گونست بر پشت خران	هین یک چوب این خران را تو مران
۵ بر یکی خربار سنگ مرمر است	۶ بر همه جوها تو این حکمت مران	اندر این جو ماهین عکس خوان
۷ هر چه اندر وی نماید حق بود	۸ زین تک جو ماه گوید من مهم	من نه عکس هم حدیث هم رهم
۹ خواه بالا خواه بروی دار دست	۱۰ از دگر جوها مکبر این جوی را	ماه دان این بر تو مه روی را
۱۱ از نعیم و تاج و تخت و هم ز دین	۱۲ اندر این جوهر چه داری تو مراد	باز بین و شکر کنی پهر زیاد
۱۳ جمله مطلوبات خلق هر دو کون	۱۴ کشت موجود اندر او بی بعد و بون	

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بترت

محاسب بزیارت و این قصه را بر سر سرگور او بطریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد آن غریب	گریه کرد از درد آن مرد لیب ^۲	۱۰ واقعه آن وام او مشهور شد	بای مرد از درد او رنجور شد
از بی توزیع کرد شهر گشت	وز طمع میگفت هر جا سر گذشت	۱۱ هیچ ناورد از ره کدبه بدست	غیر صد دینار آن کدبه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت	شد بگور آن کریم بس شگفت	۱۲ گفت چون توفیق یابد بنده	کو کند مهمانی فرخنده
مال خود ایشار راه او کند	جان خود ایشار جاه او کند	۱۳ شکر او شکر خدا باشد یقین ^۵	چون با حسان کرد توفیق قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق اولاشک بحق ملحق بود	۱۴ شکر میکن مر خدا را در نعم	نیز میکن ذکر و شکر خواجهم
رحمت مادر اگر چه از خداست	خدمت او هم فریضه است و سزااست	۱۵ زین سبب فرمود حق صلوا علیه ^۶	که محمد بود محتاج اله
در قیامت بنده را گوید خدا	هین چه کردی آنچه دادم من ترا	۱۶ گوید ای رب شکر تو کردم بجان	چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من	چون نکردی شکر آن اکرام و فن	۱۷ بر کریمی کرده جف ^۷ و ستم	نی ز دست او رسیدت نعمت
چون بگور آن ولی نعمت رسید	گشت گریان زار و آمد در نشد	۱۸ گفت ای پشت و پناه هر نبیل	مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت	ای چو رزق عالم احسان و برت	۱۹ ای فقیران را عشیره و والدین	در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بجراز بهر نزدیکان گهر	داده تحفه مرسوی دوران مطر	۲۰ پشت ما گرم از تو بودای آفتاب	رواق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره	ای چو میکائیل راد و رزق ده	۲۱ ای دلت پیوسته با دریای غیب	ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت	سقف قصر همت هرگز نکفت	۲۲ ای من و صدمه چو من در ماه و سال	مر ترا چون نسل تو گشته عبال
نقد ما و جنس ما و رخت ما	نام ما و فخر ما و بخت ما	۲۳ تو نردی لبک بخت ما ببرد	عیش ما و رزق مستوفی ببرد ^۸
این همه از حق بُد و تو واسطه	در میان ما و حق تو رابطه	۲۴ واحد کالاف در بزم و کرم	صد چو حاتم گاه ایشار نعم
حاتم از مرده برده میدهد ^{۱۰}	گردگانهای شمرده می دهد ^{۱۱}	۲۵ تو حیاتی می دهی در هر نفس	کز نقیسی مبتکجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار	نقد زر بی کساد و یشار	۲۶ وارثی نابوده یک خوی ترا	ای فلک سجد کنان کوی ترا
	خلق را از کرک غم لطف شبان	۲۷ چون کلیم الله شبان مهربان	

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت	بای موسی آله شدن ل ریخت	۲۹ در بی او تا شب در جست وجو	و آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد مست و ماند	پس کلیم الله کرد از وی فشانید	۳۰ کف همی مالید بر پشت و سرش	می نوازش کرد هم چون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی	۳۱ گفت گرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زبید فلان	۳۲ مصطفی فرمود که خود هر نبی	کرد چو یانی چه برنا چه صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان	حق ندادش پیشوائی جهان	۳۳ تا شود پیدا وقار و صبرشان	کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان	او بجا آرد بتدبیر و خرد	۳۴ هر امبری کو شبانی بشر ^{۱۲}	آینچنان آرد که باشد مؤثر
حلم موسی وار اندر رعی خود	بر کشید و داد رعی اصفا	۳۵ لاجرم حقش دهد چو بائی	بر فراز چرخ مه روحانی
آینچنانکه انبیا را زین رعای	سروری جاودانه بخشید ^{۱۴}	۳۶ خواجہ تو باری درین چو باینت	کردی آنچه کور کردد شاینت
وام کردم نه هزار از زر گراف	تو کجائی تا شود این درد صاف	۳۷ بر امید کف چون دریای تو	در وظیفه دادن و ایفای تو
تو کجائی تا دوصد لطف و عطا	با غریب خسته دل آری بجا	۳۸ تو کجائی تا که خندان چون چمن	گوئیم بستان دوصد چندان زمن
تو کجائی تا مرا خندان کنی	لطف و احسان چون خداوندان کنی	۳۹ تو کجائی تا بعد چندان کرم	با من خسته بجا آری نعم
من همی گویم بس و تو مفضل	گفته کاین هم گیر از بهر دلم	۴۰ تو کجائی تا بری در مخزنم ^{۱۵}	تا کنی از وام وفاقه ایمنم
		۴۱ چون همی گنجد جهانی زیر طبن	چون بگنجد آسانی در زمین

۱- مبه فروش ۳- بس گریست از درد خواجہ شد کثیب ۷- ظلم ۸- سمت ۹- مستوفا ببرد ۱۲- را بسر ۱۳- ت خدا ۱۴- مها ۱۵- ای معین و مجسم (ن. ل)
--

(۲) اشاره بایه واقعه در سوره نمل قبل لها ادخلی الصرح فلما راته حسبه لجة و کشف عن سابقها بلقیس را گفته شد که در آری در ساخت این قصر پس گدان کرد که زمین قصر را آب گرفته و بر کشید دامن جامه از هر دو ساق خود تا پای در آب نهد سلیمان باو گفت این آب نیست بلکه از شیشه ساخته شده (۴) مقصود اینست که تا هر کس چیزی اکرام کند (۵) قال النبی صلی الله علیه و آله من لم یشرک الناس لم یشرک الله کسیکه شکر مردم نکند شکر خدا نگزارده است (۶) اشاره بایه واقعه در سوره احزاب یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیا ای کسانیکه گرویده اید صلوات فرستید بر او و سلام گوئید بر او و سلام گفتنی (۱۰) حاتم اگر مرده از مرده که جفا باشد میدهد (۱۱) عطای او معدود و محصور است

حاش لله تو برونی زین جهان	هم بوقت زندگی هم این زمان ^۱	در هوای غیب مرغی می پرد	سایه او بر زمین می گسترد
جسم سایه سایه دل است	جسم کی اندر خور بایه ^۲ دل است	مرد خفته روح او چون آفتاب	در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سحاف	تن قلب میکند زیر لحاف ^۳	روح چون من امر ز بی مغفبت ^۴	هر مثالی که بگویم منتفست
ای عجب کو لعل شکر بار تو	وان جوابات خوش و اسرار تو ^۵	ای عجب کو آن عقیق قندخا	آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار	آنکه کردی قفل ها را بقرار ^۶	چند گوئی فاخه سان ای عو ^۷	کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که دل و اندیشه اش	دائم آنجا بد چو شیرو بیشه اش ^۸	کو همانجا که صفات رحمت است	قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو همانجا که امید مرد و زن	می رود در وقت اندوه و حزن ^۹	کو همانجا که بوقت علتی	چشم دارد ^{۱۰} بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفعه زشتی	باد جوئی بهر کشت و کشتی ^{۱۱}	آن طرف که دل اشارت میکند	چون زبان باهو عبارت میکند
او مع الله است نی کو کو همی	کاش جولاهانه ما کو گفتی ^{۱۲}	عقل ما کو تا بیند غرب و شرق	روحها را میزند صد گونه برق
جز رو مدش بد بجزی در زبد	منتفی شد جزر و باقی ماند مد ^{۱۳}	نه هزارم وام و من بی دسترس	هست صد دینار از این توزیم و بس
حق کثرت مانده ام در کش مکش	می روم نوید ای خاک تو خوش ^{۱۴}	همتی میدار در پیر حسرت	ای همایون دست و روی و همت
آدم بر چشمه اصل عیون	یافتم در وی بجای آب خرون ^{۱۵}	چرخ آن پر خاست اگر مهتاب ^{۱۶}	جو همان جو است آب آن آب نیست
محسان هستند کو آن مستطاب	اختران هستند ^{۱۷} کو آن آفتاب	تو شدی سوی خدا ای محترم	پس سوی حق روم من نیز هم
جمع و پای علم ماوی القرون	هست حق کل لدینا محضرون ^{۱۸}	نقشها گر بی خبر گر با خبر	هست حاضر در کف نقاش در ^{۱۹}
دم بدم در صفحه اندیشه شان	ثبت و مجوی میکند آن بی نشان ^{۲۰}	خشم می آرد رضا را میبرد	بخل می آرد ^{۲۱} سخا را میرد
که برد حقد و صفا آرد همی	بدرود عجز و عطا کارد همی ^{۲۲}	نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو	هیچ خالی نیست زین اثبات و وجو
کوزه گر با کوزه باشد کار ساز	کوزه از خود کی شود بین و دراز ^{۲۳}	چوب دردست دروگر مفتک	ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود	ورنه آن ^{۲۴} خود چون بدوزد بدارد	مشک با سقا بود ای منتبی	ورنه آن ^{۲۵} خود کی شود پریا تهی
یکدی پر مشوی یکدم تهی	پس بدان کاندر کف صنع شهی ^{۲۶}	چشم بند از چشم دوز آگه بود ^{۲۷}	صنع از صنایع چه سان شبدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر	منگر از چشم سفیه بسی هنر ^{۲۸}	گوش داری تو بگوش خود شنو	گوش گولان را چرا باشی کرو
بی ز تقلیدی نظر را بیش کن	هم برای و عقل خود اندیشه کن ^{۲۹}	۲۱ بشنو از من يك حکایت در نظیر	تا شوی از سر گفت من خیر

دیدن خوارزم شاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن

عماد الملک آن را از دل شاه و گزیدن شاه سمعت او را بر دیده خویش چنان که حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس نشانند یوسف از کرباس

از دلای برادران یوسف علیه السلام در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که وکانوا فیه من الزاهدین^۱

بود امیری را یکی اسب گرین	در گله سلطان نبودش يك قرین ^۲	او سواره گشت در موکب بگاه	ناگهان دید اسب را خوارزم شاه
چشم شه را فرو رنگ اوربود	تا بر جفت چشم شه بر اسب بود ^۳	بر هر آن عضوی که افکندی نظر	هر یکی خوشتر نبود زان دگر
غیر چستی و گشتی و روحت	حق مر او را داده بد نادر صفت ^۴	بس تجسس کرد عقل پادشاه	کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیراست ویر است و غنی	از دو صد خورشید دار در روشنی ^۵	ای رخ شاهان بر من بیدفی	نیم اسبم در رایید ناحقی
جادوئی کردست جادو آفرین	جذب باشد آن نه خاصیات این ^۶	فاتحه خواند و بسی لاحول کرد	فاتحه اش در سینه می بزد درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید	فاتحه در جر و دفع آمد و جید ^۷	گر نیاید غیر هم تنویه اوست ^۸	ور رود غیر از نظر تنیه اوست
پس یقین گشتش که جذ آب آن سرست	کار حق هر لحظه نادر آوریست ^۹	اسب رنگین گاو رنگین ^{۱۰} زابتلا	میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ناشی	نست بت را فرو نی روحاشی ^{۱۱}	چيست آن جاذب نهان اندر نهان	در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کین	من نمی بینم تو می تانی بین ^{۱۲}	چونکه شاهشه ز سیران بازگشت	با خواص مملکت همراز گشت
پس برهنگان بفرمود آن زمان	تا یارند اسب را زان خاندان ^{۱۳}	همچو آتش در رسیدند آن گروه	همچو بشی ^{۱۴} گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید	جز عماد الملک زنهاری ندید ^{۱۵}	که عماد الملک بد بیای غلم	بهر هر مظلوم و هر مقتول هم ^{۱۶}
محترم تر زو ند خود سروری	یش سلطان بود چون بیغمیری ^{۱۷}	بی طمع بود و اصل و پارسا	رائش و شبخیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تسیر و راد	آزموده رای او در هر مراد ^{۱۸}	هم بیند جان سخی و هم نال	طالب خورشید غیب او چون هلال

۲- مایه ۴- همچون فاخه کاشانه جو ۵- تنگی ۶- پرد ۸- من بر تو بادا خاك ۹- تاب آن تاب ۱۰- بسیار ۱۲- در کف نقاش باشد مختصر
۱۳- میروید ۱۴- از ۱۵- روزی کی رود ۱۸- سنگین گاو سنگین ۱۹- کاهی ۲۰- مفیون غم (ن. ل)

- (۱) روح قدسی و عقل بالفعل عوض مکان در جبروتست و عوض زمان در دهر این اعلی که دهر در لسان ابناء حقیقت بمعنی وعاء مجردات و ثابتاتست نه بمعنی زمان و بدل جهت در علوم معنوی و مرتبه عندیت ملک مقتدر و ابدال اخلاص بسوی ارض بدن بقیام عندالله عوض وضع جسمانی است
- (۳) اشاره بایه واقعه در سوره بنی اسرائیل و یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی میرسند از تو از روح بگو روح از عالم امر است نه از عالم خلق (۷) زهد را که عبارت از جسم یا نفس تواند بود در بحر حقیقت جزر و مد بود جزر منتهی شد یعنی جسد فانی شدن نفس که لازمه جسم است منقطع گشت و مد یعنی روح باقی ماند (۱۱) اشاره بایه واقعه در سوره یس و مقصود تفصیل در اجال بعد از مقام اجال در تفصیل و کثرت در وحدت بعد از وحدت در کثرت است (۱۶) آیه واقعه در سوره یوسف است (۱۷) تنویه در لغت مس یا آهن را آب طلا یا نقره دادن است لیکن مقصود باطل را بحق یا حق را باطل مشتبه کردن است

در امیری او غریب و محبت ^۱	در لباس ^۲ فقر و خلعت ملتبس ^۱	بود هر محتاج را همچون پدر	پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مربدان را ستر چون حلم خدا	خلق او بر عکس خلقان وجدا ^۲	بارها می شد بسوی کوه فرد	شاه با صد لایه او را منع کرد
هر دم از صد جرم راشافع شدی	چشم سلطان را ازو شرم آمدی ^۳	رفت او پیش عمادالملک راد	سر برهنه کرد و در پایش قتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر	تا نگیرد ^۴ حاصل من هر مغیر ^۴	این یکی اسب است جانم رهن اوست	گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من	من یقین دانم نخواهم زیستن ^۵	چون خدا بیوستگی ام داده است	بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زرو زن وز عقارم صبر هست	این تکلف نیست بی تروری است ^۶	اندر این گرمی نداری باورم	امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عمادالملک گریان چشم مال	پیش سلطان در دود آشفته حال ^۷	لب بیست و پیش سلطان ایستاد	رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید	واندر آن اندیشه اش این می تنید ^۸	کای خدا گر آن جوان گرفت راه ^۹	کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و بروی مگیر	گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر ^۹	زانکه محتاجند این خلقان همه	از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال	رهنمائی جستن از شمع و ذبال ^{۱۰}	در حضور آفتاب خوش مساف	رهنمائی جستن از نور چراغ
یگمان ترک ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا ^{۱۱}	ایک اغلب هوشها در اقتکار	همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد	کرم را خورشید هم می پرورد ^{۱۲}	در شب ار خفاش از کرم است مست	کرم از خورشید جنبند شده است
آفتابی که ضیا زو می زهد	دشمن خود را نواله می دهد ^{۱۳}	ایک خفاشی که او ره گم کند	آخر از خورشید هم باید سند
ایک شهبازی که او خفاش نیست	چشم بازش شاه بین و روش نیست ^{۱۴}	گر شب جوید چو خفاش اونو	در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد	علتی دارد ترا باری چه شد ^{۱۵}	مالش بدم بزر و اکتساب	تا تنابی سر تو دیگر ز آفتاب

مواخذة يوسف صديق عليه السلام بحسب بضع سنين بسبب یاری خواستن از غیر حق و

گفتن و اذکرنی عند ربک^{۱۶}

آچنانکه یوسف از زندانشی	با نیازی خاصی سعادتی ^{۱۸}	خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه در کار گردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا او واخرد از حبس نیز ^{۱۹}	کی دهد زندانی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جلگی زندانبند	انتظار مرگ دار فانی بند ^{۲۰}	جز مگر نادر یکی فردا تنی	تن بزدان جان او کیوانی
بس جزای آنکه دید او را معین	ماند یوسف حبس در بضع سنین ^{۲۱}	یاد یوسف دیو از عقلش سترد	وز داش دیو آن سخن از یاد برد
زانخطائی کامد از نیکو خصال ^{۲۲}	ماند در زندان ز داور چند سال ^{۲۲}	که چه قصیر آمد از خورشید داد	تا تو چون خفاش رفتی درسود
هین چه قصیر آمد از بحر وسعاب	تا تو یاری جوئی از ربک و سراب ^{۲۳}	عام اگر خفاش طبعند و مجاز	یوسف آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود	باز سلطان دیده را باری چه بود ^{۲۴}	بس ادب کردش بدین جرم اوستاد	که مساز از چوب پوسیده عماد
ایک یوسف را بخود مشغول کرد	تا نباید در دلش زان حبس درد ^{۲۵}	آنچنانش انس و مستی داد حق	که نه زندان پادش آمد نه عشق
نیست زندانی وحش تر از رحم	ناخوش و تاریک و پر خون و و خم ^{۲۶}	چون گشادت حق در چه سوی خویش	در رحم هر لحظه گردد جسم ^۱ پیش
اندر آن زندان ز ذوق یقیاس	بشکفت چون گل ز غرس تن ^{۲۷} احواس ^{۲۷}	زان رحم بیرون شدن آید درشت	میگزید از زهار اوسوی پشت
راه لغت از درون دان ز بیرون	الطبی دان جستن از قسور و حصون ^{۲۸}	آن یکی در گنج زندان ^{۱۱} مست و شاد	وان دگر در باغ ترش و بی مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن	گنج در ویرانه است ای میرمن ^{۲۹}	این نمی بینی که در بزم شراب	مست آنکه خوش شود کوشد خراب
کر چه پر نقش است خانه برکش	گنج جو و ز گنج آبادان کش ^{۳۰}	خانه پر نقش و تصویر و خیال ^{۱۲}	وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج است و پرتوهای زر	کاندر این سبزه همی جوشد صور ^{۳۱}	هم ز لطف و جوش جان باطن	پرده بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب اشرف	برده شد بر روی آب اجزای کف ^{۳۲}	بس مثل بشنو که در افواه خاست	کانچه بر ما میبرد آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست	ز آب صافی اوفتاده دور دست ^{۳۳}	آفتابا با چو تو قبله و امیم	شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار	زین خفاششان بخر ای مستجار ^{۳۴}	این جوان زین جرم ضالست و مغیر	کو مرا بگرفت تو ^{۱۳} او را مگیر
در عماد الملک این اندیشهها	گفته جوشان چون اسد در بیشها ^{۳۵}	ایستاده پیش سلطان طاهرش	در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملایک او باقیم الست	هردی میشد بشرب تازه مست ^{۳۶}	اندرین برشورو بیرون مرغمی	در تن همچون لحد خوش عالمی
او در این حیرت بدو در انتظار	تا چه پیدا آید از غیب و سرار ^{۳۷}	اسب را اندر کشیدند آن زمان	در بر خوارزم شاه اسپاهیان ^{۱۴}
الحق اندر زیر این چرخ کبود	آنچنان اسبی بقدر و تک نبود ^{۳۸}	می بودی رنگ او هر دیده را	مرحبا آن برق مه زائیده را
همچو ماه و چون عطارد تیز رو	گوئیا صرصر علف بودش نه جو ^{۳۹}	ماه عرصه آسمان را در شبی	می برد اندر مسیر و منهدمی

۲- صفات ۳- بگیرد ۵- شمع و ۷- زین گنه کامد از آن ۸- هفت ۹- دم فزاید نت ۱۰- خوش شکفت از غرس جسم تو ۱- مسجد ۱۳- که بن آمدولی ۱۴- پیش خوارم شاه سرهنگان کشان (ن. ل.)

(۱) جلال صوری او را زندانی بود که ولی بود در کسوت امارت صوریه و قرب سلطانی اختیار کرده بود بجهت اغاثه مستغنین (۴) عمادالملک التجا میکرد بجناب حق که بار خدایا اگر از این جوان یعنی صاحب اسب خطائی رفته است که بایستی پناه از توجیت و او رجوع بهمچو ما اسیران کرده است تو او را مواخذه مکن که خلق از گدا تا سلطان همه محتاجند بتو و با وجود تو از غیر تو یاری جستن در آفتاب بروشنائی شمع و چراغ راه رفتن است (۶) اشاره بآیه واقعه در سوره یوسف «و قال للذین ظنّ انه ناج منهنها اذکرنی عند ربک فانسه الشیطان ذکره فلیت فی السجین بضع سنین فرمود یوسف یکی ازدو نفر زندانی که گمان داشت نجات یابد پس از تعبیر خواب او که یاد کن مرا و ذکر کن حال مرا با عزیز پس شیطان از یاد او برد و ماند در زندان هفت سال (۱۲) این خانه جسم که پر نقش و تصویر است پرده است بر گنج وصل و این صور که میجوشد از پرتو گنج است و تابش زر و گر نه این صور بذات خود چیزی نیست بلکه حکم کف دارد چنانکه کف دریا را میپوشاند همچنین این جسم هم روح را میپوشاند اگر جسم کشته شود روح پرورش یابد و اگر جسم پرورده شود روح بمیرد

چون يك شب مه بُرد ابراج را	از چه منكر مى شوى معراج را ۱	صد چوماه است آن عجب در نيم	كه يك ايام او مه شد دو نيم
آن عجب كو در شكاف مه نمود	هم بقدر فهم حس خلق بود ۲	كار و بار انبياء و مرسلون	هست از افلاك و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاك دوار	وانگهی نظاره كن آن كار و بار ۳	در ميان ييضة چون فرخها	نشوى تسبيح مرغان هوا
معجزات اينجا نخواهد شرح گشت	زاسب و سلطان گوی حال ^۱ و سرگذشت ۴	آفتاب لطف حق بر هر چه تافت	ازسك و ازاسب فر كهف یافت
تاب لطفش را تو يكسان هم مدام	سنگ را و لعل را داد او نشان ۵	لعل را ز آن هست نور مقتبس	سنگ را گرمی و تابانی و بس
آن كه بر ديوار افتد آفتاب	آنچنان نبود كز آبی اضطراب ۶	چون دمی حیران شد از وی شاه فرد	روی تا سوی عماد الملك كرد
كای اخي ^۲ بس خوب اسبی هست این	از بهشت است این مگر نی از زمین ۷	بس عماد الملك گفتش ای خدیو	چون فرشته گردد از مبل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردید نيك	بس كش و رعناست این مركب و ليك ۸	هست ناقص آن سر اندر بيكرش	چون سرگاواست گوئی آن سرش
در دل خوارزمشه این ^۳ كار كرد	اسب را در منظر او خوار كرد ۹	چون غرض دلالة گشت و واصفی	از سه گز كرباس یابی یوسفی
چونكه هنگام فراق جان شود	دیو دلالة دُر ايسان شود ۱۰	بس فروشد ابله ايمان را شتاب	اندر آن تنگی يك ابريق آب
وان خیالی باشد و ابريق نی	قصد آن دلالة جز تحريق ^۴ نی ۱۱	این زمان كه تو صحیح و فربهی	صدق را بهر خیالی میدهی
مفروشی هر زمان درى ز كان	ميستانی همچو طفلان گردكان ۱۲	بس در آن رنجوری روز اجل	نیست نادر گر بود اینست عمل
در خیال ^۵ صورتی جوشیده	همچو جوزی وقت دق یوسیده ^۶ ۱۳	هست از آغاز چون بدر آل خیال	ليك آخر میشود همچون هلال ^۷
گر تو اول بنگری چون آخرش	فارغ آئی از فريب فاترش ۱۴	جوز یوسیده است دنیا ای امين	امتحان كم كن از دورش بين ^۸
شاه دید آن اسب را با چشم حال	وان عماد الملك با چشم مأل ۱۵	چشم شه دوگز همی دید از لغز	چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تاچه سرمه است آنكه یزدان ميكشد	كربس صد یرده بیند جان رشد ۱۶	چشم مهتر ^۹ چون باخر بود جفت	بس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زان یکی عیش كه بشند او و حسب	بس فسرده اندر دل او مهر اسب ۱۷	چشم خود بگذاشت چشم اوگزید	هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود كان ديان فرد	از نیاز آن بر دل شه سرد كرد ۱۸	دریست از حسن او پیش بصر ^{۱۰}	این سخن بدرمیان چون بانك در
یرده كرد آن نكته را بر چشم شه	كه از آت یرده نماید مه سبه ۱۹	بانك بنائی كه بر سازد حصون	در جهان غیب از گفت و فسون ^{۱۱}
بانك در دان گفت را از قصر راز	تا كه بانك واشدست این یافراز ۲۰	بانك در محسوس و در از حس برون	تبصرون این بانك در لا تبصرون
چنگ حكمت چونكه خوش آواز شد	تاچه در از روض جنت باز شد ۲۱	بانك گفت بد چودروا میشود ^{۱۲}	از سفر تا خود چه در وا میشود
بانك در بشنو چو دوری از درش	ای خنك او را كه واشد منظرش ۲۲	چون تو می بینی كه نیكى ميكنى	بر حیات و راحتی بره بزی ^{۱۳}
چونكه تقصیر و فسادى میرود	آن حیات و ذوق پنهان میشود ۲۳	دید خود مگذار از دید خسان	كه بر داریت كشند این كركسان
چشم چون نرگس فروبندی كه چى	هین عصایم كش كه كورم ای اجی ۲۴	آن عصاكش كه گزیدی در سفر	باز بین كوهست از تو كور تر
دست كورانه بجعل الله زنت	جز باصر و نهی یزدانی متن ۲۵	چيست جل الله رها كردن هوا	كاین هوا شد صرصرى مرعاد را
خلق در زندان نشسته از هواست	هرغ را پر ها یسته از هواست ۲۶	ماهی اندر تابه گرم از هواست	رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شعله و شعله نار از هواست	چار مبخ و هیت دار از هواست ۲۷	شعنه اجسام دیدی بر زمین	شعنه احكام جان را هم بین
روح را در غیب خود اشكجهاست	ليك تانجهی شكجه در خفاست ۲۸	چون رهیدی بنی اشكجه دمار	زانكه ضد از ضد گردد آشكار
آنكه در چه زاد و در آب سیاه	اوچه داند لطف دشت و رنج چاه ۲۹	چون رها كردی هوا از بیم حق ^{۱۴}	در رسد سفاق از تنبیم حق ^{۱۵}
لا تظرق فى هواك سل سيل	من جناب الله نحو السليل ۳۰	لا تكن طوع الهوى مثل العشيش	ان ظل العرش اولی من عرش ^{۱۶}
گفت سلطان اسبرا واپس برید	زود تر زین مظله بازم خرید ۳۱	با دل خود شه نفرمود این قدر	شیر را مغرب زین رأس البقر
بای گاو اندر میان آری ز داو	رو ندوزد حق براسی شاخ گاو ۳۲	بس مناسب صنعت است این شهره زاو	كى نهد بر جسم اسب او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته است	قصر های منتقل پرداخته است ۳۳	در میان قصر ها تخریجها	از سوى آن سوى این صخریجها
وز درویشان عالم بی متها	در میان خرگهی چندین فضا ۳۴	كه چو كابوسی نماید ماه را	كه نماید روضه فقر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال	دمدم چون ميكند سحر حلال ۳۵	زین سبب در خواست ^{۱۷} از حق مصطفی	زشتها را زشت و حق راحق ^{۱۸} نما
تا باخر چون بگردانی ورق	از پشیمانی نیقم در قفق ^{۱۹} ۳۶	مكر كه كرد آن عماد الملك فرد	ماك الملكش بدان ارشاد كرد
جله محمود این باشد و ليك	تو مبیز باش مر بد را ز نيك ۳۷	مكر حق سرچشمه این مكرهاست	قلب بین الاصبعين كبرياست
	آنكه سازد در دلت مكر و قیاس ۳۸	آتشى تاند زد اندر آن پلاس	

۱- خوارم شاه گوی ۲- اجی ۳- خوارم شه این دم ۴- تخریق ۵- در خیالت ۹- سید ۱۰- نظر ۱۳- می تنی ۱۸- نيك را هم نيك و بد را بد (ن. ل)

(۶) بصورت جوز است ولی چون بشكنی بیمغزش ظاهر شود (۷) خاصه چون چند قرن بگذرد دقیقتر گردد تا كالعدم بل عدم گردد نمی بینی كه امور حسب و خیاله كه بر تو گذشته چه از كامرانها و چه ناكلی چون تقادم عهد و تمادی زمان شود گویا خوابی دیده و هرچه مدبر شوی بر آن پس معنی شود در عدم (۸) یعنی نزدیک دنیا مرو و بقدر وسیله الی الآخره از آن اخذ كن و امتحانش كم كن چون قابل امتحان نیست و بی مغز است (۱۱) یعنی از اقوال و افعال و جبل قصر ها و كوشكها و گلشنها و گلخنها سازد چنانكه مأثور است كه ان فی الجنة قيعاناً غر اسها سبحان الله (۱۲) دروا بمعنی سرنگون است و اینجا اشارتست بپرازخ اعمال (۱۴) تلمیح است بآیه و نهی النفس عن الهوى فان الجنة هی المأوی (۱۵) جای از چشمه بهشت حق (۱۶) سرگردان مشو در خواهش طبع خود و بیرس راه را از جناب خدا سوی سلسیل - مشو مایل هوای خاطر مانند گاهی كه هر طرف حرکت ميكند چرا كه سایه عرش به از خانه چو بین دنیا است (۱۷) اشاره است بحدیث رب ارنی حقایق الاشياء كهای (۱۹) اگر در همه موارد مثل اینجا ورق برگردد و محبوب مبعوض شود نه آنم كه پشیمانی یابم و پریشانی گیرم كه ماشاء الله كان

باز گشتن بحکایت غریب و امدار و خواب دیدن پای مرد

بی نهایت آمدن خوش سرگذشت	چون غریب از گورخواجه بازگشت	۲	بای مردش سوی خانه خویش برد	مهر ^۱ صد دینار را با او سبرد
لوتش آورد و حکایتش گفت	کز امید اندر دلش صد گل شکفت	۳	آنچه بعدالعرس ^۲ یسر او دیده بود	با غریب از قصه آن لب گشود
نیمشب بگذشت و افسانه کنان	خوابشان انداخت در مرعای جان	۴	دید پامرد آن همایون خواجه را	اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با ننگ	آنچه میگفتی شنیدم یک یک	۵	لیک پاسخ دادیم فرمان نبود	بسی اشارت لب تانستم ^۳ گشود
ماچو واقف گشته ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده اند	۶	تا نگردد راز های غیب فاش	تا نگردد منهدم عیش و ^۴ معاش
تا نگردد هیچکس واقف بر آن	تا نسوزد پرده دعوی و ران	۷	تا ندرد پرده غفلت تمام ^۵	تا نماند دیک حکمت نیم خلام
بر نقتد از طبق سربوش غیب	تا نیند دیدنی را عین رب	۸	ما همه گوشیم کر شد نقش گوش	ما همه نطقیم اما لب خوش
ما همه عینیم گردش نقش عین	بل همه عینیم ما بی مغ و غین	۹	غرق در بایتم کر چه قطره ایم	جلگی شمسیم کر چه ذره ایم
بی حجاب دُر در گل آیم صاف	در جهان جاودان گشته معاف	۱۰	هر چه ما دادیم دیدیم این زمان	کاینجهان شن ^۶ است و عین است آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردن است	نغم درخاکی پریشان کردن است	۱۱	وقت بدرودن که منجل زدن	روز یاداش ^۷ آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد و جوه و وام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن

جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز نگیرید

بشنو اکنون داد مهمان جدید	من همی دیدم که او خواهد رسید	۱۴	هم شنیده بودم از وارش خبر	بسته بهر او دو سه یاره گذر
که وفای وام او هست آن ویش	تا که ضمیمه و نگردد سینه ریش	۱۵	وام دارد از ذهب او نه هزار	وام را از بعض آن گو برگزار
فضله ماند زان بسی گوخرج کن	ور دعا گوئی مرا هم درج کن	۱۶	خواستم تا آن بدست خود دهم	درفلان دفتر نوشته است این رقم ^۸
خود اجل مهلت ندادم تا که من	خفیه بسیارم بدو در ^۹ عدن	۱۷	لعل و یاقوت است بهر وام او	در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقبش مدفون کرده ام	من غم آن یار پیشین خورده ام	۱۸	قیمت آن می نداند جز ملوک	فاجتهد بالبیع ان لایخدعوک ^{۱۰}
در بیوع آن کن تراز خوف غرار	که رسول آموخت سه روز اختیار	۱۹	از کساد آن مترس و در میفت	که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگوی	وین وصیت را بیان کن موی	۲۰	تا ز بسیاری آن زر نشکند	بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگویند او نخواهم این فره	گو بگیر و هر که را خواهی بده	۲۱	زانچه دادم باز نستانم تقیر	سوی یستان باز ناید هیچ شیر
گفته باشد همچو سگدانی را اکول	مسترد صدقه ^{۱۱} از قول رسول	۲۲	ور بینند در نیاید آن زرش	کو بریزند آن عطا را بردش
بهر که آنجا بگذرد زر میرد	نیست هدیه مصلحان ^{۱۲} را مسترد	۲۳	بهر او بنهاده ام آن از دوسال	کرده ام من نذر ها با ذوالجلال
ور روا دارند چیزی زان سند	یست چندان خود زیانشان او فتد	۲۴	گر روان من یزولاند زود ^{۱۳}	صد در محنت برایشان برگشود ^{۱۴}
از خدا امید دارم من لبق	که رساند حق را با مستحق	۲۵	دو قصه دیگر او را دست ^{۱۵} داد	لب بذکر آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قصه سرو راز	هم نگردد مثنوی چندین دراز	۲۶	بر جهید از خواب انگشتک زنان	که غزل خوانان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی	یا مرده مست و خوش برخاستی	۲۷	تاچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا	که نیکبختی تو در شهر و فلا ^{۱۶}
خواب دیده پیل تو هندوستان	که رمیدستی ز حلقه دوستان	۲۸	گفت سوداناک خوابی دیده ام	در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را	آن سیرده جان بی دیدار ^{۱۷} را	۲۹	خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا	آن سیرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجه معطی المنی ^{۱۸}	واحد کالائف از امر خدا ^{۱۷}	۳۰	مست و بیخود این چنین برمیشرد	تا که مستی عقل وهوش رابیرد
در میان خانه افتاد او دراز	خلق انه کرد او آمد فراز	۳۱	با خود آمد گفت ای بحر خوشی	ای نهاده هوشها در پیشی
خواب در بنهاده بیدارنی	بسته در بیدلی دلدارنی	۳۲	منعمی پنهان کنی در دل فقر	طوق دولت بندی اندر غل فقر
شد اندر صد پنهان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندمج	۳۳	روضه در آتش نمرود درج	نخلها رویان شده از بدل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح	السماح یا اولی التقی رباح ^{۱۸}	۳۴	ما نقص مال من الصدقات قط	انما الخبرات تتم الترابط ^{۱۹}
جوشش و افزونی زر در زکوة	عصمت از فحشاء و منکر در صلوة ^{۲۰}	۳۵	آن زکات کبش ات را یاسیان	وان صلات هم زگرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ	۳۶	زبل گشته قوت خاک از شیوه	زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودی	در سرشت ساجدی مسجودی	۳۷	آمن و سنگ از بروش مظلمی	وز درون نوری و شمع مظلمی
درج در خوفی هزاران ایمنی	در سواد چشم چندان روشنی	۳۸	اندرون گاور تن شهزاده	گنج در ویرانه بنهاده
	تاخری پیری گریزد زان نفیس	۳۹	کاو بیند شاه نی یعنی بلیس ^{۲۱}	

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که در این سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید

و فلانجا چنین نواب نصب کنید اما الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

پادشاهی بود او را سه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر	۴۲	هر یکی از دیگری استوده تر	در سخا و در وغا و کر و فر
۱- وجه ۲- نبارستم ۳- نظم ۴- پرده ۵- وقت اظهار ۶- رقم ۷- نخله ۸- مخلصان ۹- از آن ۱۰- ۱۱- ۱۲- بلا کردد سوی ایشان روان	۱۳- شرح ۱۴- و تن دادار ۱۵- ان امر غنی (ن. ل.)			

(۴) چه بغلت امر دنیا از جهت دنیوت منتظم است (۸) کوشش کن در فروش تا اینکه فریب ندهند ترا (۱۴) فلا بیابان است و چون تا در آخر آن در آید دلالت بر یکی کند (۱۶) دهنده آرزو (۱۸) یعنی عطا و بخشش ای صاحبان نعمت سود شما هاست نه زیان (۱۹) کم نمیشود مالی از صدقه دادن هرگز و بدرستی که صدقات و خیرات نیکو ربطی و مقربی است شما را (۲۰) چنانکه زکوة بحسب لغت عرب نمو مال است و این بیت نیز ذوالقافین است و اشارت است بکریه ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر (۲۱) یعنی خر گریخته که گاو تن دیده نه شاه و نه گوهر نفیس ابلیس است که سجده آدم نکرده

بیش شه شهزادگان استاده جمع ۱ قرة العیان شه همچون سه شمع
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب ۲ می رود سوی ریاض مام و باب
چون شود چشمه ز بیماری علیل ۳ خشک گردد برگ و شاخ آن نخل
ای بسا کاریز پنهان همچین ۴ متصل با جانات یا غافلین
تن ز اجزاء جهان^۲ دزدیده ۵ یایه یایه^۲ زین و آن پیریده
یا تو پنداری که بردی رایگان ۶ باز نستانده از تو این و آن
عاریه است این کم همی باید فشارد ۷ کانه بگرفتی همه باید گزارد
بیده نسبت بجان میگویش ۸ نی بنسبت با صنیع سحکش

بیان استمداد عارف از سر چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای
یوفا که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مدهای این چشمهها اعتماد کند در طلب
چشمه باقی دائم سست شود چنانکه حکیم راست

کاریز درون جان تو میباید کر عاریها تورا دری نگشاید
یک چشمه آب از درون خانه به زان جوئی که از برون می آید

چون کاریز اصل چیزها^۷ فارغ آرد از این کاریزها ۱۴ تو ز صد بیوع شربت میکشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی ۱۵ چشمه آبی درون خانه
قوة العینت چو ز آب و گل بود ۱۶ قلعه را چون آب آید از برون
چونکه دشمن برگرد آن حلقه کند ۱۷ آب بیرون را ببندند آن سیاه
آن زمان یکجام شوری از درون ۱۸ قاطع الاسباب و لشکر هائی مرک
در جهان نبود مددشان از بهار ۱۹ زان لقب شد خاکن دارا غرور
پیش از آن از راست و چپ میبرد ۲۰ او بگفتی مر تو را وقت غمان
چون سیاه رنج آمد بست دم ۲۱ حق بی شیطان بدیشان زد مثل
که تورا گوید که من پشتم ترا^۹ ۲۲ مر تو را یاری دهم من باتوام
اسیرت باشم که تیر خندنگ ۲۳ جان فدای تو کنم در انتعاش
سوی کفرش آورد زین عشوها ۲۴ چون قدم نهاد و در خندق فاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو ۲۵ تو ترسیدی ز عدل کردگار
گفت حق خود اوجدا گشت از نهی ۲۶ فاعل و مفعول در روز شمار
ره زده وره زن یقین در حکم و داد ۲۷ گول را وغول را کورا فریفت
هم خر و خر گیر اینجا در گلدن ۲۸ جز کسان را که واگردند از آن
توبه آرند و خدا توبه پذیر ۲۹ چون بر آرند از پشیمانی حین
آینان لرزد که مادر برولد ۳۰ کای خداتان واخریده از غرور
بعد از این تان برگ و رزق جاودان ۳۱ چونکه دریا بر وسایط رشک کرد
فصه شهزادگان آور بیش ۳۲ کاین حدیث از حد امکانست بیش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر ۳۴ سوی املاک پدر رسم سفر
خواستند از شه اجازت گاه عزم ۳۵ داد اجازتشان چو نیت دید جزم
هر کجا دلان کشد عازم شوید ۳۶ فی امان الله دست افشان روید
الله زان دژ ذات الصور ۳۷ دور باشید و برسید از خطر
همچو آن حجره زلیخا^{۱۳} پر صور ۳۸ تا کند یوسف بناگاهش نظر
ناپرسو بنگرد آن خوش عذار^{۱۴} ۳۹ روی او را بیند او بی اختیار
تا بهر حیوان و نامی کانگرد ۴۰ از ریاض حسن ربانی بچرند
از قدح کر در عطش آبی خورید ۴۱ در درون آب حق را ناظرید^{۱۵}
صورت عاشق چو فانی شد دراو ۴۲ پس در آب اکنون کرا بیند بگو

۲- زمین ۳- باره باره ۴- بستانند ۵- عطای حق بدست ۸- برگردد کردت ۱۰- جنگ ۱۱- ده ۱۲- بی ۱۳- بناکامش ۱۴- گلزار-
عیار ۱۵- دیان ۱۶- منظر ۱۹- بگریید (ن. ل)

(۱) دانائی و توانائی یا گفتار و رفتار (۵) اشاره بکریه است که روح مجرد است و کاهش ندارد و انورو اصفی و اکمل و ابهی گردد بموت
(۷) عقل بسیط صاحب ملکه اتصال به چشمه آب حیات ابدی و معارف سرمدی (۹) اشاره بآیه واقعه درسوره انفال وانی جار^{۱۶} لکه گفت البیس
کافران را بدرستی که من فریاد رس و زنهار دهم مر شما را (۱۷) یعنی صفات و اسماء حسنی که عالم چون بیت المرات برای صفات حق است
(۱۸) اشاره بآیه واقعه درسوره بقره فاینما تولوا فثم وجه الله یعنی از هر طرف رو کنید آنجا وجه خداست و اثری از آثار و آیتی از آیات اوست

غیرتش بر عاشقی و صادقست	غیرتش بر دیو و بر استور نیست	۱	دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد	جبرئیلی کشت و آن دیوی بُرد
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید ^۱	که بزیدی شد ز فضلش بایزید	۲	این سخن بایان ندارد ای گروه	القدر زان قلعه پر از شکوه ^۲
هین مبادا که هوستان ره زند	که قتیذ اندر شقاوت تا ابد	۳	از خطر پرهیز آمد مفترض	بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جوئی خرد سر تیز به	از کمینگاه بلا پرهیز به	۴	گرنه بگفت این سخن را آن پدر	ور نیفرمود از آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلش	خود نمی افتاد آن سو میلش	۵	کان بد معروف و بس مهجور بود	از قلاع و از مناہج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان مقال	در هوس افتاد و در کوی خیال	۶	رغبتی زان منع در دلشان برست	که بیاید سر این را باز جست
کبست کز ممنوع گردد ممنوع	چونکه الانسان حریص "ما منع"	۷	نهی بر اهل تقی تبغیض شد	لیک بر اهل هوا تحریض شد
بس از این یغوی به قوماً کثیر	هم از این پهدی به قلوباً خیر ^۳	۸	کی رمد از نی حمام آشنا	بل رمد زان نی حمامات هوا
بس شه گفتند خدمتها کنیم	بر سمعناها و اطعناها تنیم	۹	رو نگردانیم از فرمان تو	کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استنا و تسبیح خدا	ز اعتماد خود بد از ایشان جدا	۱۰	ذکر استنا و حزم ملتوی	گفته شد در ابتدای مشوی
صد کتاب ارهست جز یکباب نیست	صد جهت رافصد جز مجرب نیست	۱۱	این طرق را منتهی یکخانه است	وین هزاران سنبه یکدانه است
کونه گونه خوردنیها صد هزار	جمله یک چیز است اندر اعتبار	۱۲	از یکی چون سیر گشتی تو تمام	سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت بس تو احوال دیدی	که یکی را صد هزاران دیدی	۱۳	گفته بودیم از سقام آن کثیر	واز طبیبان و کزی تدبیر ^۴ نیز
کان طبیبان همچو اسب بی عذار ^۵	غافل و بی بهره بودند از سوار	۱۴	کامشان پر زهر ^۶ از قرع لگام	سشان مجروح از تحویل کام
ناشده واقف که نک بریشت ما	رائضی چست است استادی نما	۱۵	نیست سرگردانی ما زین لگام	جز زتصریف سوار دوست کام
ما بی گل سوی بستانها شده	گل نموده لبیک آن خاری بده	۱۶	هیچشان این نی که گویند از خرد	بر گلوی ما که میکوید لگد
آن طببان آتچنان بنده سبب	گشته اند از مکر یزدان معجب	۱۷	گر بیندی بر صطبل گاو زر	باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تدافل خفته وار	که نجوئی تا کبست این خفه کار	۱۸	خود نگفته کاین مبدل تا کی است	نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده	سوی چپ رفته است تیرت دیده	۱۹	سوی آهوئی بصیدی تاختی	خویش را تو صید خوکی ساختی
در بی سودی دویده بهر کس ^۸	نارسیده سود و افتاده بجس	۲۰	چاهها کنده برای دیگران	خویش را دیده فاده اندر آن
در سبب چون بیمرادت کرد رب	بس چرا بدظن نگردی در سبب	۲۱	بس کسی از مکسی خافان شده	دیگران زان مکسه عریان شده
بس کسی از عقد زنان فارون شده	دیگری از عقد زن مدیون شده	۲۲	بس سبب گردان ^۹ چو دم خر بود	تکبه بروی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر	که بس آفتاهش پنهان است زیر	۲۳	سر استناسات این حزم و حذر	زانکه خر را بز نماید این قدر
مشرکان را در دو چشم اهل بدر	کم نموده تا ندارند ایچ قدر	۲۴	آنکه چشمش بست کرچه کر ^{۱۰} برست	زاحولی اندر دو چشمش خر ز راست
او بگرداند دل و افکار را	چون مقلب حق بود ابحار را	۲۵	چاه را تو خانه بینی لطیف	دام را تو دانه بینی ظریف
این تسفط نیست تقلب خداست	مینماید که حقیقتها کجاست	۲۶	آنکه انکار حقایق میکند	جملگی او بر خیالی می تند
او می ^{۱۱} گویند که حساب خیال	۲۷	هم خیالی باشد چشمی بال ^{۱۲}		

رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی مامع و وصیتهای پدر رافراموش
کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه بایشان بزبان حال گفتن الم یأتکم نذیر^{۱۳} و گفتن ایشان در جواب
لو کنانسمع او نعل ما کننا فی اصحاب السعیر^{۱۴}

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده لدانست خریدن

این سخن بایان ندارد آن فریق	برگرفتند از پی آن دژ طریق	۳۲	بر درخت گندم منهی زدند	از طوبه مخلصان بیرون شدند ^{۱۵}
چون شدند از منع و نهیش گرمتر	سوی آن قلعه بر آوردند سر	۳۳	بر ستیز قول شاه مجتبی	تا بقلعه صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز	در شب تاریک بر گشته ز روز	۳۴	اندر آن قلعه خوش ذات الصور	پنج در درجرو پنج از سوی بر ^{۱۶}
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی ^{۱۷}	پنج از آن چون حس باطن رازجوی ^{۱۸}	۳۵	زان هزاران صورت و نقش و نگار	میشدند از سو سو بس بی قرار
زین قدح های صور کم باش مست	تا کردی بت تراش و بت پرست	۳۶	از قدح های صور بگذر مأیست	باده در جام است لیکن از جام نیست
سوی باده بخش بگشایین گوش	تا از آنسو بشنوی بانگ و خروش	۳۷	چون رسد باده نباید جام کم	گوش دار آواز آید دمدم ^{۱۹}
آدمای معنی دلبندم بجوی ^{۲۰}	ترک فشر و صورت گندم بگویی	۳۸	چونکه رنگی آرد شد بهر خلیل	دانکه معزولست گندم ای نیل

۲- هین نگه دارید زان قلعه وجوه ۴- قصور فهم ۶- فسار ۷- زخم ۱۱- نمی ۱۵- ره اخلاص بیرون آمدند ۱۷- بسوی رنگ و بوی - ای روی
۱۸- معنوی ۱۹- سوی باده بخش بگشایین فم (ن. ل)

(۱) اشاره بحدیث نبوی اسلم شیطانی علی یدی مسلمان شد شیطان من بر دست من (۳) غوایت کرده شوند و از راه بدر روند خلق بسیار و هم
از این هدایت یابد دل آگاه (۵) اشاره بحکایت اول جلد اولست که کنیزک را طبیبان معالجه کردند و استثناء نگفتند و کنیزک روز بروز بدتر
شد (۸) کبیر بر کردن چاه است ولی در اینجا بر کردن کبیر مقصود است (۹) سبب گردان بود و تدبیر و سببیتش (۱۰) طرف
افراط فکر گریز است و طرف تفریط بلاهت و گریز مکار را هم میگویند (۱۲) اینکه سوفسطائی میگوید عالم محض وهم و خیالیست و علمی و
یقینی نیست این را هم از روی علم نمیگوید (۱۳) آیه واقع در سوره ملک آیا نیامد شما بیم کننده یعنی پیغمبری که شما را بخواند
(۱۴) در سوره ملک است (۱۶) مراد بصورت جزئیات مدرکه بشاعر ظاهره و مدارک باطنه است (۲۰) چه صورت مکرر است و چه یکنواخت است
اما متصف و جمله یک معنی و صورت مختلف

صورت از بی صورت آمد در وجود ^۱	همچنان کز آتش زادست دود ۱	کمترین غیبی مصور در خیال	چون ییابی بینش آرد ملال ^۲
حیرت محض آردت بی صورتی	زاده صدگون آلت از بی آلتی ۲	بی ز دستی دستها بافتد همی	جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندل دل از هجر و وصال	میشود بافیده گوناگون خیال ۳	هیچ ماند این مؤثر با اثر	هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست	دست خابند از ضررکش نیست دست ۴	این مثل نالایقست ای مستدل	حیلت تفهیم را جهد العقل ^۳
صنع بی صورت نباید صورتی	تن نگارد با حواس و آلتی ۵	تاچه صورت باشد آن بروفق خود	اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود	صورت مهلت بود صابر شود ۶	صورت زخمی بود نالان شود	صورت رحمی بود بالان شود
صورت سیری ^۴ بود گیرد سفر	صورت تیری بود گیرد سیر ۷	صورت خوبی ^۵ بود عشرت کند	صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد	صورت چنگی بود ساز آورد ۸	صورت محتاجی آرد سوی کسب	صورت بازو وری آرد بنصب
این زحمت و اندازها باشد برون	داعی فعل از خیال گونه کون ۹	بی نهایت کیشها و بیشها	جمله ظل صورت اندیشهها
بر لب بام استاده قوم خوش	هریکی را بر زمین بین سایه اش ۱۰	صورت فکر است بر بام مشید	وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکر مکتم	لیک در تأثیر و وصلت دو ^۶ بهم ۱۱	آن صورت در بزم کز جام خوشبست	فایده آن بیخودی و ییهبست
صورت مرد وزن و لعب و جماع	فایده اش بیهوشی وقت وقاع ۱۲	صورت نان و نمک کان نعمت است	فایده آن قوت بی صورت است
در مصاف آن صورت تیغ و سپر	فایده اش بی صورتی یعنی ظفر ۱۳	مدرسه تعلیم ^۷ و صورتهای وی	چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت ^۸ بی صورتند	پس چرا در نفسی صاحب نعمتند ۱۴	پیش او رویند و در نفی اوقتند	پس صورها بنده بی صورتند
این صور دارد ز بی صورت وجود	چست پس بر موجد خویش جعود ۱۵	خود از او باید ظهور انکار او	نیست غیر عکس خود اینکار او
صورت دیوار و سقف هم مکان	سایه اندیشه معمار دان ۱۶	گرچه خود اندر محل افتکار	نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورت است	صورت اندر دست او چون آلت است ۱۷	که گه آن بی صورت از کتم عدم	مرصور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی ۱۸	باز بی صورت جو پنهان کرد رو	آمدند از بهر که در رنگ و بو ^۹
صورتی از صورت دیگر کمال	گر بجوید باشد آن عین ضلال ۱۹	بجز مگر آن صورتی کان میرزاد	بابت ارشاد کردش از و داد
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر ^{۱۰}	احتیاج خود به محتاج دیگر ۲۰	چون صور بنده است بر زدن مگو ^{۱۱}	ظن مبسر صورت بنشیش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش	کز فکر جز صور ناید به بیش ۲۱	ور ز غیر صورت نبود فره	صورتی کان بی تو زاید در توبه
صورت شهری که آنجا مبروی	ذوق بی صورت کثیبت ای روی ۲۲	پس بمعنی میروی تالا مکان	که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او شوی	از برای مونسی اش میروی ^{۱۲} ۲۳	پس بمعنی سوی بی صورت شدی	گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل ^{۱۳}	کز بی ذوق است سیران سبل ۲۴	لیک روی خود ^{۱۴} سوی دم کرده اند	گرچه سراسر اصل است بی ^{۱۵} کم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان کم	مبدهد داد سری از راه دم ۲۵	آن زسری باید آن داد این ز دم	قوم دیگر با و سر کردند کم
	چونکه کم شد جمله جمله یافتند ۲۶	از کم آمد سوی کل بشتافتند	

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر

و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن بایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با فر ^{۱۶} و شکوه ۲۹	خوبتر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افبوشان از این کاسه رسید	کاسها محسوس و افبون ناپدید ۳۰	کرد کار خویش قلعه هشی ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غزه دوخت دل را بی کمان	الامان یا ذالامان ای بی امان ۳۱	قرنها را صورت سنگین بسوخت	آتش در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود	فته اش هر لحظه دیگرگون بود ۳۲	عشق صورت در دل شهزادگان	چون خلش میکرد مانند ستان
اشک میبارید هر یک همچو منب	دست میخابند و میگفت ای دریغ ۳۳	ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبارا حق بسیار است از آن	که خبر کردند از بایانمان ۳۴	کانه میکاری نروید غیر خار	وین طرف بری نبای زو مطار
نغم از من گیر تاریعی دهد	با پر من بر که تیر آن سو جهد ۳۵	تو ندانی واجبی آت و هست	هم تو گوئی آخر آن واجب بدست
او تو است امانه این تو که تن است	آن توئی که برتر از ما و من است ۳۶	این توئی ظاهر که پنداری توئی	هست اندر سوی و توازیسوی ^{۱۷}
بر صدف لرزان چرائی ای کهر	توی خود رانی میدان میدان شکر ۳۷	توی بیگانه است باتو این توئی	توی خود را یاب و بگذر از دوئی
توی آخر نسوی توی اولت	آمدست از بهر تنبیه و صلت ۳۸	توی تو در دیگری آمد دوفین	من غلام مرد خود بینی چنین ^{۱۸}

۴- شهری ۵- خوابان ۶- رو ۷- و تعلق ۸- بنده ۱۰- بد کهر ۱۱- هست صورت بنده حق را همچو او ۱۴- بعضی رو ۱۵- سر ۱۶- حسن (ن. ل.)

(۱) تحقیر صورتست باینکه فرع است و معلول بی صورت که اصل است (۲) صورت نقص بسیار دارد و کمترین نقصش آنست که تکرار ملان آرد (۳) نهایت کوشش مزیانی که اندک چیزی که دارد آنرا بیش مبهان آرد (۹) یعنی نور حیات و غله و قدرت که از آنها گرفته شد بعالم موت و عجز و ظلمت آمدند (۱۲) روح روح او را میخواهی و آن حق است (۱۳) در حقیقت حق معبود کل است و سیران طرق و سبل از بی ذوقست و هر کدام را ذوق چیزی بجانب آن چیز برده بعضی رو سوی دم کرده اند یعنی بنشاه مجازی متوجه شده اند و با آنکه سر یعنی آخرت و حقیقت اصل است آنرا کم کرده اند لیکن آن سر که آخرت و حقیقت باشد بیش این ضالان کم یعنی گرفتاران نشئه مجاز که با احکام ظاهری قناعت نموده اند داد سری را از راه دم میدهد یعنی اینها هم بی بهره مطلق نیستند و با وجود تقید بعالم ظاهر اجری و ثوابی دارند و هر کدام از آنچه وجهه خاطر ایشانست داد خود می بایند و بطلب خود میرسند (۱۷) این توئی بدنی که پنداری بمقتضای نسوا الله فانسیهم انفسهم که توئی اندر جهات است و حال آنکه توئی روحانی تو از این جهانی است (۱۸) اشاره بجذبت من عرف نفسه فقد عرف ربه است یعنی هر که خود را شناخت خدا را شناخت

آنچه اندر آینه بیند جوان
پیراندر خشت بیند بیش^۱ از آن ۱
سهل دانستیم قول شاه را
وان عنایت های بی اشباه را ۲
تکبه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بودمان تا این بلا آمد به پیش ۳
علت پنهان کنون شد آشکار
بعد از آنکه بند گشتیم و شکار ۴
در قنات خوانده باشی ای حسن
ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن ۵
در تفحص آمدند اندر زمان
صورت که بود عجب این در جهان ۶
نظریق گوش بل از وحی هوش
رازها بد پیش اوبی روی پوش ۷
دختری دارد شه چین بیستال
در بها و در جمال و در کمال ۸
سوی او نه مرده دارد نه زن^۲
شاه پنهان کرده او را از فتن ۹
وای آن دلکش چنین سودا فاد
هیچکس را این چنین سودا مباد ۱۰
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که برم من کار خود با عقل پیش ۱۱
ترك مکر خویش گبر ای امیر
یا بکش پیش عنایات و ببر ۱۲
تانبیری سودکی خواهی ربود
این بقدر حبله معدود نیست ۱۳
رو ببیرو بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سؤال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل
بود با خواهندگان حسن عمل ۱۵
زر بکاغذ بارها پیچیده بود
داد بسار او عطای یشمار ۱۶
خاک را زربخش که بود آفتاب
تا وجودش بود مافشانده جود ۱۷
مبتلایان را بدی روزی عطا
هر صباحی فرقه را راتبه ۱۸
روز دیگر بر تپی دستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام ۱۹
روز دیگر بر مکاتب را کفیل ۲۰
روز دیگر بر غریبان صغیر^۳
لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفسک دیواروش ۲۱
من صمت منکم نجای بدیاسه^۴ اش
بر همه اهل بخارا سایه اش ۲۲
نادرا روزی یکی بیری بگفت
ده زکونم که منم با جوع جفت ۲۳
گفت بس یشم بیری ای پدر
پیر گفت از من توئی بی شرم تر ۲۴
خنده اش آمد مال داد آن پیر را
پیر تنها بُرد آن توفیر را ۲۵
نوبت روز فقهای ناگهان
یک فقه از حرص آمد در فغان ۲۶
روز دیگر با رگو پیچیده پا
ناکس^۵ اندر صف قوم مبتلا ۲۷
دیش و بشناختن چیزی نداد
روز دیگر رو پیو شد از لباد ۲۸
پس بدانتش ندادش هیچ چیز^۶ ۱۲
از گناه و جرم گفتن آن عزیز^۷ ۱۳
در میان یوگان رفت و نشست
سر فرو افکند و پنهان کرد دست ۳۰
رفت پس بیش کفن خواهی بگه
کم پیچم در نمده بیش راه ۳۱
بو که بیند مرده پندارد بطن
زر در اندازد بی وجه کفن ۳۲
در نمده پیچید و بر راهش نهاد
معر صدر جهان آنجا فناد ۳۳
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
تا نهد بر دآن کفن ۳۴
گفت با صدر جهان چون بستم
ای یسته بر من ابواب کرم ۳۵
سر موتوا قبل موت این بود^۸ ۱۴
کز بی مردن غنیمتها رسد ۳۶
یک عنایت به زصد گون اجتهاد
چهار خوف است از صدگون^۹ فساد ۳۷
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
بی عنایت هان و هان جائی مایست ۳۸
آن زمرده کی شود افی ضریر^{۱۱}

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه در انجمن
آمدند و مجمعی بُد در وطن ۴۰
زان عذب خانه نرفتند آن دو کس
هم بختند آن سو از ترس عس ۴۱
کودک امرد بصورت بود زشت
هم نهاد اندر پس خود بیست خشت ۴۲
روز رفت و شد زمان ثلث شب
مشغل ماندند قوم منتجب ۴۰
لیک همچون ماه بدرش بود رو
کوسه را بُد بر زندگان چارمو ۴۱
خشتها را نقل کرد آن مشتهی
لوطی دَب بُرد شب از گهرمی ۴۲

۱- بیش ۲- لاجرم زین چاه محنت سر زدیم ۳- سبب رصد ۴- یتیم بی پدر ۵- اسیر حبس در ۸- با لب ۱۰- مایه ۱۱- پاکش ۱۲- آن عزیز ۱۳- هیچ چیز ۱۵- انواع ۱۷- در انهی (ن. ل)

(۳) مرد نفوس فلکبه زن نفوس ارضیه از نباتیه و حیوانیه که تن انسانی محل نزول اجلال حضرت الامیه است لاغیر و نفوس فلکبه باجرام مساویه و نفوس ارضیه غیر نطقیه قدسیه بصیاصی نباتیه و حیوانات صامته متفلقند و مردیت نفوس فلکبه بسبب غلبه فعالیت آنها است و انوئت نفوس نباتیه و صامته بجهت غلبه افعال اینها (۷) ابناء سبیل کسانی هستند که در سفر بی چیز و در شهر خود غنی باشند (۹) کسی که ساکت باشد از فقرا ناجی است در اخبار و امثال است (۱۴) اشاره بحدیث شریف موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید قبل از اینکه مرگ شمارا دربابد (۱۶) مشهور است زمرده افی را کوری کند

دست برکودك زد اوازجا بجست	گفت هی تو کبستی ای سگ پرست ۱	گفت این سی خشت چون انباشتی	گفت توسی خشت چون برداشتی
گفت ای فی النار خرس مرده ریگ	ایله و بی خاصیت مانند ریگ ۲	کودکی بیارم و از ضعف خود	کردم اینجا احتیاط 'مرتقا'
گفت اگر داری زرنجوری تفی	چون نرقی جانب دار الشفی ۳	یا بغائه یک طیب مشقی	کو گشادی از سقامت مغلفی
گفت آخر من کجا یارم شدن	که بهر جا میروم من متحن ۴	چون تو زندیقی پلیدی 'ملجدی'	بی برآرد سر به بیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان	من ندیدم یک زمان در وی امان ۵	رو بمن آرند مشتی خمر خوار	چشمها بر نصفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیت خود را زیر زیر	غمزه دزد میده مالش بکیر ۶	یار با ناموس را غیر نظر	نیست لیکن زین نظردین 'پر خطر'
خانقه چون این بود بازار عام	چون بود خرگله و دیوان خام ۷	خر کجا ناموس و تقوی از کجا	خرچه داند خشت و خوف و رجا ۲
عقل باشد ایسی و عدل 'جو'	بر زن و بر مرد اما عقل کو ۸	ور گریزم من روم سوی زنان	همچو یوسف اقم اندر افتنان
یوسف از زین یافت زندان و فشار	من شوم توزیع بر پنجاه دار ۹	آن زنان از جاهلی بر من تنند ۱	اولیاشان قصد جان من کنند
نی زمردان چاره دارم نر زنان	چون کنم چون نی از اینم نی از آن ۱۰	بعد از آن کودک بکوسه بگریست	گفت او این دوموا زغم 'بریست'
فایغاست از خشت و از بیکار خشت	وز چو تو مادر فروش کنگ زشت ۱۱	بر زندگان چار مو بهر نمون	بهر از سی خشت پیرامون کون
ذره سایه عنایت بهتر است	از هزاران کوشش طاعت پرست ۱۲	زانکه شیطان خشت طاعت بر کند	گردود خشت است خود راره کند
با عنایت او ندارد زهره	تا بسازد خویش را بهره ۱۳	خشت اگر 'پر است پناهده' تو است	آن دوسه مواظطای آن سواست
در حقیقت هر یکی مو را از آن	خرد منگر همچو کوهی دان کلان ۱۴	در حقیقت هر یک از آن مو کبست ۴	کان امان نامه وصله شاهنشیست
تو اگر صد فعل نهی بر دری	بر کند آن جمله را خبره سری ۱۵	شعنه از 'موم' اگر مهری نهد	پهلوانان را از آن دل بشکده
آن دو سه تار عنایت همچو کوه	سد شده چون فرسیما در جوه ۱۶	خشت را مگذار ای نیکو سرشت	لیک هم اینم تحسب از دیو زشت
رو دوتا موزان کرم دردست آر	وانگهان اینم بخت و غم مدار ۱۷	نوم عالم از عبادت به 'بود'	آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون ساج اندر آشنا	به زهد اعجمی ۷ با دست و پا ۱۸	دست و پا ساکن باب اندر صباح	به رود از اعجمی با انتطاح
میرود صباح ساکن چون عمد	اعجمی زد دست و پا و غرق شد ۱۹	علم دریائیت بی حد و کنار	طالب علم است غواص بحار
	کر هزاران سال باشد عمر او ۲۰	می نگردد هیچ سیر از جست وجو	

در بیان حدیث منہومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنيا ۸

کان رسول حق بگفت اندر بیان	اینکه منہومان هما لا یشبعان ۲۲	طالب الدنيا و توفیراتها	طالب العلم و تدیراتها
پس در این قسمت چو بکاری نظر	غیر دنیا باشد این علم ای پدر ۲۳	غیر دنیا پس چه باشد آخرت	یکت کنند اینجا و گردد رهبرت
	غیر دنیا آخرت باشد یقین ۲۴	کان برد ز اینجات آنجا ای امین	

بحث شاهزادگان باهمدیگر در آن قضیه و مقاله برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتن	هر سه را یکدرد و یکرنج و حزن ۲۶	هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم	هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطر یکی	در سخن هم هر سه را حجت یکی ۲۷	یک زمانی اشک ریزان هر سه شان	بر سر خوان مصیبت خون فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس	بر زده با سوز چون مجر نفس ۲۸	آن بزرگین گفت کای اخوان خبر	ما نه تر بودیم اندر 'نصح' غیر
از حشم هر که بما کردی گله	از بلا و خوف و فقر و زلزله ۲۹	ما نمی گفتیم کم نال از حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد	ای عجب منسوخ شد قانون چه شد ۳۰	ما نمی گفتیم کاندش مکش	اندر آتش همچو زر خندیم خوش
هر 'اسپه' را وقت تنگاتنگ جنگ	گفته ما که هبن مگردانید رنگ ۳۱	آن زمان که بود اسبان را و طا	جمله سراها بریده زیر پا
ماسیه خویش را هی می کنان ۱۱	که به پیش آید قاهر چون سنان ۳۲	جمله عالم را نشان داده بصبر	ز آنکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خبره سر شدیم	چون زنان زشت در چادر شدیم ۳۳	ای دلی که جمله را کردی تو گرم	گرم کن خود ترا و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی	نوبت تو گشت از چه تن زدی ۱۲ ۳۴	ای خرد کو بند شکر خای تو	دور تست ایندم چه شد بهیای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را	نوبت تو شد بجناب ریش را ۳۵	از غری ۱۲ ریش ارکنون دزدیده ۱۴	بیش از این بر ریش خود خندیده
چون بدر دگران درمان 'بدی'	دردمهان توشد چون تن زدی ۱۵ ۳۶	وقت پند دیگرانی های های	در غم خود چون زانی وای وای
باتک بر لشکر زدن 'بد ساز تو'	باتک بر زن چه گرفت آواز تو ۳۷	آنچه پنجه سال بافیدی بهوش	زان نسبیج خود بفلطافی بیوش
از نوایت گوش یاران بود خوش	دست بیرون آروگوش ۱۱ خود بکش ۳۸	سر 'بدی' پیوسته خود را 'دم' ممکن	با و دست و ریش و سبلم کم ممکن
بازی آن تست بر روی بساط	خویش را در طبع آرو در نشاط ۳۹	این حکایت گوش کن ای باخرد	تا بدانی اندر این معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی قبیله را و بزخم مشت بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش	میگذشت آن یک قبیله بر درش ۴۱	کرد اشارت کش در این مجلس کشید	وز شراب لعل در خوردش دهد
--------------------------	------------------------------	-------------------------------	--------------------------

۱- منتقد ۲- مرتدی ۳- خلعت جانی قطبی آگهیست ۶- او را زمکر هر گروه ۹- بگشادی ۱۰- مر ۱۲- چون خامش شدی ۱۳- غری ۱۵- خامش شدی ۱۶- دست (ن. ل)

(۴) خر ترس و امید نمیداند چیست (۵) شکوهیدن ترس و هراس یافتن است (۷) حرکت نکردن شناگر در موقع شنا بهتر است از قلا کردن بی مهارت و نابلد در شنا (۸) فرمود حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم دو حریص اند که هرگز سیر نمیشوند یکی طالب علم و دیگری طالب دنیا و حرص به علم مدوح است و حرص به دنیا مذموم و بواسطه تقابل و تضاد در علو رفت و کمال در یکجا ذکر کرده (۱۱) تلمیح است بهضون آیه واقعه در سوره بقره انامرون الناس بالبر و تسون انفسکم (۱۴) اگر وقت مصیبت خود نامرد شدی و بیش از این بردمان دلآوری می آموختی گویا بر ریش خود خنده میکردی مثل خود را فضیحت و دیگران را نصیحت

پس کشیدندش بشه بی اختیار	رشت در مجلس ترش چون زهرمار	۱	عرضه کردندش نذر رفت او زختم	از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعر خود بخورد ستم شراب	خوش تر آید از شرابم زهرتاب	۲	هین بجای می مرا زهری دهد	تا من از خویش و شما زین وارهد
می نخورده غریبه آغاز کرد	گشت در مجلس گران چون و مرکب درد	۳	همچو اهل نفس و اهل آب و گل	در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کفون	از می ابرار جز در یثربون	۴	عرضه می دارند بر محجوب جام	حس نمی باید از او غیر از کلام
رو می گرداند از ارشادشان	که نمی بیند بدیده دادشان	۵	گر زگوشش تا بجلقش ره بدی	سب نصیح اندر درویش در شدی
چون همه ناراست جانش نیست نور	کافکند در نار سوزان چون قشور	۶	مغز بیرون ماند و قشر گشت رفت	کی شد از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست	نار را با هیچ مغزی کار نیست	۷	ور بود بر مغز ناری شعله زن	بهر یختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده	مستمر دان در گذشته و آمده	۸	مغز تکر و قشرها مغفور ازو	مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بگوید بر سرش	اشتها آرد شراب احمرش	۹	ور نکوبد ماند او بسته دهان	چون قه از شرب و بزم این شهان
شاه با ساقی بگفت ای نیک بی	چه خموشی ده بطبعش آرمی	۱۰	هست پنهان حاکمی بر هر خرد	هر که را خواهد بقتل از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او	چون اسیران بسته در زنجیر او	۱۱	چرخ راجح اندر آرد در زمین	چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سُخره کرد	مهره زو دارد و بست استار نرد	۱۲	چند سبلی بر سرش زد گفت گیر	در کشید از بیم سبلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد جو باغ	در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ	۱۳	شیر گیر و خوش شد انگشتک برد	سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک دید در مبرز چو ماه	سخت زیبا رخ زرقاقان شاه	۱۴	چون بدید او را دهانش باز ماند	عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست	بر کنیزک در زمان برزد دودست	۱۵	پس طپید آن دختر و نعره فراشت	بر نیامد باوی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا	چون خمیر آمد بدست نانوا	۱۶	بسر شد گاهش نرم و گد درشت	زو بر آرد چاق چاقی زیر مژ
گاه پهنش واکشد بر تخت	در همش آرد گهی یک لغت	۱۷	گاه ریزد در وی آب و گد نك	از تنور و آتش سازد محك
اینچنین بیچید مطلوب و مطلوب	اندر این لعیند مغلوب و غلوب	۱۸	این لعن تنها نه شورا بازن است	هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض	پیچی چون ویس و رامین مقترض	۱۹	لیك لب هر یکی رنگی دگر	پیچش هر یک زفرهنگی دگر
شوی وزن را گفته شبهر مثیل	که ممکن ای شوی زن را بد گسیل	۲۰	آن شب گردك نه ینگا دست او	خوش امانت داشت اندر دست تو
کاینچه تو با او کنی ای معتمد	از بد و نیکی خدا با تو کند	۲۱	این زن دنیا که هست او مست تو	حق امانت داشت اندر دست تو
حاصل آنجا آن قبه از بخودی	نی عقیقی ماندش و نی زاهدی	۲۲	آن قبه افتاد بر آن حور زاد	آتش او اندر آن پنبه فناد
جان جان بیوست و قالبها چنبد	زن چو مرغ سر بریده می طپید	۲۳	چه شراب و چه ملک چه ارسلان	چه جبا چه دین چه خوف و بیم جان
چشمان افتاد اندر عین و غین	نی حسن پیدا شد آنجانی حسن	۲۴	یافت هر یکشان از آن دیگر مراد	طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز و کو طریق باز گشت	انتظار شاه هم از حد گذشت	۲۵	شاه آمد تا بیند واقعه	یافت آنجا زلزله و القارعه
آن قبه از جای بر جست و بر رفت	سوی مجلس جام می بر بود تفت	۲۶	شاه چو دوزخ پر شرار و پر نکال	تشت خون دو جفت بد فعال
چون قهش دید پراز خشم و قهر	تلخ و خونی گشته همچون جام زهر	۲۷	بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار	چه نشستی خیره هین در طبعش آرم
خنده آمد شاه را گفت ای کیا	آمد با طبع آن دختر تو را	۲۸	پادشاهم کار من عدل است و داد	ز آن خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را میخورم از ترش و خوش	میدهم در خورد یار ازینج و وش	۲۹	آنچه آن را می نوشم همچو نوش	کی دهم آن را بخورد یار و نوش
زان خورام من غلامان را که من	میخورم بر خوان خاص خوشتن	۳۰	زان خورامم بندگان را از طعام	که خورم من خود زیخته پاک خام
من چو بوشم از خر و اطلبس لباس	زان بیوشانم حشم را نی پلاس	۳۱	شرم دارم از نبی ذو فتون	البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت بابون	اطعموا الاذباب مما تا کلون	۳۲	شد قبه و برد با خود جفت خوب	از عطای خاص کشف الکروب
دیگران را بس بطعم آورده	در صبری چست و راغب کرده	۳۳	هم بطبع آور بردی خویش را	پیشوا کن عقل دور اندیش را
چون قلاووزی صبرت پر شود	جان باوج عرش و کرسی پر شود	۳۴	مصطفی بن چونکه صبرش شد براق	بر کشاندش بیالای طباق
چون صبری پیشه کرد ابوب راد	از بلا او رادر رحمت کشاد	۳۵	صبر صدر آمد بهر حالت که هست	صبر و امکذار تا بتوان زدست
صبر مفتاح الفرج نشیده	کاندر این تعجیل در پیچیده	۳۶	صبر آرد عاشقان را کام دل	یدلان را صبر شد آرام دل
حد ندارد این سخن کوتاه کن	و از حدایت عاشقان بر کو سخن	۳۷		

رفتن شاهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چمن تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر

راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

بازگرد ای عاشق و زوتر بران	کانتظار تست آن شهزادگان	۴۰	هر سه شهزاده چو کار افتادشان	عشق در خود گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود	هر چه بود ای یار من آن لحظه بود	۴۱	صبر بگزیدند و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند

۱- چون ۲- احرار ۳- تبری زان فایده ۴- سر ۵- بردار ۶- میزه ۷- شو ۸- خود چو رفت ۹- نه زهد زفت ۱۰- خجبد ۱۱- یم	۱۲- در خورد یار و خویش ۱۳- صبر ۱۴- رفت (ن. ل.)
--	--

(۳) اشاره بکریه ان الاررار یثربون من کاسر کان مزاجها کافورا (۴) یعنی عین البقین وحق البقین وایمان شهودی اعلى واعلى من الاعلى از ایمان غیبی و آن عرضه داشته شده بر او اعراض میکند و طافت ندارد (۵) یعنی مغز کلام که خاصان بر محجوبان عرضه میدارند برون ماند و قشر آن درون ایشان رفت که ایشان را فایده از آن نمیرسد (۱۰) اشاره است بآیه فامساک بمعروف او تسرح باحسان در سوره بقره (۱۱) ینگا زنی است که داماد و عروس را دست بدست میدهد (۱۵) چخید یعنی در غلاف شد و در بعضی نسخ خجید است یعنی خود را بهم کشید از خوشی یا خجسته شد (۱۹) اشاره بحديث شریف نبوشاید بندگان را آنچه خود میبوشد (۲۰) بخورایند متابعان را از آنچه میخورید
--



والدین و مُلک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند ۱ همچو ابراهیم ادهم از سریر عشقشان بی‌با و سرا کرد و فقیر^۲
یاچو ابراهیم مرسل سر خوشی خویش را افکند اندر آتشی ۲ یا چو اسمعیل صبار مجید بیش عشق و خنجرش خلقی کشید
حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند
مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤ القیس از مملکت خشک لب هم کشیدش عشق از رِخهٔ عرب ۵ بود نازک طبع و هم صاحب جمال شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بردلش ۶ سرد شد ملک و عیال و منزلش ۶ نیم شب دلفی پیوشید و برفت از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت مزید در تبوک ۷ با ملک گفتند شاهی از ملوک ۷ امرؤ القیس آمده است اینجا بکد شد شکار عشق و خشتی مزید
آن ملک برخاست شب‌دیش او ۸ گفت با او ای ملک نیکو ۸ یوسف وقتی دو ملک شد کمال مر ترا رام از بلاد و از جمال
گفته مردان بندگان از تیغ تو ۹ و آن زنان ملک مه بی میخ تو ۹ بیش ما باشی تو بخت ما بود جان ما از وصل تو صدمان شود
هم من و هم ملک من ملوک تو ۱۰ ای بهمت ملکها متروک تو ۱۰ فلسفه گفتش بسی و او خموش ناگهان و اگر از سر روی بوش
تاچه گفتش او بگوش از عشق و درد ۱۱ همچو خود در حال سرگردانش کرد ۱۱ دست او بگرفت و با او یار شد او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه ۱۲ عشق یک کُرت نکردست این گه ۱۲ بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر او بهر کشتی بود من الاخیر^۱
که چو در کشتی شود غرقش کند ۱۳ تا بقعر از پای تا فرقتش کند ۱۳ قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بی شمار ۱۴ عشقشان بر بود از ملک و تبار ۱۴ جان این سده بچه هم گرد چین همچو مرغان گشته هرسو دانه چین
زهره نی تا لب گشاید از ضمیر ۱۵ زانکه رازی با خطر بود و خطیر ۱۵ صد هزاران سربیکجو^۲ آن زمان عشق خشم آورده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی ۱۶ خوی دارد دم بدم خیره کشی ۱۶ این بود آن لحظه کو خوشنود شد من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرچ جان فدای شیر او ۱۷ کش کشد این عشق و آن شمشیر او ۱۷ کشتش به از هزاران زندگی سلطنت ها مرده آن بندگی
با کنایت راز ها با یکدگر ۱۸ بست گفتندی بصد خوف و خطر ۱۸ راز را غیر از خدا مجرم نبود آه را جز آسمان هدم نبود
اصطلاحانی میان همدگر ۱۹ داشتند از بهر ایراد خبر ۱۹ زین لسان الطیر عام آموختند^۳ طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است این کلام ۲۰ غافل است از جان مرغان مدعام^۴ ۲۰ کو سلیمانی که داند لعن طیر دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است ۲۱ علم مکرش هست و علمش نیست ۲۱ چون سلیمان از خدا بشاش بود منطق الطیری ز علمش نبود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن ۲۲ که ندیستی طبور من لدن ۲۲ جای سیرغان بود آن سوی قاف^۵ هر خیالی را نباشد دست باف
هر^۶ خیالی را که دید آن اتفاق ۲۳ انگهش بعد العیان افتد فراق ۲۳ نی فراق قطع بهر مصلحت کاینست از هرفراق آن منقبت
بهر استقبای آن جسم چو جان ۲۴ لحظه در ابر خور گردد نهان ۲۴ بهر استقبای آن روحی جسد آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش جو زایشان صلاح ۲۵ هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح ۲۵ آن زلیخا از سیندان تا نبود نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد ۲۶ مجرمان را سر آن معلوم کرد ۲۶ چون بگفتی موم ز آتش نرم شد این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بگرید ۲۷ ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید ۲۷ ور بگفتی آبها خوش میبندند^۷ ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می تنند ۲۸ دست بر هم رقص و مستی میکنند^۸ ۲۸ ور بگفتی گل یلیل راز گفت ور بگفتی سر شه شهباز گفت
ور بگفتی چه هیاون است بخت ۲۹ ور بگفتی که بر افتاب رخ ۲۹ ور بگفتی که سقا آورد آب ور بگفتی هین بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی بخته اند ۳۰ یا حوائج از برش^۹ یک لخته اند ۳۰ ور بگفتی هست ناهیا بی نک ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدر آمد سرم ۳۱ ور بگفتی درد سر شد خوشترم ۳۱ محرمان را ز آن خبر بد که چه گفت که مخالف با موافق گشت جفت
کر ستودی اعتناق او بدی ۳۲ ور نکوهیدی فراق او بدی ۳۲ صد هزاران نام اگر بر هم زدی^{۱۰} قصد او و خواه او یوسف بدی^{۱۱}
گر سته بودی چو گفتی نام او ۳۳ می شدی او سیر و مست از جام او ۳۳ تشنگیش از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردش زان نام بلند ۳۴ درد او در حال گشتی سودمند ۳۴ وقت سرما بودی او را یوستین این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک ۳۵ این عمل نکند چون بود عشق ناک^{۱۲} ۳۵ آنچه عیسی کرده بود از نام هو میشدی پیدا و را از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان ۳۶ ذکر آن این است و ذکر اینست آن^{۱۳} ۳۶ خالی از خود بود ویر از عشق دوست پس ز کوزه آن تراود کاندراوست
خنده بوی زعفران وصل داد ۳۷ گریه بوی های یاز^{۱۴} آن بعد ۳۷ هر یکی را هست درد دل صد مراد این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب^{۱۵} ۳۸ آفتاب آن روی را همچون نقاب ۳۸ آنکه شناسد نقاب از روی یار عابد الشمس است دست از روی بدار
روز او و روزی عاشق هم او ۳۹ دل هم او دلسوزی عاشق هم او ۳۹ ماهیان را نقد شد از عین آب نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است از بوستان شیر گیر ۴۰ می نداند در دو عالم غیر شیر ۴۰ طفل داند هم نداند^{۱۶} شیر را راه نبود این طرف تدبیر را

۲- حقیر ۳- کز ۴- در ۵- خوب رو ۷- بیولی ۸- حذر ۱۰- حال مرغان مرد خام ۱۲- جز ۱۳- یا حوائج از برش- جوانح ۱۴- گفتی
عبان ۱۵- او یوسف بدی بی شک از آن ۱۶- پاک ۱۸- اندر (ن. ل.)

(۱) دیدن اول در قصر قلعه بود هیکل انسانی را که در عالم ذر و موطن عهد و ميثاق باشد پس از آن نزول کردند ارواح بعالم صور طبیعی که
این عالم باشد و تعلق گرفتند باین بدن انسانی که مجمع العصور است (۶) یعنی انعم فی الاخير و از اسماء خدا است منان یعنی منعم و معطی
یا آنکه ازمن العجل باشد یعنی قطع کرده است او را چه عشق قطع علائق کند از غیر معشوق (۹) عوام صورت و حکایت زبان مرغان آموختند
نه حقیقت را (۱۱) قاف سه وجه دارد قاف قدرت و قاف قلم اعلا که عقل کل است و قاف قلب که عرش رحمن است و آنسوی آن لطیفه اخفیه است و صیفه
جمع در سیرغان بسبب تعدد طرز و طور کاملانست بحسب ظاهر لیک چون در نگری متفق یک کارند (۱۷) قال الله تعالی اذکرونی اذکرم (۱۹)
یعنی آفتاب روز پس روی یار آفتاب روز عشق است و آفتاب حسی حجاب آنروست (۲۰) داند بشعور بسبط و هم نداند بشعور ترکیبی که
علم بعلم ندارد



کج کرد این گردا نامه روح را تا بیابد^۱ فاتح و مفتوح را ۱ کج نبود در روش^۲ بلك اندراو حاملش دریا بود نه سبل و جو
چون بیابد او که یابد کم شود همچو سبلی غرقه قلزم شود ۲ دانه چون کم کرد آنگه تبین بود^۳ تا نردی زر ندادم این بود
بی طافت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتم که من
رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم اما قدمی تیلانی مقصودی و القی رأسی کفوادی نم
یا پای رساندم بمقصود و مراد یاسر بنهم همچو دل از دست اینجا
و نصیحت برادران او را سود نداشتن یا عاذل العاشقین دفعه^۴ اضلها الله کیف ترشدها
آن بزرگین گفت ای اخوان من زانتظار آمد بلب این جان من ۷ لا ابالی گشته ام صبرم نماند مرا این صبر بر آتش نشاند
طاقت من زاین صبوری طاق شد واقعه من عبرت عاشق شد ۸ من زجان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد قفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا^۹ سر بیر تاعشق سر بخشد مرا^{۱۰} دین من از عشق زنده بودن است زندگی زاین جان و سرنک من است
تبع جانها را کند باک از عیوب^{۱۱} زانکه سیف افتاد مجاء الذنوب^{۱۲} چون غبار تن بشد ماهم بتافت ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای^{۱۳} صنم ان فی موتی حیاتی میزنم ۱۱ دعوی مرغابی کرده است جان کی زطوفان بلا دارد قنان^{۱۴}
بط را زاشکستن کشتی چه غم کشتیش بر آب بس باشد قدم ۱۲ زنده زین دعوی بود جان و تنم من از این دعوی چگونه تن زدم
خوابی بینم ولیکن^{۱۵} خواب نی مدعی هستم ولی کذاب نی ۱۳ گر مرا صد بار تو گردن زنی همچو شمع بر فروزم روشنی
آتش اخر من بگیرد پیش و پس شبروان را خرمن آن ماه بس ۱۴ کرده یوسف را نهان و مخفی حبلت اخوان ز یعقوب نبی
خفته کردنش زحلت سازنی کرد آخر بیرهن غمازنی^{۱۶} ۱۵ آن دو گفتندش نصیحت در سر که مکن ز اخطار خود را ییخبر
هین منه بر ریشه های ما نمک هین مخور این زهر از جلدی و شک ۱۶ جز بتدیر یکی شبخی خیر چون روی چون نبودت قلب صبر
وای آن مرغی که نارونده بر بر پرد بر اوج و افتد در خطر ۱۷ عقل باشد مرد را بال و پری چون ندارد عقل باشد ابری^{۱۸}
یا مظفر یا مظفر جوی^{۱۹} باش یا نظورور یا نظورور حوی باش ۱۸ بی ز مفتاح خرد^{۲۰} این قرع باب از هوا باشد نه از روی صواب
عالی در دام می بین از هوا وز جراحتهای هرنک دوا ۱۹ ایستاده مار بر سینه چو مرگ دردهاش بهر صید اشکرف^{۲۱} برگ
مرغ بندارد که آن شاخ گبست ۲۰ چون نشیند بهر خور بر روی برگ در قند اندر دهان مار مرگ
کرد دندانهای کرممان دراز ۲۱ از بقیه خور که در دندان ماند کهرها روئید و بر دندان نشاند
مرغکان بیند کرم و قوت را ۲۲ چون دهان باز آن تابوت را ۲۲ چون دهان پر شد ز مرغ اونا گهان در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر زنان ۲۳ بهر کرم و طعمه ای روزی تراش^{۲۴} از فن تساح دهر ایست مباحش پای او گیرد بمکر آن مکر دان
روبه افتد پهن اندر زیر خاک ۲۴ تا بیاید زاغ غافل سوی آن خنجری پر زهر^{۲۵} اندر آستین
صد هزاران مکر در حیوان چوهست ۲۵ مصحفی بر کف چو زین العابدین هین مرو بی صحبت بیر خیر
گویدات خندان که ای مولای من در دل او بابلی پر سحر و فن ۲۶ زهر قاتل صورتش شهادت و شیر کرد او ظلمات و راه تو دراز
جمله لذات هوا مکر است و زرق سوز و تاریکست گرد نور برق ۲۷ برق نور کوته و کذب و مجاز هین مرو بی صحبت بیر خیر
نی بنورش نامه تانی خواندن نی بمنزل اسب تانی راندن ۲۸ لیک جرم آنکه باشی رهن برق کرد او ظلمات و راه تو دراز
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب ۲۹ می کشاند مکر برفت بی دلیل از تو روی اندر کشد انوار شرق
گاه بر که گاه بر جو اوقتی ۳۰ خود نبینی تو دلیل ای جاه^{۳۱} جو در مفارقه مظلمی شب میل میل ور بینی رو برگردانی ازو^{۳۲}
من سفر کردم در این ره شصت میل ۳۱ گرنهم من گوش سوی آن شکفت زامر او را هم ز سر باید گرفت
من در این ره عمر خود کردم کرو ۳۲ راه کردی لیک در ظنی چو برق^{۳۳} عشر آن ره کن بی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده^{۳۴} ۳۳ هین در آ در کشتی ما ای نرند یا که آن کشتی باین کشتی بیند
گوید او چون ترک گیرم گیرودار ۳۴ کور با رهبر به از تنها یقین زان یکی تنگست و صد تنگست از این
میکریزی از پشه در ازدها^{۳۵} ۳۵ میکریزی از جفا های پدر در میان لوطیان شور و شر
میکریزی همچو یوسف از ملال^{۳۶} ۳۶ زین تفرج در چه افتی همچو او مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بد ستوری^{۳۷} پدر ۳۷ آن پدر بهر دل او اذن داد گفت چون این است ملت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سرکشد او جهودانه بماند از رشد شد از این اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی زن بر من تودست ۳۸ قابل ضو بود اگر چه کور بود بر قبص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست ۳۹ از من ار کوری بیابی روشنی ترک کن ای پیر خر ای پیر خر

۱- گنج ۴- نان شود طین شده- از درد فراقش خون خورم ۶- دهم تاعشق بخشد صد سرم ۷- هست از جان عاشق کرد روب ۹- چنگ عشق
آن ۱۰- امان ۱۱- ولی در ۱۳- عقل رهبری ۱۴- گوی ۱۵- عقل ۱۶- دهان برگرفته بهر صید ۱۸- قهر ۱۹- راه ۲۰- که کو ۲۳- کزدمی
۲۴- تو در نمی ۲۵- زاندهی ۲۶- نلعب افتی در چهی ۲۷- بفرمان ۲۸- عزیزی (ن. ل)

(۲) مانع شد که بیابد روح فتوحی (۳) در سیر الی الله (۸) اشاره است بحديث السیف مجاء الذنوب یعنی شمیر مجاهد در راه خدا محو کننده
گناهان است و هر که در جهاد شهید شد گناه ندارد (۱۲) اشاره بآیه درسوره یوسف اذهبوا بقبصی (تا آنجا که فرمود) قال ایوهم انی لاجد
رج یوسف (۱۷) آنست که بخیال خود جعل میکند که روزی من ازین طریق خاص می آید و تضییق میکند و حال آنکه وسایل خدا بسیار است
خواجه بندارد که روزی ده دهست ده نمیکاریم و روزی میخوریم (۲۱) ره نورددیدی ولی در ظن و شک و بنور برق نه شمس حقیقت
(۲۲) اشاره بآیه واقعه در سوره النجم وان الظن لا یغنی من الحق شیئا یعنی بدرسبتیکه گمان بی نیاز نمیکند از حق یقین اصلا هیچ قدر

کار و باری کان ندارد پاودست	ترك گیر ای بوالفضل کجاست	۱ غیر پیر استاد و سر لشکر مباد	پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان گرا ^۱ پیر را شد زبردست	روشنائی دید و از ظلمت برست	۲ شرط تسلیم است نی کار دراز	سود ندهد در ضلالت ترك تاز
من نجویم زین سبب راه اثر	پیر جویم پیر جویم پیر پیر	۳ پیر باشد نردبان آسمان	نیر پیر آن از که گردد از کمان
بی ز ابراهیم نمرود گران	کرد با کرکس سفر بر آسمان	۴ از هوا شد سوی بالا او بسی	لبك بر گردون نیرد کرکسی
گفتش ابراهیم کای مرد سفر	کرکت من باشم اینست خویش	۵ چون ز من سازی بیالا نردبان	بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میروند تا غرب و شرق	بی ز زاد و راحله این دل چو برق	۶ آنچنانکه میروند شب ز اغتراب	حسن ^۲ مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان	خوش نشسته میروند در صدها ^۲	۷ گر ندادستش چنین رفتار دست	این خیرها زان ولایت از کی است
این خبر ها وین روایات معق ^۲	صد هزاران پیر بر وی متفق ^۲	۸ يك خلاقی نی میان این عیون ^۴	آنچنانکه هست در علم ظنون ^۵
آن تحریری آمد اندر لیل تار	وین حضور کعبه و وسط نهار	۹ خیزای نرود و پیرجوی از کسان	نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل	پیر او با جیفه خواری متصل	۱۰ عقل ابدالان چو پیر جبرئیل	می برد تا ظل سدره میل میل
بازر سلطانم گشم نیکو بیم	فارغ از مردارم و کرکس نیم	۱۱ توك کرکس کن که من باشم کست	يك پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عیان دوانی اسب را	باید استا بیشه را و کسب را	۱۲ خویش رارسوا مکن در شهر چین	عاقلی جو خویش رازو در چین
آنچه گوید آن فلاطون زمان	هین هوا بگنار ورو بروفق آن	۱۳ جمله میگویند اندر چین بجد	بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد	بلکه سوی خویش زن رارنداد ^۱	۱۴ هر که از شاهان از این نوعش بگفت	گردنش با تیغ بر آن گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال	زود ثابت کن که دارم من عیال	۱۵ مر مرا دختر اگر ثابت کنی	یافتی از تیغ تیزم اینی
ورنه بی شک من بیرم خلق تو	بر کشم از صوفی جان دلق تو	۱۶ سرنخواهی برد هیچ از تیغ ^۲ تو	ای بگفته لاف کذب آمیغ ^۸ تو
بنگر ای از جمل گفته ناحقی	پیر ز سر های بریده خندقی	۱۷ خندقی از قعر خندق تا گلو	پیر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شده	کردن خود را بدین دعوی زده	۱۸ هین بسین این را ^۶ بچشم اعتبار	اینچنین دعوی میندیش و مبار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما	کی بر این مبدار ای دادر ترا	۱۹ گر رود صدسال آنک آگاه نیست	بر عمری آن از حساب راه نیست
بی سلاخی در مرو درمهر ^{۱۰}	همچو بی باکان مرو در تهله ^{۱۱}	۲۰ این همه گفتند و گفت آن نا صبور ^{۱۲}	که مرا زین گفتهها آید نفور
سینه پیر آتش مرا چون منقل است	کشت کامل گشت وقت منجل است	۲۱ صدر را صبری بدان کنون آن نماند	بر مقام صبر عشق آتش فشانند ^{۱۳}
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد	در گذشت او حاضران را عمر باد	۲۲ ای مجدث از خطاب و از خطوب ^{۱۴}	زان گذشتم آهن سیدی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من	فهم کو در جمله اجزای من	۲۳ اشترم من تا توانم میکشم	چون فتادم زار با کشتن خوشم
پیر سر منقطع اگر صد خندق است	بیش درد من مزاح مطلق است	۲۴ من نخواهم زد دگر از خوف و بیم	اینچنین طبل هوا زیر گلبم
من غلم اکنون بصحرا می زنم	یا سر اندازی و یا روی صنم	۲۵ خلق کان نبود سزای آن شراب	آن بریده به بششیر ضراب ^{۱۵}
دیده کان نبود ز وصلش در فره	آن چنان دیده سفید و کور به	۲۶ گوش کان نبود سزای راز او	برکش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب	آن شکسته به بساطور قصاب	۲۷ آنچنان پائی که از رفتار او	جان نییوند بفرکس زار او
آنچنان یا در حدید اولی تر ^{۱۶} است ۲۸ کانچنان یا عقبیت درد سر است			

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند که بسط عطاء حق که آن مقصود است از

طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که دروهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته

همین در میزند شاید که حقیقتی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و پرز قه من

حیث لایحتمسب^{۱۷} العبد ید بر^{۱۸} واللہ یقدر^{۱۸} و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند

اگر چه حلقه این در میزنم حقیقتی او را هم از این در روزی رساند فی الجملة این همه درهای يك سراست

یا در این ره می یابم ^{۱۹} کلام من	یا چو باز آیم روم ^{۲۰} سوی وطن	۳۴ بوکه موقوف است کامم بر سفر ^{۲۱}	چون سفر کردم بیابم در حضر
تا حساب خطوبتن نقد و وصل	گردد روشن شود اشکال حل	۳۵ کی بجد می جستمی چندین ورا	چون نبود از من جدا يك ای فنی
یار را چندان بجویم جد و جست	تا بدانم که نمی بایست جست	۳۶ این معیت ^{۲۲} کی رود از گوش من	تا نگریم کرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز	۳۷ حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آن بگوش آید ^{۲۳} نطرد

۱- چون ۴- قرون ۷- زیر تیغ تیز ۸- آمیز ۹- آخر ۱۰- اندر مصاف ۱۱- مده سر از گراف ۱۳- نشاند ۱۴- این خطاب از دل پروب	۱۵- تا که اگر در خراب ۱۶- اندر آهن بهتر ۱۹- آیدم این ۲۰- ز ره ۲۳- آید بگوش دل (ن. ل)
---	--

(۲) بسوی جزئیات بخلاف اولیا و عرفا که دل بسوی کلیات رود چنانکه فرمود دل همچو برق (۳) بجسد در ناسوتست و بجان در جبروت چون در اندیشه ملا^{۲۴} اعلی بود و از عقول مجرده کلبه گوید بلکه در لاهوتست چون در اندیشه خدا بود و از خدا گوید بلکه چون وجود صرف و مطلق احاطی را رسد از سنخ مدرک شود (۵) تشبیه بضه^{۲۵} است که علوم ظنیه خلافیه است اوجدوا فیہ اختلافا کثیرا (۶) چه شاه حقیقی عالم معنی و عالم صورت حق حقیقی است که لم یخذ صاحب^{۲۶} ولا ولدا بلکه صور و معانی مظاهر ذات و صفات اویند (۱۲) بحسب تأویل این سه برادر نفس ناطقه و عقل نظری و عقل عملی اند و این نصایح بسبب آن است که آن دو عقلمند و اصلشان عقل کلی است و شأن عقل پند و اندرز دادن است و قبول نکردن برادر بزرگتر که نفس ناطقه است بسبب آن بود که عاشق بود بر هیکل توحید که مجمع صور العالمین باشد (۱۷) آیه در سورة طلاق است و روزی دهد خدای او را از آنجا که گمان نبرد و در خاطرش نگذرد (۱۸) بنده تدبیر میکند ولی تقدیر خدا همیشه بر بندگان جاری است (۲۱) بحسب باطن سیر رالی الله و فی الله در منازل توبه و انابه و محاسبه و مراقبه و توکل و صبر و رضا و تسلیم و غیر اینها (۲۲) بمقتضای آیه کریمه و هو معکم اینما کنتم

چون سفر ها کرد و داد راه داد
بعد از آن مهر ازدل او برگشاد
این معبث را کی او را جستی
چون خطائین آن حساب باصفا
بسته و موقوف گریه آن وجود^۲
دانش آن بود موقوف سفر
کودک حلوائی بگریست زار
پیش از این اندر خلال^۳ مثنوی^۴
در دلت خوف افکند از موضعی
و آن مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع پرسته بریکجای سخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا
نیز تا باشد دلت در حیرتی
آن طمع را بس چرا در تو نهاد
تا شود ایقان تو در قلب^۵ پیش^۸
تا ز خباطی بری نان تازنی^۹
چون ترا از جای دیگر در^{۱۰} گشود
تا که حیرانی بود کل یثه^{۱۱} ات
می طیم تا از کجا خواهد گشاد^{۱۲}
تا مراد من برآید زین خروج^{۱۳}
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد

بود زر میراثی را بی شمار^۷
او نداند قدرهم کارزان^۹ بیافت
قد رفت و جنس^{۱۰} رفت و خانه ها
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
چون شود بر مطربش بنهد دست
چون بناکام از گذشته شد جدا
که بدادت حق بیخشش رایگان
یا بده برکی و یا بفرست مرک
در زمان خالئی ناله گر است
کز می لاین سرمست است این^{۱۲}

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت ضعیان آب از چشمش گشاد
ای بسا مخلص که نالد در دعا
پس ملائک با خدا نالد زار
تو عطا^{۱۵} بیگانگان را میدهی
ناله مؤمن همی داریم دوست
گر بر آرم حاجتش او وارود
خوش همی آید مرا آواز او
ضو طیان و بلبلان را از پسند
پیش شاهد باز چون آید دو تن
وان دگر را که خوشش قد و خند
چون رسد آن نان گرمش بعد که
که مرا کار بست با تو یک زمان
ابر چشمش زرع دین را آب داد
تا رود دود خلوصش بر^{۱۴} سما
کای مجیب هر دعا وای مستجار
از تو دارد آرزو هر متهمی
گو تضرع کن که این اعزاز اوست
هم در آن بازیچه مسترق شود
وان خدایا گفتن و آن راز او
از خوش آوازی قفس در می کنند
آن یکی کبیر و آن یک خوش ذفن
کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین که حلوا میرسد
منتظر میباش ای خوب جهان
مثل آن کبیردان بیگانگان
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد
خواجہ چون میراث خورد و شد فقیر
خواب دید او هانقی گفت او شنید
در فلان موضع یکی گنج بست زفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند^۲
بر امید وعده هاتف که گنج
لبک شرم و همتش دامن گرفت
تو یقین میدان که بهر این بود^{۳۵}
آمد اندر یارب و گریه و تقیر
که غنای تو بمصر آید بدید^{۳۷}
در بی آن بابت تا مصر رفت
رو بسوی مصر و منبت گاه قند^{۳۹}
باید اندر مصر بهر دفع رنج^{۴۰}
خوبش را در صبر افشردن گرفت^{۴۱}
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۲- عنود ۳- متان ۴- نخواست زان طرف آن چیز ۵- غیب ۶- نخواست آن رزق زان جانب ۷- یک میراثی مال و عقال ۸- عورو ۹- کاسان ۱۰- کاه ۱۲- خالی آی و ۱۴- دود اخلاصش برآمد تا ۱۵- صلها ۱۶- او خوشگوار ۱۷- سوگوار ۱۹- کدیه ۲۰- پسر ۲۱- زر ۲۲- دق ۲۳- زانتجاع و خواستن (ن. ل)

(۱) در حساب طریقه ایست که بسبب آن استخراج مجهولات کنند و آنرا خطائین نامند (۱۱) اشاره بحديث نبوی است که فرمود « مثل المؤمن کمثل الزمار لا یحسن صوته الا بغلا بطنه » یعنی مؤمن چون نای است که خوش نشود صوت آن مگر بخالی بودن درون او و یا اینکه مؤمن تازمانی که باطن خود را خالی ن سازد از غل و غش انوار و اسرار از اوظاهر نشود و خلق او نیکو نگردد چه تهذیب اخلاق موقوفست بر تغلبه باطن از اوصاف رذیه (۱۳) از می لامکان سرمست است مکان (۱۸) اشاره بحديث الدنیل سجن المؤمن و جنة الکافر



گفت شب بیرون روم من نرم نرم تا ز ظلمت ناپیم از کدبه شرم ۱ همچو شبکو کی کنم^۱ من ذکر و بانگ تا رسد از بامهای نیم دانگ
رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکو کی و گدائی و گرفتن عسسی او را
و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکر هوا شیئا و هو خیر^۲ لکم^۳ ان مع العسر یسرا^۴
و قوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفر جی^۵ و جمیع القرآن والکتب المنزله فی تقریر هذا

اندر این اندیشه بیرون شد بکو ۵ و اندر این فکر همی شد سوسو ۵ یک زمان مانع همی شد شرم و جاد
بای پیش و پای پس تا ثلث شب ۶ که بخواهم یا بخشم خشک لب ۶ ناگهانی خود عسسی او را گرفت
اتفاقاً اندر آن شب های تار ۷ دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار ۷ بود شب های مخوف و منتحس
تا خلیفه گفت که ببرد دست ۸ هر که شب گردد و گر خوش من است ۸ بر عسسی کرده ملک تهدید و بیم
عشو هاشان از چه رو باور کنند ۹ یا چرا ز ایشان قبول زر کنند ۹ رحم بر دزدان و هر منحوس دست
هین ز رنج خاص مگسل ز انتام ۱۰ رنج او کم بین نگر در^۱ رنج عام ۱۰ اصبح ملدوغ^۷ بر در دفع شر
گفته دزد انبه در آن ایام بس ۱۱ کان فقیر افتاد در دست عسسی ۱۱ اتفاقاً اندر آن ایام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد ۱۲ چوب ها و زخم های^۸ بی عدد ۱۲ نره و فریاد از آن درویش خاست
گفت اینک دادمت مهلت بگو ۱۳ تا بشب چون آمدی بیرون بگو ۱۳ توبه زاینجا غریب و منکری
اهل دیوان بر عسسی طعنه زدند ۱۴ که چرا دزدان کنون انبه شدند ۱۴ انبهی از تست و از یاران^۹ تست
ورنه کین جمله را از تو کشم ۱۵ تا شود این ز شر هم محتشم ۱۵ گفت او از بعد سوگندان^{۱۰} پر
من نه مرد دزدی و یدادیم ۱۶ من غریب مصرم و یدادیم

در بیان حدیث الصدق طمانینه و الکذب ربه^{۱۰}

قصه آن خواب و گنج و زر بگفت ۱۸ پس ز صدق او دل آنکس شکفت ۱۸ بوی صدقش آمد از سوگند او
دل بیارامد ز گفتار صواب ۱۹ انچه آنکه تشنه آرامد ز آب ۱۹ جز دل معجوب کو را غلبت
ورنه آن بیغام کر موضع بود ۲۰ برزند بر مه شکایده شود ۲۰ مه شکافد وان دل معجوب نی
چشمه شد چشم عسسی ز اشک مبل ۲۱ نی ز گفت خشک بل از بوی دل ۲۱ یک سخن از دوزخ آید سوی اب
بحر جات افزا و بحر بر حرج ۲۲ در بیان هر دو بحر این لب مرج^{۱۱} ۲۲ بحر جان افزا و بحر عمرگاه
چون بینلو در میان شهرها ۲۳ از نواهی آمد آنجا بهر ها ۲۳ کلاه معبوب و قلب کیسه بر
زان بینلو هر که باز رگان تراست ۲۴ بر سر و بر قلبها دیده و ر است ۲۴ شد بینلو مر و را دار^{۱۲} الراح ۱۲
هر یکی ز اجزای عالم یک یک ۲۵ بر غبی بند است و بر استاد فک ۲۵ بر یکی قنداست و بر دیگر چو زهر^{۱۳}
بر یکی دیار است و بر دیگر چو حور ۲۶ بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار ۲۶ بر یکی کنج است و بر دیگر چو مار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش ۲۷ بر یکی پنهان و بر دیگر عیان ۲۷ بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی بند است و بر دیگر گشاد ۲۸ بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش ۲۸ بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب ۲۹ بر یکی عیش است و بر دیگر تعب ۲۹ بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون ۳۰ بر یکی حلوا و بر دیگر چوسم ۳۰ بر یکی حلوا و بر دیگر چوسم
بر یکی حبس است و بر دیگر فوج ۳۱ بر یکی تیراست و بر دیگر گدان ۳۱ بر یکی تیراست و بر دیگر گدان
بر یکی هجراست و بر دیگر وصل ۳۲ هر جادی با نبی افسانه گو ۳۲ هر جادی با نبی افسانه گو
بر معلی مسجد آمد هم گواه ۳۳ کوهی آمد بن از دور راه ۳۳ بر خلیل آتش گل و رب جان بود
بار ها گفتیم این را ای حسن ۳۴ می نگر دم از بیانش سیر من ۳۴ بار ها خوردی توان دفع ذبول
در تو جوئی میرسد نو ز اعتدال ۳۵ که همی سوزد از او تخمه و ملال ۳۵ هر کرا درد مجاعت نقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو^{۱۶} ۳۶ با مجاعت از شکر به نان جو^{۱۷} ۳۶ بس زیجوعیست و از تخمه تمام^{۱۸}
چون زدگان و مکاس و قبل و قال ۳۷ وز فریب مردم ناید ملال ۳۷ چون ز غیبت و اکل لحم مردمان^{۱۹}

۵- مشت و چویش زد زصفرا ۶- بگزین و بنگر ۸- بر سر و بر پشت چوب ۹- امثال ۱۴- باز بر نرویدان ۱۶- ای پسر ۱۸- نان جو به از
شکر ۱۸- مدام (ن. ل.)

(۱) شبکو کی نوعی از گدایانند که شب بر سر بلندی در محله برآیند و یک يك اهل آن محله را دعا کنند تا بایشان آکرامی شود (۲) اشاره بآیه واقعه
در سوره بقره یعنی چه بسیار که کراهت داشتید از چیزی و او خبر شما بود (۳) اشاره بآیه واقعه در سوره عم (۴) سختی بکش زمانی چند تا شاد شوی
(۷) ملدوغ گرفته شده و اینجا گزیده شده بار مراد است چون از حکیم آنچه آمده یا خبر معض است یا خبر کثیر پس عضوی که شقاقلوس دارد باید
برید که بهمه تن سرایت نکند (۱۰) یعنی صدق و راستی دل را آرام دهد و تسکین قلب فراید و دروغ دل را در شک و شبهه اندازد و متزلزل
سازد (۱۱) اشاره بآیه واقعه در سوره رحمن مرج البحرين يلتقيان و مرج کناره دریا و راه فاصله بین دودریا را گویند (۱۲) بینلو معلی را گویند
که امتعه و افشه و غله را از اطراف در آنجا آورند مانند میدان حالیه و آنرا جوبه نیز خوانند و معنی متاع و غله را هم میدهد (۱۳) چون
سمندر و ماهی این آن را در نار هلاک می بیند و آن در نور است و آن این را در شرور می بیند و این در فرح و سرور است (۱۵) حاصل
این بیت و چند بیت بعد این است که نفس مسوله چون در اینها تزیین میکند پس از تکرار ملولی نیست و در مطلب حق تزیین نفس نیست و
تزیین عقل ضعیف است و مآرب جزئیه نفس بسیار و حال آنکه بتکرار حالها و علما ملکه شود چون ملک مسدد الی الصواب گردد و ذکر و فکر
بتکرار بتعق انجامد و بنای آسمان بر تکرار است (۱۹) اشاره بآیه شریفه «ولا یغتب بعضکم بعضاً ایحب احدهم ان یاکل لحم اخیه ميتاً» یعنی غیبت
مکنند بعضی از شما بعضی را آیا خوش دارد یکی از شما بخورد گوشت برادر مرده خود را



مدحها در صید شله^۱ گفته تو بی ملات همچو گل بشکفته تو ۱ بار آخر گویش نوزان و چست گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند درد هر شاخ ملولی خو کند ۲ کیمیای نو کنندۀ درد ها است کوملولی آن طرف که درد خاست
هبن مزین تو از ملولی آه سرد درد جو و درد جو هبن درد درد ۳ خانع دردند و درمانهای ژاژ ره زنده و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش وقت خوردن گر نماید سردوخوش ۴ لبك خانع گشت و مانع شد زجست ز آب شیرینی کز او صدسبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است از شناس زر خوش^۲ هر جا که هست ۵ بال و پرت را بتزویری برید که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چنیم و خود درد بود خار بود ارچه بصورت ورد^۳ بود ۶ رو ز درمان دروغین مگیریز تا شود دردت مصیب^۴ و مشک ییز

گفتن عس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی مرد نیکی لبك گول و احمق ۸ بر خیال و خواب چندین ره کنی نیست عقلت را تسوئی روشنی
بر خیالی این چنین راه دراز پیش گیری از سر چهل و زاز ۹ بارها من خواب دیدم مستر که بیغداد است گنجی مستر
در فلان کو در فلان موضع دفین بود آن خود نام کوی آن حزین ۱۰ هست در خانه فلانی رو بجو نام خانه گفت و نام کوی او^۵
دیده ام این خواب را من بارها که برو آنجا بیابی گنج را ۱۱ هیچ من از جا نرفتم زین خیال تو بیك خوابی بیائی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است همچو آوی قیمت است ولاشی است ۱۲ خواب زن کمتر ز خواب مردان از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آمد کساد پس زبعلی چه باشد خواب باد ۱۳ گفت باخود گنج در خانه من است پس مرا آنجا چه فقر و شبنون است
بر سر گنج از گدائی مرده ام زانکه اندر غفلت و در پرده ام ۱۴ زین بشارت مست شد در دشت نماد صد هزار الحمد بی لب او خواند
گفت بد موقوف این تلوت من^۶ آب حیوان بود در حانوت من ۱۵ رو که زین لت صاحب لوتی شدم^۷ کوری آن وهم که مفلس^۸ دیدم
خواه احمق کو و خواهی عاقل^۹ یافتم من آنچه میخواهد دلم^{۱۰} من مراد خویش دیدم بی گمان هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
نو مرا بر درد گو ای مجتشم پیش تو پردرد و پیش خود خوشم ۱۷ وای اگر برعکس بودی این مظار پیش تو گلزار و پیش خویش خار^{۱۱}

مثل

با فقری گفت روزی يك خسی که ترا اینجا نمیداند کسی ۱۹ گفت او گر می نداند غامبم خوش را من يك می دانم کیم
وای اگر برعکس بودی در دوریش او بدی بیانی من من کور خویش ۲۰ احمق گیر احمق من نیکیخت بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق طنت مجهد ۲۱ ورنه بختم داد عظم میدهد

باز گفتن غریب مصر بیغداد و یافتن گنج را در خانه خود

باز گشت از مصر تا بغداد او ساجد و را کع ثنا کر شکر گو ۲۳ جمله حیران و مست او زین عجب ز انمکس روزی و راه طلب
کر کجا امیدوارم کرده بود وز کجا افشاند بر من سیم جود ۲۴ این چه حکمت بود کان کان^{۱۱} مراد کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم هر دم از مطلب جدا تر می^{۱۲} بود ۲۵ باز عین آن ضلالت را بجود حق وسبت کرد اندر ر شد سود
گمراهی را منهج ایمان کند کژ روی را مقصد عرفان کند ۲۶ تا نباشد هیچ محسن بی وجا^{۱۳} تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریك آن حقی کرد تا گویند ذواللطف الغفی ۲۷ نیست مخفی در نماز آن مکرمت در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات ذل شده عز و ظهور معجزات ۲۸ قصدشان ز انکار ذل دین بده عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر^{۱۴} بدی معجزه و برهان چرا نازل شدی ۲۹ خصم منکر تا نشد مصداق خواه کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد ز کی بهر صدق مدعی در بی شکی ۳۰ طعنه چون می آمد از هر ناشناخت معجزه میداد حق و می نواخت
مکر آقا فرعون سبعت تو شده جمله ذل او و قمع او شده ۳۱ ساحران آورده حاضر نیک و بد تا که جرح معجزه موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند اعتبار او ز دلها بر کند ۳۲ عین آن مکر آیت موسی شده اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بعد^{۱۵} تا حول نبل تازند بر موسی و قوش سیل ۳۳ ایمنی امت موسی شود کو بتع الارض و هامون در رود
کر بمصر اندر بدی او نامدی وهم از سبطی کجا زائل شدی ۳۴ آمد و در سبط افکند او گداز تا بدانی کامن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صد نار بنماید ولی نوری بود^{۱۶} ۳۵ نیست مخفی مزد دادن در تقا ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش^{۱۷} ساحران را و صلداد اندر برش^{۱۸} ۳۶ نیست مخفی سیر با پای روا^{۱۹} ساحران را سیر بین در قطع پا
عارقان زانند دائم آمون که گذر کردند از دریای خون ۳۷ امتنان از عین خوف آمد بیدید لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دبدی گشته در خوفی خفی^{۲۰} خوف هم بین در آمدی ای صفی ۳۸ آن امیر از مکر بر عیسی تند عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار خود ز شبه عیسی آمد تاج دار ۳۹ هی مباویرید من عیسی نیم من امیرم بر جهودان خوش بیم
زوترش بر دار آویزید کی عیسی است از دست ما تخلص^{۲۱} آجو ۴۰ چند لشکر میرود تا بر خورد برک او نی گردد و بر سر خورد^{۲۲}

۱- شعرها در مدح فجه ۲- تقدکان ۳- مات بود از چه بظاهر^۱ برد ۴- مطیب ۵- و نام او گفت آن عدو ۷- برلوت شگرفی برزدم ۸- خوان
مرا خواهی فرو ۹- آن من شد هر چه میخواهی بگو ۱۰- زار ۱۱- که قبله ۱۳- خود انکار هر منکر ۱۴- لازم ۱۵- او بگه ۱۷- اندر
پرورش مغنی وصال ۱۸- او در قتال ۱۹- ای قتی ۲۱- تغلبط (ن.ل.)

(۶) لت زدنت ولوت خوردنی میگوید روزی من که یافتن همان گنج باشد موقوف بود بر اینکه عس مرا بزند (۱۲) زیرا که خستگی و فشارش
از او نعمتی و عطائی است (۱۶) زیرا که تحت هر قهر لطفی است و تحت هر جلالی جمالی و هر بلائی و لائی و هر نعمتی نعمتی و هر زحمتی
رحمتی (۲۰) این امن در خوف پنهان را دیدی که قوم موسی از فرعون خوف مبداشتند آخر فرعون غرق شد و ایشان در عین خوف
محفوظ ماندند از فضل حق و الحال خوف را در عین امن مشاهده کن که آن سردار یهود میخواست که چون حضرت عیسی علیه السلام را
باسمان برداشتند و سردار یهود بشبه حضرت عیسی از دست قوم خود گشته شد اینجا خوف در عین امن بظهور آمد (۲۲) نیزه گردد و برک
سامان و اسبابست و ممکن است نیست گردد مقصود باشد و در بعضی نسخ فی گردد یعنی غنیمت و خراج شود اسباب او برای خصمش

چند بازرگان رود بر بوی سود	عید پندارد بسوزد همچو عود ۱	چند در عالم بود بر عکس این	زهر پندارد بود آن انگین
بس سپه بنهاددل برمرگ خویش	روشنیها و ظفر آمد به بیش ۲	ایرته با بیل بهر دُل یت ^۱	آمده تا افکند حی را چو میت ^۲
تا حریم کعبه را ویران کند	جمله را زان جای سرگردان کند ۳	تا همه زوار گرد او تنند	کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند	که چرا در کعبه ام آتش زنند ۴	عین سعیش عزت کعبه شده	موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده	تا قیامت عزشان ممتد شده ۵	او و کعبه اش میشود مخسوف تر	از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچوت دده	آن فقیران عرب منعم شده ۶	او گمان برده که لشکر می کشد	بهر اهل بیت خود زر می کشد
اندر این فسخ عرایم وان هم ^۳	در تماشا بوده بر ره هر قدم ۷	خانه آمد گنج زر را باز یافت	کارش از لطف خدائی سز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم ^۴	اینها می نهد در خوف و بیم ۸	یادم آمد قصه شهزادگان	گوش هوش آور بن بشنو بیان

مکرر کرن برادران پند برادر بزرگ و قبول ناکردن او و بیطاعتی او و خود را بیدستوری پدر

بدر بار پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخهاچو نجم اندر سما ۱۱	گر نگوئیم آن نایب راست نزد	ور بگوئیم آن دلت آید بدر
همچو چغزیم اندر آب از گفتالم	وز خموشی اختناق است و سقم ۱۲	گر نگوئیم آتشی ^۵ را نور نیست ^۶	ور بگوئیم این سخن دستور نیست
در زمان برجست کای یاران وداع	انما الدنيا و ما فیها متاع ^۷ ۱۳	بس برون جست او چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود مستانه بیوسید او زمین ۱۴	شاهرا مکشوف یک یک حالشان	اول و آخر غم و زلزلات
میش مشغول است در مرعای خویش	لبک چویان واقفت از حال میش ۱۵	کلکم راع بدانند ز آت رمه ^۸	که غلف خوار است و کدر ملحه ^۹
گرچه در صورت از آن صف دور بود	لبک چون دف در میان سور بود ۱۶	واقف از سوز و لهیب آن وفود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بُد آن سمی	لبک خود را کرده قاصد اعجمی ۱۷	صورت آتش بود پایان دیگ	معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون	معنی معشوق جان در رک چو خون ۱۸	شاهزاده نزد شه زانو زده	ده معرف شاهد ^{۱۰} حالش شده
گرچه شاعران بد از کل پیش پیش	لبک مبردی معرف کار خویش ۱۹	در درون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن	آیت محجوبیت و حذر ^{۱۱} وطن ۲۰	آنکه او را چشم و دل شدید به بان	دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جات او	بل ز چشم دل رسد ایقان او ۲۱	بس معرف نزد شاه منتجب	در بیان حال او بگشود لب
گفت شاهها صبد احسان تو است	پادشاهی کن که او آن تو است ^{۱۲} ۲۲	دست در فترک این دولت زدست	بر سر سرمست او میمال دست
گفت شه هر منصبی و ملکیتی	کالتماش هست یابد آن قتی ۲۳	یست چندان ملک کو شذران بری	بخشش اینجا و ما خود بر سری
گفت تاشاهت درویش عشق ^{۱۳} کاشت	جز هوای توهوائی کی گذاشت ۲۴	بندگی تش چنان در خورد شد	که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است	از بی تو در غریبی تاخته است ۲۵	صوفی کانداخت خرقه وجد در	کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندیم	آنچنان باشد که من مغبون شدم ۲۶	بازده آن خرقه این سوی قرین	که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش	ور ییاید خاک بر سر بایدش ۲۷	عشق ارزد صد چو خرقه کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است	پنج دانهک هستیش در دسراست ^{۱۴} ۲۸	ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشق است معزولش مکن	جز بهش خویش مشغولش مکن ۲۹	منصبی گانم ز رویت ^{۱۵} معجب است	عین معزولیت نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن	فقد استعداد بود و ضعف تن ^{۱۵} ۳۰	بی ز استعداد بر کانی روی	بر یکی حبه نگریدی محتوی
همچو غنیمی که بکری را خرد	گر چه سبب بر بود کی برخورد ۳۱	چون چراغی بی ززیت و بی قبل	نی کثیرتش ز نور و نی قبل
در گلستان آید اندر اخشی	کی شود مغز ز ریحان خر می ۳۲	همچو خوبی ^{۱۶} دلبری مهان غر	بانگ چنگ و بریطی دریش کر
یا چو مرغ خاک کاید در جبار	زان چه یابد جز هلاک و جز خسار ۳۳	یا چو بی گندم شده در آسیا	جز سیدی ریش و مونود عطا
آسای چرخ بر بی گندمان	مو سیدی بخش و ضعف جان ^{۱۷} ۳۴	لبک با با گندمان این آسیا ^{۱۸}	ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت	تا ز جنت زندگانی زایدت ۳۵	طفل نورا از شراب و از قباب	چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن	تو برو تحصیل استعداد کن ۳۶	بهر استعداد تا اکنون نشست	شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد	بی ز جان کی مستعد گردد جسد ۳۷	لطفهای شه غش را در نوشت	شده صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون توصید شد	صید را نا کرده قید او قید شد ۳۸	هر که جویای امیری شد یقین	بیش از آن ^{۱۹} اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچه جهان ^{۲۰}	نام هر بنده جهان خواجه جهان ۳۹	ای تن کیز فکرت معکوس رو	صد هزار آزاده را کرده گرو
مدنی بگنر از این جلت یزی	چند دم پیش از اجل آزاد زی ۴۰	ورد و آزادیت چون خوراه نیست	همچو دولت سیر جز در چاه نیست

۱- بادام و دده ۲- از برای دُل کعبه آمده ۴- حکیم ۵- آتشی ۱۰- شارح ۱۱- حرز- خزر ۱۲- بی بیرون شواست ۱۳- مهر ۱۵- فن ۱۶- چینی ۱۷- میان (ن. ل. ۰)

(۳) اشاره بحديث عرف الله بفسخ العزم ونقض الهمم (۶) آتش وادی ایمان و نار الله که نفس نطقیه قدسیه است چگونه روا باشد که بینور باشد (۷) اشاره بآیه در سورة مؤمن یا قوم انما هذه الحیوة الدنيا متاع و ان الآخرة هی دارالقرار (۸) اشاره بحديث کلکم راع یسئل عن رعیه یعنی همه شاهان مانند چوپانید که سؤال خواهید شد از رعیت خود یعنی نیک و بد آنها از شما سؤال خواهد شد (۹) کدام راحت طلب و کدام در میاجده است با نفس (۱۴) دانگ سدس درهم است و اینجا معنی اینست که پنج سدس درد سر است و یکسدس که درد سر نیست بجهت وسیله الی الله است (۱۸) با استعدادان از علم و عمل (۱۹) در علم قضا و قدر (۲۰) بس درویشی که توانگری و توانگری که درویشیت و ماتنها سور و سور ها ماتم و چه بندگی که آزادیست و چه آزادی که بندگیست و چه زندگی که مردن است و چه مردن که زندگیست



مدتی رو ترک جان من بگو رو حریف دیگری جز من بگو ۱ نوبت من شد مرا آزاد کن^۱ دیگری را غیر من داماد کن^۲
ای تن صد کاره ترک من بگو ۲ عمر من بردی کسی دیگر بگو

قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را وبمکر و حيله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن رو بزن کردی که ای دلخواه من ۴ چون سلاحت هست و صیدی بگیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کبد بهر چه دادت خدا از بهر صید ۵ رو بی مرغی شگرفی دام نه
کام بنا و کن او را تلخ کام کی خورد دانه چوشد مجوس دام ۶ شد زن او نزد قاضی در کله
قصه کوتاه کن که شد قاضی شکار از جمال و از مقال آن نگار ۷ گفت ایدر محکمه است و غفلت
گر بخلوت آئی ای سرو سهی وز ستم کاری شو شرحم دهی ۸ فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش
مرمرا معلوم گردد حال تو شوهرت را نرم سازم بی عتو ۹ گفت خانه تو زهر نیک و بدی
خانه سر جمله پر سودا بود صدر پر وسواس و پر غوغا بود ۱۰ باقی اعضا ز فکر آسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن کرد خالی تا رسد از امر کن ۱۱ برگها و میوه های نو ز غیب
در خزان و باد خوف حق گریز آن شقایقهای یارین را^۳ بریز ۱۲ کاین شقایق منع نو اشکوفاست
خویش را در خواب کن زین افکار سر ز زیر خواب در بقطه برآر ۱۳ همچو آن اصحاب کف ای خواجه زود
گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست گفت خانه این کنیزک بس نهیست ۱۴ خصم درده رفت و حارس نیز نیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا کار شب بی سماعه است و بی ریا ۱۵ جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
خواند بر قاضی فسونهای عجب آن شکر لب وانگهانی از چه لب ۱۶ چند با آدم بلیس افسانه کرد
اولین خون در جهان ظلم و داد از کف قایل بهر زن فساد ۱۷ نوح تابه خانه می برداختی^۷
مکر زن بر فن او چیره شدی آب صافی وعظ او تیره شدی ۱۸ قوم را بیغام کردی از نهان
لو ط را زن همچنین بدکاره خوانده باشی قصه آن فاجره ۱۹ یوسف از کید زلیخای جوان
هر بلا کاندلر جهان بینی عیان باشد از شوی زن در هر مکان ۲۰ مکر زن پایان ندارد رفت شب

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتدی و خشم بردر و گریختن قاضی در صندوق

زن دوشم و نقل مجلس ساز کرد زان نوازش شاد شد قاضی فرد ۲۲ چونکه بنشستند با هم ساعتی
چون نشست او بهلوی زن با مراد گشت جان پر غمش زان وصل شاد ۲۳ اندر آن دم جوحی آمد در بزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی رفت در صندوق از خوف آن فنی ۲۴ اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
من چه دارم که فدایت نیست آن تا ز من فریاد داری هر زمان ۲۵ گفت شخصی نزد قاضی رفته
بر لب خشکم کشادستی زبان گاه مفلس خوانیم که قلتبان ۲۶ این دو علت گر بود ای جان مرا
من چه دارم غیر این صندوق کان هست مایه تهمت و بایه گمان ۲۷ خلق پندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس غالبست^{۱۱} الیک از رخوت و سیم وزر خالیت نیک ۲۸ چون تن ز راق خوب و وفار
من برم صندوق را فردا بگو^{۱۱} پس بسوزم در میان چار سو^{۱۲} ۲۹ تا ببیند مؤمن و گیر و جهود^{۱۳}
گفت زن می در گذرای مرد از این خورد سوگندان که نکم جز چنین ۳۰ بارسن صندوق را دردم نیست
از بکه حال آورد او چو باد زود آن صندوق بر پشتش نهاد ۳۱ اندرونش قاضی از بیم نکال
کرد آن حال از هر سو^{۱۴} نظر کز چه سو در میرسد بانگو خبر ۳۲ هاتف است این داعی من ای عجب
چون بیابی گشت آن آوازه بیش گفت هاتف نیست باز آمد بخویش ۳۳ عاقبت دانست کان بانگو و قنان
عاشقی کو در بی^{۱۵} معشوق رفت گرچه بیرون است در صندوق رفت^{۱۶} ۳۴ عمر در صندوق برد از اندهان
آن سری که نیست فوق آسمان از هوس او را در آن صندوق دان ۳۵ چون ز صندوق بدن بیرون شود
این سخن پایان ندارد قاضیش گفت ای حاملو^{۱۹} ای صندوق کش ۳۶ از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را بزر زین بی خرد همچنین بسته بخانه ما برد ۳۷ ای خدا بگمار قومی رحم ۲۰ مند
خلق را از بند صندوق فسون که خرد جز انبیاء و^{۲۲} مرسلون ۳۸ از هزاران کسی خوش منظر است
آنکه داند تونشاش آن شناس کو ز روح اینجهان دارد هراس ۳۹ آنجهان را دیده باشد پیش از آن
زین سبب که علم ضاله مؤمن است^{۲۳} عارف ضاله خود است و موفقی است ۴۰ آنکه هرگز روز نیکو را ندید
او در این دایره کی خواهد طیب

۳- کو ۵- معمول - مقصود ۶- نیکو ۷- چون برتابه بریان ساختی ۹- داد ۱۰- زیاست ۱۱- پگاه ۱۲- تا بسوزانم میان چارراه ۱۳- یهود
۱۴- بیش و پس - راست و چپ ۱۵- غم ۱۶- نوری ۱۹- از صندوق ۲۰- روح ۲۱- مان و (ن.ل.)

(۱) نوبت تجرد من است از تن طبیعی (۲) یعنی بقطعه دیگری درآی چنانکه شیوه عناصر جسد ها است که هروقتی در جبهه نفسی از نفوسند
(۴) اشاره است بآیه کریمه و تحسبهم ایقاعاً وهم رفود در سوره کف یعنی گمان میکردی ایشان را بیدار و حال آنکه در خواب بودند (۸) زن
نوح و اهله نامداشت یعنی تا بآن تابه وعظ و نصیحت غذای روح پختی او سنگ برتابه زدی و آن پخته را خام کردی (۱۶) چه محدود است که
بهرچه نفس رو آرد رنگ او پذیرد بخلاف عاشق حقیقت که مجبب باشد و فوق آسمان (۱۸) ممکن است هم هر دو گور باشد یعنی اینجا در
گور تن آنجا هم در گور عالم صور محاط است یا در هر دو نایبائی باشد (۲۲) نوبت دو قسم است تشریمی که موهبتی است و کسبی نیست
و تعریفی که اعم است و هرولی را و هر مؤدبی را حتی المعلم فی المتعلمین را شامل است (۲۳) در خبر است که الحکمة ضالة المؤمن یعنی علم
ودانش گمشده مؤمن است که دایم او را جوید



یا بطفلی در اسیری افتاد	یا ز اول خود ز مادر بنده زاد ۱	ذوق آزادی ندیده جان او	هست صندوق صور میدان او
دائماً محبوس عقلش در صور	از قفسی اندر قفس دارد گذر ۲	منفذش نی از قفس سوی علا	در قفس ها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا ^۱	این سخن با انس و جن آمد زهو ۳	گفت منفذ نیست از گردوستان	جز سلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود	او سمائی نیست صندوقی بود ۴	فرجه صندوق نونو منکر ^۲ است	در نیابد کو بصندوق اندر است ^۳
گر نشد غره بدن صندوقها	همچو قاضی جوید اطلاق و رها ۵	آنکه داند این شناسش ز آن نشان	کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد	گی برآید بکدمی از جانش ^۴ شاد ۶	رهروی را گفت آن حال شاد	که برو در محکمه قاضی چو باد
نابیش را گوی کاین شد واقعه	بر سر قاضی بیامد قارعه ۷	شغل را بگذارو زود اینجا یا	زو بخر سربسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را رساند	هر که زو بشنید این خیره بماند ۸	برد القصبه خبر صندوق کش	نایب قاضی حسن را از غش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند	گفت نهصد بیشتر زر میدهند ۱۰	من نمی آیم فرو تر از هزار	گر خریداری توپش آزر شمار ^۵
گفت شرمی دار ای کوته نمد ^۶	قیمت صندوق خود پیدا بود ^۷ ۱۱	گفت بی رویت شری خود فاسدیت	بیع ما زیر گیم این راست نیست
بر کشایم گر نیارزد مخر	تا نباشد بر تو جفی ای پدر ^۸ ۱۲	گفت ای ستار بر مکشای راز	سر بسته میخرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند	تا نبینی ایمنی بر کس مخند ۱۳	بس در این صندوق چون تومانده اند	خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه برخود خواهدت بودن ^۹ پسند	بر دگر کس آن کن از رنج و گزند ۱۴	آنچه تو بر خود روا داری همان	میکنی از نیک و از بد با کسان
و آنچه نپسندی بخود از نفع و ضرر ^{۱۰}	بر کسی میسند هم ای بی هنر ۱۵	زانکه بر مرصاد حق اندر کین ^{۱۱}	نمی دهد پاداش بیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط	تخت داشت بر همه جان ها بسط ۱۶	گوشه عرشش بتو پیوسته است	هین مجناب جز بدین و داد دست
رو مراقب باش براحوال خویش	نوش بین درد داد و بعد از ظلم نیش ۱۷	پس همین جا خود جزای نیک و بد	میرسد با هر کسی چون بشکرد
و اینجا کاینجا رسد در یوم دین	هیچ او با این نماند نیک بین ۱۸	بیحد و بی عد بود آنجا جزا	دوزخ و نار است جای نا سزا
گفت آری آنچه کردم استم است	لیک هم میدان که بادی اظلم است ^{۱۱} ۱۹	گفت نایب یک یک ما بادئیم ^{۱۲}	با سواد وجه اندر شادئیم
همچو آن زندگی که بدشادان و خوش	او نبیند غیر او بیند رخس ۲۰	ماجرا بسیار شد در من یزید	داد صد دینار آن از وی خرید
هر زمان ^{۱۲} صندوقی ای نا ^{۱۳} پسند	هافتان و غیبیات می خردند ۲۱	این یقین میدان کاسیر و بنده	زانکه در صندوق غنما مانده
بند هر چه گشته از نیک و بد	هر یکی بر تو چو صندوقست سد ^{۱۴} ۲۲	تا نکردی زاین همه آزاد تو	کی شود ای جان ز غم دلشاد تو

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فهذا علی مولاه^{۱۵}

زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و آن علی مولاه نهاد ۲۴	گفت هر کورا منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست
بگست مولا آنکه آزادت کند	بند رقیقت ز پابت بر کنند ^{۱۶} ۲۵	چون باز آزادی نبوت هادی است	مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کبید ۲۶	لیک میگوئید هر دم شکر آب	بیزبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و لیمزه زار	شکر آب و شکر عدل نوبهار ۲۷	حلقها پوشیده و دامن کشان	مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جزو جزو آستن از شاه بهار	جسمشان چون درج پر دژ ثار ۲۸	مریان بی شوی آبست از مسج	خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است	هر زبان نطق از فراو ^{۱۷} یافته است ۲۹	نطق عیبی از فر مریم بود	نطق آدم بر تو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکرای ثقات	بس نبات دیگر است اندر نبات ۳۰	عکس آن اینجاست ذل من قنع	اندر این طور است عز من طمع ^{۱۸}
در جوال نفس خود چندین مرو	از خریداران خود غافل مشو ۳۱	تا نمانی تو بریشان حال از آن	آچنان فرمود ای صاحب دل آن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز آن جوحی ز فن ^{۱۹}	رو بزن کردو بگفت ای چست زن ۳۳	آن وظیفه یار را تجدید کن	یش قاضی از کله من گوسخن
زن بر قاضی در آمد با زنان	مر زنی را کرد آن زن ترجان ۳۴	تا بشناسد ز گفتن قاضیش	یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زنت	لیک آن صد نوشود ز آواز زن ۳۵	چون نمی یارست ^{۲۰} آوازی فراشت	غمزه تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را یار	تا دهم کار تو را باوی قرار ۳۶	جوحی آمد قاضیش نشناخت زود	کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون	در شری و بیع و در نقص و فزون ۳۷	گفت نفقه زن چرا ندهی تمام	گفت کر جان شرع راهستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن	در قمارم مفلس ^{۲۱} و شش پنج زن ^{۲۲} ۳۸	زین سخن قاضی مگر بشناختش	یاد آورد ان دغل و آن باخش
گفت آن شش پنج با من باختی	یار و اندر شش درم انداختی ۳۹	نوبت من رفت امسال آن قمار	با دگر کس باز دست از من بدار

۲- مسکر ۳- بسته صندوق و غافل زین سر است ۴- کی شود زین غم دلش یکلظه ۵- گشاکبسه یار ۶- از اهل خرد ۷- کس بدان مقدار این را کی خرد ۸- مصر ۹- خواه آن باشد ۱۳- دمی ۱۴- بد ۱۷- ما ۱۹- جوحی از من ۲۰- چونکه نتوانست ۲۱- مفلس این لعیم (ن. ل)

(۱) اشاره بآیه واقعه در سوره رحمن یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان (۱۰) در سوره فجر واقع شده آن ربك لباصصاد (۱۱) از امثله عرب است که الیادی اظلم یعنی آنکه آغازستم نمود ستمکار تر است (۱۲) یعنی آژن تو بادی است و اشارتی دارد بآنکه جنبش از باد است در ما یک یک (۱۵) فرمود علیه السلام که کسی را که باشم من مولای او یعنی دوست و محب و ناصر او پس علی مولا و دوست و محب و آقای اوست (۱۶) چه به آداب نبوت و طریقت ولایت روح تابع و پیرو از بندگی نفس و شیطان خلاص شود پس نبی و ولی آزاد کننده اند تابعان را و مولای مؤمنانند و تعبیر از مطلق ولایت بعلی عالی بسبب کلبت آن جنابست (۱۸) اشاره است بحدیث عز من قنع و ذل من طعم میفرماید در اینجا بعکس است قناعت کردن ب نعمتی از نعمای حق و بسبب شکر او را زیاد نکردن مایه ذلت است و طعم کردن در رحمت و بخشش الهی مایه عزت است (۲۲) یعنی از مفلسی شش پنج قمار میزنم و همه طور سعی در کارها کرده تلاش میکنم

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشت است زین شش پنج نزد ۱
شد اشاراتش اشارات ازل
جواز الاوهام طراً و اعتزلاً ۲
واردی بالای چرخ بی ستن ۳
جسم او چون دلو در چه چاره کن ۳
دلو های دیگر از چه آب جو ۴
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو ۴
دلوها وابسته چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند ۵
از کجا آرم مثالی بی شکست
کفواونی آید و نی آمدست ۶
ما رمیت از رمیت فتنه ۷
صد هزاران خرمن اندر حفنه ۷
ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین ۸
ای تن گشته وثاق جان بس است
چند تانه بحر در مشکي نشست ۹
ای کلیم الله نهان اندر ند
واقف است از خوف و رست از بندوبد ۱۰
ای هزاران کبه نهان در کیس
ای غلط انداز عفریت و بلیس ۱۱
که چرا من سجده این طین کم
صورتی دون را لقب چون دین کم ۱۲

باز آمدن بقصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاهزاده پیش شه حیران این
هفت گردون دیده در یک مشت طین ۱۴
آمده در خاطرش کاین بس خفست
هیچ ممکن نی بیجی لب گشود ۱۴
آن کلامت میرهاند از کلام
اینهمه معنست پس صورت ز چیست ۱۵
و آن سقامت میجاند از سقام ۱۶
صورتی از صورت یزار ۱۵
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو ۱۷
پس سقام عشق جان صحت است
ور نی شوئی جز این جانی بجو ۱۷

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را

حاصل آن شه نیک اورا می نواخت
او از آن خورشید چون مہ می گداخت ۱۹
جمله رنجوران دوا دارند امید
آن گد از عاشقان باشد نمو ۱۹
خوبتر زین سم ندیدم شربتی
زین مرض خوشتر نباشد صحتی ۲۱
مدتی بد پیش آن شه زین نسق
دل کباب و جان نهاده بر طبق ۲۲
من فقیرم از زر و از سر غنی ۱۲
صد هزاران سر تخلف داد آن سنی ۲۳
هر کسی را خود دو پاو یکسر است
با هزاران پاو سرتن نادر است ۲۴
معدن گرمست اندر لا مکان
هفت دوزخ از شرارش یک دخان ۲۵
ز آتش دوزخ گریزان شد ججم

در بیان حدیث جر یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

می شود دوزخ ضعیف و منطقی ۲۷
گویش بگذر سبک ای محترم ۲۷
بین چه بغضابند او را این نفس ۱۵
زود کبریت بدین سووا ۱۶
ورنه گردد هر چه من دارم کساد ۲۹
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین ۲۹
هست لرزان زوجیم وهم چنان ۳۰
نی مر این رانی مر آن را زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
صبر بس سوزان بدو جان بر تافت ۳۲
صورت معشوق از او شد در نهفت
مدتی دندان کتان این میکشید ۳۲
من شدم عریان زتن او از خیال
رفت و شد با معنی معشوق جفت ۳۳
گر بیوشی ور بگوئی صد هزار
گفت لبش گرزشر شوشتر است ۳۳
مرکب چوبین بخشکی ابر است
میرامم در نهایت الوصال ۳۴
هر خموشی کان ملوک میکند
هست بیگار و نکرد آشکار ۳۵
من ز نره کر شدم او بیخبر
خاص مرد ریائیان را رهبر است ۳۶
این نشسته پهلوی آن بیخبر
نمرهای عشق زانسو میزند ۳۷
نه خموش است و نه گویانادرست
تیز گوشان زین سمر هستند کر ۳۸
این مثال آمد ربیک و بی ورود
خفته خود آنست و کرزان شور و شر ۳۹
حال او را در عبارت نام نیست ۴۰
لیک در محسوس از این بهتر نبود ۴۱
تو همی گویی عجب خامش چراست
آن یکی در خواب نره میزند ۴۰
تو صاحب خرمنی من خوشه چین
نیست این دوهردو هست آن بوالعجب ۴۱
جانش پر آذر ۱۷ جگر پرسوز تفت

۳- چاه ۵- که ۷- خدمت ۹- صورت از بی صورتی آباد ۱۰- مفقاد ۱۲- محترم ۱۳- دارد سرم ۱۴- کان کبریت نار دوزخ است ۱۵- که چون میرد از اوای خود پرست ۱۶- سودا ۱۷- دودو

(۱) یعنی گذشته عارف از عالم وهم و پندار همه و عزت اختیار نموده (۲) اشاره بآیه در سوره یوسف فارسلوا وارد هم فاولی دلو (۴) یکی از وجوه آیه لبس کمله شئی آنست که «لبس کمله الاعلی (بفتح ثاء) شئی» چه انسان کامل که مثل اعلائی حق است ثانی ندارد چه وحدت او نیز وحدت حق است ولی حق ظلیه نه وحدت عددیه چون مقام بشری او که وحدتش عددیه است و وحدت حق حقیقی تعالی وحدت حق حقیقه است (۶) یعنی در جوف خورشید (۸) چون شطری از انسان کامل گفت اینجا اشارت بتاویل بشاهی کرد که انسان کامل است که اسم اعظم حق است واسم از وجهی عین مسمی است و از وجهی غیر آن (۱۱) در آثار در علامت نفس کلبه الهیه آمده است بقاء فی فناء نعیم فی شفاء عز فی ذل حیره فی مآه



آمدن برادر میانه بجزایزه برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم	
شود و صد هزار از غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه	
کوچکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط ۳
پس معرفت گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خرد تر ۴
از نوازشهای آن شاه وحید ^۱	در تن خود غیر جان جانی بدید ^۲ ۵
در دل خود یافت دالی غفله	که نیابد صوفی آن در صد چله ۶
ذره ذره پیش او چون آفتاب ^۳	دمدم میکرد صد گون فتح باب ۷
در نظرها چرخ بس ^۴ کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلقی جدید ^۵ ۸
صد هزاران غیب پیشش شد بدید	آنچه چشم مجرمان بیند بدید ۹
از غبار موکب آن شاه نر	یافت او کحل عزیزی در صر ۱۰
گلشنی گرفت ^۶ روید یکدم است	گلشنی کر عقل روید خرم است ۱۱
علمای با مزه دانسته مات	زان گلستان یکدوسه گلدسته دان ۱۲
آچنان مفتاحها هر دم بنان	می فتد هر دم دریا از بنان ۱۳
باز استسقات چون شد موج زن	ملک شهری بابت پر نان وزن ۱۴
از دهای هفت سر دوزخ بود	حرص تو دانه است و دوزخ فخر بود ۱۵
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا	همچو کوهی بی خبر داری صدا ۱۶
گفت تو زانرو که عکس دیگریست	جمله احوالت غیر عکس نیست ۱۷
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد ^۷	که دهد او را بکینه زجر و درد ۱۸
تا که گفتارت ز حال تو بود	سیر تو با پر و بال تو بود ۱۹
باز صید آرد بخود از کوهسار	لاجرم شاهش خوراند کبک و سار ۲۰
منطقی کر وحی نبود از هواست	همچو خاکی بر هوا در هب است ۲۱
تا که ما بنطق محمد عن هوی	ان هو الا بوحی احتوی ^۸ ۲۲
تا بدانی که محمد از هوا	وا نگفت و گفت از وحی خدا ۲۳
بی تحرّی و اجتهادات هدی	هر که بدعت پیشه گیرد از هوا ۲۴
عاد را باد است حامل خدول	همچو پرّه در کف مرد اכול ۲۵
عادیان را باد زاستکار بود	یار می پنداشتند اغیار بود ۲۶
باد را بشکن که بس فتنه است باد	پیش از آن کت بشکند و همچو عاد ۲۷
لشکر حق است باد و از نفاق	چند روزی با شما کرد اعتناق ۲۸
این همان باد است کاین میگدشت	بوده چون جان و همچون مرگ گشت ۲۹
باد را اندر دهان بین رهگذر	هر نفس آیان روان با کر و فر ۳۰
کوه گردد ذره و باد و قیل	درد دندان داردش زار و علیل ۳۱
ای دهان غافل بدی ز این بادرو	از بن دندان در استغفار شو ۳۲
چون دم یزدان ^۹ پذیرفتی زمرد	وحی حق را هین پذیرا شوزدرد ۳۳
زانکه مامورم امیر خود نیم	من چو تو غافل ز شاه خود کیم ۳۴
عاریه ستم گشتی ملک گفت ^{۱۰}	کردم بر راز خود من و افت ^{۱۱} ۳۵
پس چو عادت سر نگویند دهم	زاسیه تو ^{۱۲} یاغیان بر جهم ۳۶
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند	آن زمان خود سر کشان بر سر دوند ۳۷
آن زمان زاری کنند و افتار	همچو دزد و راهزن در زیر دار ۳۸
رستی از بیکار و کار خود کنی	هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی ۳۹

۱- از نوازش شاه آن زار خنید ۴- همچون قباب ۶- چرخ بنموده و را ۹- بقل ۱۰- عشق ۱۱- هردو ۱۴- گشت ۱۶- وهم پاس ۱۷- کان بدهد
عطاها بی عبوس ۱۸- فند ۱۹- مردان ۲۰- ملک زجان ۲۱- بودمی مأمور امرت جاودان ۲۲- بر سپاهت ۲۳- شجنگی ۲۴- اگر با غیب
اکنون بگروی ۲۶- شاهنشاهی (ن. ل.)

(۲) یعنی ملتان شد از باده تجلی شاه که عقل کل است بجیشتی که کانه خمر "ولا قدح" (۳) یعنی همه نور الله و مجلی تجلی الله شدند در شهود
او (۵) اشاره است بسعه مراتب و بآنکه ذره آفتاب گردد و خاک بر افلاک شود (۷) پیش چشم شاهزاده مردم تجلی تازه است اشاره است بآیه
بل هم فی لبس من خلق جدید (۸) علم حصولی او حضوری شد و دانش پیش گردید (۱۲) ضعیف مقهور عوان داند که قاهریت از شهنه است
و عوان آلت اوست (۱۳) یعنی تاکی عکس خواهی بود جهد کن که باصل پیوندی و بکلی فانی دراو و باقی باو باشی (۱۵) اشاره بآیه واقعه
در سورة النجم « والنجم اذا هوی ماضی صاحبکم و ماغری و ما یطق عن الهوی ان هوالا وحی بوحی » یعنی قسم بستاره در آرزمان که
فرو رود که صاحب و آشنای شما که رسول است نه گمراه است و از راه دور افتاده و نیگوید بخواهش نفس خود مگر بوحی الهی که بر آن الهام میشود



این دهان خود خاک خواری آمده است	لیک خاکی را که آن رنگین شده است	۱	این کباب و این شراب و این شکر	خاک رنگین است ^۱ و تقشین ای پسر ^۲
چونکه خوردی و شد آن الهام و پوست	رنگ لعلش داد و این هم خاک کوست	۲	هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند	جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قیچاق و رومی و حبش	جمله بیکر نکند اندر گوشت خوش	۳	تا بدانی کان همه نقش و نگار	جمله روپوش است و ملک ^۳ مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس	غیر آن برسته دان همچون جرس	۴	رنگ صدق و رنگ تقوی و یشین	تا ابد باقی بود بر صادقین ^۴
رنگ کهران و شک و شرک و نفاق	تا ابد باقی بود بر جان عاق	۵	چون سیه روئی ^۵ فرعون دغا	رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و برق و روی خوب صادقین	تن فنا شد و آن بجای ^۶ تا یوم دین	۶	زشت آژشت است و خوب آن خوب و بس	دایم این ضحاک و آن اندر عبس
خاک را رنگی و فرهنگی ^۷ آدهد	طفل خوابان را ^۸ بر آن جنگی دهد	۷	از خمیری اشتر و شبیری یزند	کودکان از حرص آن کف میزنند ^۸
شیر و اشتر نان شود اندر دهان	در نگبرد این سخن با کودکان	۸	دامن پر خاک ما چون بود کمان	رفته از سر جهد اسباب و دکان
کودک اندر جمل و پندار و شک است	شکر باری قوت او اندک است ^۹	۹	وای از آن طفل نادب	لنگ مورانند و میری میکنند
طفل را استیزه و صداقت است	شکر آن کو بی فن و بی آلت ^{۱۰} است	۱۰	وای از آن پیران طفل نادب	گشته از قوت بلای هر لیب ^{۱۱}
چون سلاح و جهل جمع آمد بهم	گشت فرعون ^{۱۱} جهان سوز از ستم	۱۱	شکر کن ای مرد درویش از قصور	که ز فرعون ^{۱۲} رهدی و از کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه	این از فرعون ^{۱۲} و هر فتنه	۱۲	خالی اشکم لاف الهی نزد	کانش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو	کش غم نان مانع است از مکر و دیو	۱۳	اشکم بر لوت دان بازار دیو	تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش ^{۱۳}	عقلا را تیره کرده از خروش	۱۴	خم روان کرد ز سحری چون فرس	کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می تنند	خاک بر چشم معیز ^{۱۵} میزنند	۱۵	چندلی را رنگ عودی میدهند	بر کلوخیان حسودی میدهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد	همچو کودکان بر آن جنگی دهد	۱۶	دامن پر خاکمان چون کودکان	در نظرم آن خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود جدال ^{۱۳}	طفل را حق کی نشاند با رجال	۱۷	میوه گر کهنه شود تا هست خام	پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش	طفل و غرزه است او بر هر تیزهش	۱۸	گرچه باشد ریش و موی او سید	هم در آن طفلی خوف است و امید
ماند خواهم تا رسیده یا رسم	حق کند بامن غضب یا خود کرم	۱۹	که رسم یا تا رسیده ماندم	ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین نا فبسی ^{۱۴} و دورویی	بخشد این غوره مرا انگور و می	۲۰	نیستم امیدوار از هیچ سو	و آن کرم میگویم لا تبأسوا ^{۱۴}
کرد آن خاقان ما طوئی نکو ^{۱۵}	کوش ما را میکشد لا تقطوا ^{۱۵}	۲۱	گرچه ما زین ناامیدی در گویم	چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسباب سس ^{۱۷}	در دین سوی مرعای انس	۲۲	گام اندازیم و آنجا گام نی	جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است	معنی اندر معنی و ربانی ^{۱۸} است	۲۳	هست صورت سایه معنی آفتاب	نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت برخشتی نماند	نور مه را سایه زشتی نماند	۲۴	خشت اگر زرین بود بر کند نیست	چون بجای ^{۲۰} خشت و حی و رو شست
کوه پیر دفع سایه مندک است	پاره گشتن بهر این نور اندک است	۲۵	بر برون که چو زد نور صمد	پاره شد تا در درونش هم زند
گرسته چون بر کش ز در قرص نان	واشکافد از هوس چشم و دهان	۲۶	صد هزاران پاره گشتن از زدن	از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز	شب ز سایه تست ای باغی روز	۲۷	این زمین ^{۲۱} چون گاهواره کودکان	باغیان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را میدهد خواند ^{۲۲}	شیر در گهواره بر طفلان فشانند	۲۸	خانه تنگ آمد ازین گهواره ها	طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ	تا تواند رفت بالغ بی درنگ	۲۹	خانه ایگهواره رو ضیق مدار	تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری	از درون شاه در جانش جری	۳۱	قوت میخوردی ز نور جان شاه	ماه جانش همچو از خورشید ماه
رانبه جانی ز شاه بی ندید	دم بدم در جان مستش میرسد	۳۲	آن نه کش تر ساو مشرک میخورند ^{۲۳}	زان غذائی کش ملایک میچرند
اندر دین خویش استغنا بدید	گشت ضعیفی ز استغنا بدید	۳۳	که نه من هم شاه و هم شهزاده ام	چون عنان خود بدین شهزاده ام
چون مرا ماهی بر آمد با لعل ^{۲۴}	پس چرا باشم غباری را تب	۳۴	آب در جوی من است و وقت ناز	ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سرچرا بندم چو درد سر نماند	وقت روی زردو چشم تر نماند	۳۵	چون شکر لب گشته ام عارض فقر	باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست	همچو من شهزاده اکنون کجاست	۳۶	زین منی چون نفس زائیدن گرفت	صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد	تا بدانجا چشم بد هم می رسد	۳۷	بحر شه که مرجع هر آب اوست	چون ندانند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او	نا سیاسی عطای بکر او	۳۸	گفت آخر ای خس واهی ادب	این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس	تو چه کردی با من از خوی خسیس	۳۹	من ترا ماهی نهادم در کنار	که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک	تو زدی در دیده من خار و خاک	۴۰	من ترا بر چرخ گشته نردبان	تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه بدید	عکس درد شاه اندر وی رسید	۴۱	مرغ دولت در عتابش بر طید	برده آن گوشه گشته بر درید

۲- پدر ۳- مکر ۴- عابدین ۵- بقا ۶- رنگ و فن و شنگی ۷- همچو کودکان ۸- میزنند ۱۰- قوت ۱۱- رقیب ۱۳- مجال
۱۵- دائما خاقان ما کردست طو ۱۸- اندر معنی ۲۰- بهای ۳۱ مکان (ن. ل. ل.)

(۱) چون عنصر قالب خاک است والا اصول کائنات چهار عنصر است و همه را که باصل قابلی برگردانی همین خاک و آب و آتش و هوایند و باید بدانی که هر حسن صوری و معنوی که هست از اصل فاعلی است له الملك وله الحمد (۹) این شکر ها بر توفیق جبریت که آن هم نعمتی است عظمی خاصه برای نفوس نطقیه ضعیفه (۱۲) چه متاع دنیا همه چون حباب و چون سرابست (۱۴) اشاره بآیه در سوره یوسف لا تبأسوا من روح الله (۱۶) آیه در سوره زمر لا تقطوا من رحمة الله (۱۷) یعنی بعد از صلا زدن (۱۹) چه نشئه معنی نه است معانی مضافه که نفوس ناطقه باشند و معانی مرسله که عقول کلیه اند و معنی المعانی که غیب القیوب و فوق التمام است (۲۲) در سوره عم است «الم نجعل الارض مهادا - آیا نساختیم زمین را فراشی گسترده (۲۳) گرچه گبر و ترسا وظیفه خور دارد (۲۴) و قتیکه برای من ماه با این یرتو و نورانیت بالا آمد

چون درون خود بیدار خوش ایسر از سبه کاری خود ناخوش^{۱۲} اثر ۱
 با خود آمد او ز مستی عقار زان گنه گشته سرش خانه خمار ۲
 دشمن من در جهان خود بین مباد زانکه از خود بین نیاید جز فساد ۳
 بهتر از خود رو تصور نایدت وین همه از نفس خود بین زایدت ۴
 وانکه با او میخورد بادش حلال وانکه بی او دم زند بادش وبال ۵
 بعد از آن از خود بکلی بگسلم هم ز می خوردن شود این حاصل ۶
 جان بجان واکدارای جان من تا ببینی یار دل رنجان من ۷
 نفس خود بر خود مگردان چیر تو زود او را باز گیر از شیر تو ۸
 مستی گندم بد آن ای آدمی که بگرد آن آدمی را اعجمی ۹
 دیدگان شربت ورا بیمار کرد زهر آن ما و منها کار کرد ۱۰
 همچو آدم دور ماند او از بهشت در زمین میراند گاوی بهر کشت ۱۱
 کردی ای نفس بدارد^{۱۶} نفس بی حفاظی با شه فریاد رس ۱۲
 در سرت آمد هوای ما و من قید بین بر پای خود پنجاه من ۱۳
 آمد او با خویش^{۱۷} استفار کرد با انابت چیز دیگر یار کرد ۱۴
 مر بشر را خود ما جامه درست چون رهد از صبر در حین صدر جست ۱۵
 آدمی اندر بلا کشته به است نفس کافر نعمت است و گمراه^{۱۸} است ۱۶
 آدمی خود مبتلا بهتر بود^{۱۷} زانکه زار و عاجز و مضطر بود ۱۷

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که قبض روح ایشان کردی و جواب دادن او حضرت عزرائیل

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب^۹ بر که رحم آمد تو را از هر کسب ۲۰
 تا بگویم کاشکی یزدا ت در عوض قربان کند پهر^{۱۰} اقی ۲۱
 گفت روزی کشتی بر موج تیز در شکستم ز امر تا شد ریز ریز ۲۲
 هر دو آن بر تخته در ماندند موجها آن تخته را میراندند ۲۳
 باز گفتمی جان مادر قبض کن طفل را بگذار تنها ز امر کن ۲۴
 بس بدیدم درد ماتهای زفت تلخی آن طفل از یادم نرفت ۲۵
 یشت بر سوسن و ربان و گل بر درخت مبوه دار خوش اکل ۲۶
 صد هزاران مرغ و مطرب خوش صدا اندر آن روضه فکنده صد نوا ۲۷
 گفته مر خورشید را کورا مگر باد را گفتم بر او آهسته وز ۲۸
 زین چمن ای دی میران اعتدال^{۱۲} بنجه ای بهمن^{۱۳} بر این روضه ممال ۲۹

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود

همچو آن شیبان که از گرگ عید^{۱۴} وقت جمعه بر رعا خط می کشید ۳۱
 بر مثال دائره تعوید^{۱۵} هود کاندلر آن صرصر امان آن بود ۳۲
 بر هوا بردی فکندی بر حجر تا دیدی عظم و لحم از یکدیگر ۳۳
 آن سیاست را که لرزید آسمان مثنوی اندر نگنجد شرح آن ۳۴
 و بر بحر این میکند گرگ زنند گو یا در خط راعی کن گرد ۳۵
 مقربان را منع کن بندی بنه یا معلم را ببال و سهم ده ۳۶
 عجزها داری تو در پیش ای لجوج وقت شد پنهان را نك خروج ۳۷
 هم در آخر^{۱۸} عجز خود را اوبدید^{۱۹} مرده شد دین عجایز بر گردید^{۲۰} ۳۸
 زندگی در مردن و در محنت است آب حیوان در درون ظلمت است ۳۹

۱- شه ۲- گرد و ۳- استاد ۴- سرد ۵- چونکه با خویش آمد ۶- عبد قربان را چوقچی فربه ۷- کشتی بجای هر ۸- ۱۰- کشتی بجای هر ۱۱- رحم اخروتر بدت ۱۲- و غیر طفلی زان ۱۶- کوفتی برهم چنان ۱۷- که شدی ریزان چوخشخاش استخوان ۱۸- اوّل ۱۹- هم در آخر عجز دید (ن. ل. ۰)
 (۳) اشاره بهضمون آیه واقعه در سورة طه «فبدت لهما سواتهما و طلقا یخصفان علیهما من ورق الجنة» (۵) زاو بنیاد و بنا معنی میدهد ولی در اینجا بمعنی قوی و زبردست و برزور آمده (۹) نقیب عریف و سرشناس است و تقبا از اولای خدا آنانند که متحقق اند باسم الباطن پس مشرفند بر بواطن مردم بقوت الله و استخراج ضمائر کنند باذن الله تعالی (۱۳) بهمن معانی زیاد دارد و در اینجا مناسب یا فرشته است یا ماه دوم زمستان (۱۴) شیبان راعی یکی از مشایخ عرفاست که چوبانی میکرد و وقتی بنماز جمعه میرفت بدور گله خطی میکشید که نه گوسفندی از آن خارج میشد و نه گرگ و دزدی بدرون خط داخل میکردید (۱۵) تعوید بنه دادن و بر طلسمات و عزائم هم اخلاق می شود (۲۰) اشاره است به علیکم بدین العجایز گویند عجزی چرخه خود را جرکت داد و گفت جائی که این چرخه بی محرکی جرکت نکند چرخ باین عظمت بی محرک و صانع چگونه برپا ماند و حرکت کند و جمعی گویند که این حدیث نیست بلکه کلام سفیان ثوری است .

رجوع بقصه پروردن حقه‌عالی نمرود را بشیر پلنگ

حاصل آن روضه چو باغ^۱ عارفان^۲ از سموم و صرصر آمدن امان ۲ يك پلنگی طفلک آن نوزاده بود
بس بدادش شیرو خدمت‌هاش کرد تا که بالغ گشت وزفت و شیر مرد ۳ چون فطامش شد بگفتم بایری^۴ تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن که بگفت اندر نیاید فن^۵ من ۴ داده من ایوب را مهر پدر بهر مهبانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را براو مهر ولد بر پدر من اینست قدرت اینست ۵ مادران را مهر^۶ من آموختم چون بود شمع که من آفروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه تا بیند لطف من بی واسطه ۶ تا باشد از سبب در کشمکش تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عنری نبودش شکوه نبود ز هر یار بدش ۷ این حضانت دید^۸ با صد رابطه که بیوردم ورا بیواسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل که شد او نمرود و سوزنده خلیل ۸ همچنان کاین شاهزاده شکر شاه کرد ز استیکار و استکار جاه
که چرا من تابع غیری شوم چونکه صاحب ملک و اقبال بوم^۹ ۹ لطفهای شه که ذکر آن گذشت از تبختر بر دلش یوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را زیر پا بنهاد از جهل و عی ۱۰ این زمان کافر شد و ره میزند کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال^{۱۱} ۱۱ با سه کرکس تا کند بامن قتال^{۱۲} صد هزاران طفل بی تلوم را^{۱۳} کشت او تا باید ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال زاد خواهد دشمنی بهر قتال ۱۲ هین بکن در دفع آن خصم احتیاط هر که میزاید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش ماند خونهای دگر در گردش ۱۳ از پدر یابید آن ملک ای عجب تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گراب و ام شد حجب او ز ما یابید گوهر ها بجب ۱۴ گرگ درنده است نفس بد یقین چه بهانه مبنی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله نفس زشت کفر ناک پر سفه ۱۵ زین سبب میگویی ای بنده فقیر سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است باش ذلت نفس کو بدرگ است ۱۶ فرض می آری بجا گر طائفی بر سهیلی چون ادیم طائفی
ناسهلت و اخرد از تنگ پوست هم شوی چون موزه بریای دوست ۱۷ جمله قرآن شرح خبث نفسهاست بنگر اندر مصحف آن چشم کجاست
ذکر نفس عادیان کالت یافت در قتال انبیا مو می شکافت ۱۸ قرن قرن از نفس شوم بی ادب میقتاد اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل

قصه کوتاه کن که رای نفس کور^{۱۱} بر د او را بعد سالی سوی کور ۲۰ شاه چون از محوشد سوی وجود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر دید کم از ترکش یکچوبه تبر ۲۱ گفت کو آن تیر و از حق باز جست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی آمده بد تیر او بر مقتلی ۲۲ کشته شد در نوحه او میگريست
ورنایش هر دو اویس جمله^{۱۲} نیست هم کشنده خلق و هم ماتم کبیت ۲۳ شکر میکرد آن شهید زرد خد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیت تا ابد معنی بخواهد شاد زیست ۲۴ آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت
گر چه او فترک شاهنشاه گرفت آخر از عین الکمال او ره گرفت ۲۵ و آن سیم کاهلترین هر سه بود
دختر و ملک و خلافت او گرفت می سزد گر زاین نمانی در شگفت ۲۶ من ز طول قصه گشتم ملول صورت و معنی بکلی در ربود
آن کجین از ذلت و عجز و نیاز ۲۷ یافت مقصود از کریم و کلا ساز من غریق بحر معنی تو عجول

مثل وصیت کردن آنشخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند

آن یکی مردی بوقت مرگ خوش گفته بود اندر وصیت پیشیش ۲۹ سه پسر بودش چو سه سرو روان وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه کاله و سیم و زراست آن برد زان هر سه کو کاهلتر است ۳۰ گفت با قاضی و بس اندرز کرد بعد از آن جام شراب مرگ و خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم نگذیرم از حکم او ما سه یتیم ۳۱ سمع و طاعت میکنم او راست دست آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود سر نیچیم از چه قربان میکند ۳۲ گفت قاضی هر یکی با عاقبش تا بگوید قصه از کاهلش
تا بینم کاهلی هر یکی تا بدانم حال هر يك بیشکی ۳۳ آن سوم کاهلترین هر سه بود کار ایشان را چو یزدان میکند
عارفان از دو جهان کاهل ترند زانکه بی شديار^{۱۴} خرمن میرند ۳۴ کاهلی را کرده اند ایشان سند درده عقی ز مه گو میرند
کار یزدان را نمی بینند عام می نیاسیند از کد صبح و شام ۳۵ کار دنیا را ز کل کاهل ترند قصه از کاهلی ای مال جو
این گریند هر که او باشد رشید هین که دنیا رفت و عتبی دورسید ۳۶ مهترین را گفت قاضی باز گو تا بینم من بچه حد کاهلید
هین ز حد کاهلی گوئید باز تا بدانم حد آن از کشف راز ۳۷ هین ز حد کاهلی شرحی دهید می پیوشد صورت صد آفتاب
یکمان خود هر زبان پرده دلاست چون بجند پرده سرها و اصل است^{۱۵} ۳۸ پرده کوچک چو يك شرحه کباب هست پیدا از سموم گولخن
گریان نطق کاذب نیز هست^{۱۶} ليک بوی از صق و کدش مخبر است ۳۹ آن نسبی که بیاید از چمن هست ظاهر همچو عود و انگره^{۱۷} بوی اخلاص و اتفاق بی مزه
کر ندانی یار را از ده دله از مشام فاسد خود کن گله ۴۱ ورنه دانی تو عجز از شاهدهی یگمان گشته است چشم فاسدی

۱- جان ۴- ننگد لطف ۵- داب ۷- نوم ۸- آن ییوفا ۹- کشد یعنی مرا ۱۱- رشک آن غبور ۱۲- چشم ۱۳- کل ۱۵- رؤیت حاصل است ۱۶- رهبر است (ن. ل.)

(۲) یعنی روضه‌ای که بیش از ذکر کرامات شبیان راعی ذکر شد (۳) یعنی چون موقع از شیر گرفتنش شد با پری گفتم (۶) این دایکی و محافظت شدن (۱۰) اگر علامت مفعول باشد متعلق است بطفل که مفعول لفظ کشت است و اگر مخفف رای باشد متعلق بتلوم است یعنی بی رای منسوب بلامت و علی ای تقدیر معنی آنست که بجای نفس اماره و مسو که هیچ نبود و نفس لوامه که فی الجمله سعادت دارد نداشت و در خون یگناهان ریختن خود را ملامت نمیکرد و میم تلوم بسکون است (۱۴) شديار و شدکار هر دو بمعنی شخم کردن زمین است بجهت کشت (۱۷) بوی اخلاص و اتفاق مثل بوی عود و صمغ است انگره بمعنی صمغ و بسیار بدبو میباشد.

ورتو نشناسی شکر را از صبر
 وریکی گشتت سوز و خاریشت
 چاره کار حواس خویش کن
 از بخار آن بداند تیز هوش
 آن یکی پرسید صاحب درد را
 وان دگر گفت از بگوید دانش
 گفت میروگوی تا هفتم زمین
 تا ابد یوشیده بادم حال این

تتمیل

کر خیالی آیدت در شب فرا ۹ یا بگورستان و جای سهمگین
 او بگرداند ز تو در حال رو ۱۰ زانکه بی ترسی بسویش هر که رفت
 اینچنین کر گفته باشد مادرش ۱۱ حمله آرد افتد اندر گردنم
 آن خیال زشت را هم مادر بست ۱۲ دیو و مردم را ملقن آن یکست^۴
 الله الله رو تو هم زانسوی باش ۱۳ گفت اگر از مکر ناید در کلام
 گفت من خامش نشینم پیش او ۱۴ صبر را سلم کنم پیش^۷ درج
 هست روزی بعد هر تلخی شکر ۱۵ و بر بجوشد در حضورش از دلم
 از ضمیر چون سهیل اندر بین ۱۶ در دل من آن سخن زان مینه است
 بسته شد دیگر نمی آید برون ۱۷ سر بزرگی ورا گردنم
 چون فتاد از روزن دل آفتاب ۱۸ ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والد
 قصه شهزادگان نامد بر
 هست باقی شرح این لیکن درون
 وقت رحلت آمد وجستن زجو
 گفتگو آخر رسید و عمر هم
 زانکه این عالم زمزم زنده است و خوش
 یم چو شهر است و چو دروازه است نم
 چونکه نم از بحر جانست این طرف
 جزو هر خاکی بخاکستان برد
 تارهی از حبس این فانی جهان
 اینچنین عمر عزیز بی بها
 عمر کان شد صرف درد دنیا نماند
 یشمار و یجد و یبعد شود
 از یکی دانه که کاری صدهزار
 سوی کل خود روای جز وجد^{۱۶}
 چون جابست این نقوش و این صور
 از تف و از کف و از بوی قنور
 همچنین از قول و فعل مردمان
 آب را اندر سبوی بی مدار
 گفت احمد هر که دور و زش یکست^{۱۹}
 هر دم پس میرود از پیش صف
 سوی دوزخ میرود آن رد باب
 رو بسوی اصل خود همچون خلیل
 این خودی را خرج کن اندر خدا
 قصه کوته کن که رقم در حجاب
 نردبان آسمان است این کلام

شد خمش گفتم و را^{۱۰} کای زنده دم ۲۰ از چه رو دیگر نیگوئی سخن
 ماند نا سفته دُر سوم پسر ۲۱ گفت نطقم چون شتر زین پس بغفت
 بسته شد دیگر نمی آید برون ۲۲ همچو اشتر ناطقه اینجا بغفت
 کل شی^{۲۳} هالك الا وجهه ۲۳ باقی این گفته آید بی زبانت
 مژده کآمد وقت کر غم^{۱۲} و اهرم ۲۴ در جهان جان کنم جولان همی
 از بی نم یافت زان خوشت و گش ۲۵ چونکه جان در خاک و نم زنده بود
 نم چو قطره دان و بی اندازه یم ۲۶ زین نمی کو همچو جانست اندر آ
 پس ز راه جان طلب کن این شرف ۲۷ تا ترا آنجا برد کو بوده است
 موج بحر جان سوی جانان برد ۲۸ پس ز جان کن وصل جانان را طلب
 در جهان جان بانی جاودان ۲۹ تخمهای عمر را در شوره خاک
 بی عوض ضایع کنی^{۱۳} هردم چرا ۳۰ غبن می ناید ترا ای مرد کار
 خرم آنکش حق بسوی خویش خواند ۳۱ عمر معدود شمرده چون دهی
 عمر ده روزه که در طاعت رود ۳۲ هین تجارت کن در این بازار تو
 دانه بر گیری ز فضل کردگار ۳۳ خود شمار آنجا بود کآخر بود
 از خودی بگذر زمانی با خود^{۱۷} ۳۴ در تن همچون سبوهستی چر آب
 بر سر آب درون ای نامور ۳۵ یا چوکفی بر سر آب درون
 می نماید خوردنیا در تنور ۳۶ تا که شیرینی و باترشی است آن
 میشود پیدا که چه سانس جان ۳۷ جان او در مرتبه چون است و چیست
 تا نگردد آب شیرین ناگوار ۳۸ کاب ساکن بی مدد ناخوش بود
 هست مغبون و گرفتار شکست ۳۹ بی یقینی مزید در الهی
 میشود صافیش^{۱۴} دردی همچو کف ۴۰ رنج او هر لحظه بد تر میشود
 بی عذاب بحر درنار^{۲۰} عذاب ۴۱ بیش از آنکه کار تو آنجا رسد
 بگذر از استاره و چرخ علی^{۲۱} ۴۲ پای هست بر خور و بر ماه نه
 تا نمائی همچو ابلیسی جدا ۴۳ آب جان را ریزد اندر بحر جان
 هین خمش والله اعلم بالصواب ۴۴ شکر کاین نامه بعنوانی رسید
 هر که از این بر رود آید پیام ۴۵ نه پیام چرخ کان اخضر بود
 بام گردون را از او آید نوا ۴۶ گردش باشد همیشه زان هوا

۱- باز ۲- چیست راز ۳- آن ۴- خداست ۵- آید بر نهان زان گر گداست ۶- یواش ۷- سوی ۸- آید صبر مفتاح الفرج ۹- هین ۱۰- گشت
 ولد ۱۱- نور ۱۲- تن ۱۳- میبیش بیعوض ۱۴- گل دمی از دست و بستانی تو خار ۱۵- بر آرزو ۱۶- خدا ۱۷- گریز اندر خدا ۱۸- خوب
 ۲۰- بحر ۲۱- چو پیل (ن. ل. ۰) ۱۹- اشاره است بحديث نبوی که من ساوی یوماه فیهو مغبون یعنی هر که دور و زش یکسان باشد زبان کار است

تم المجلد السادس من المثنوی النعمانی